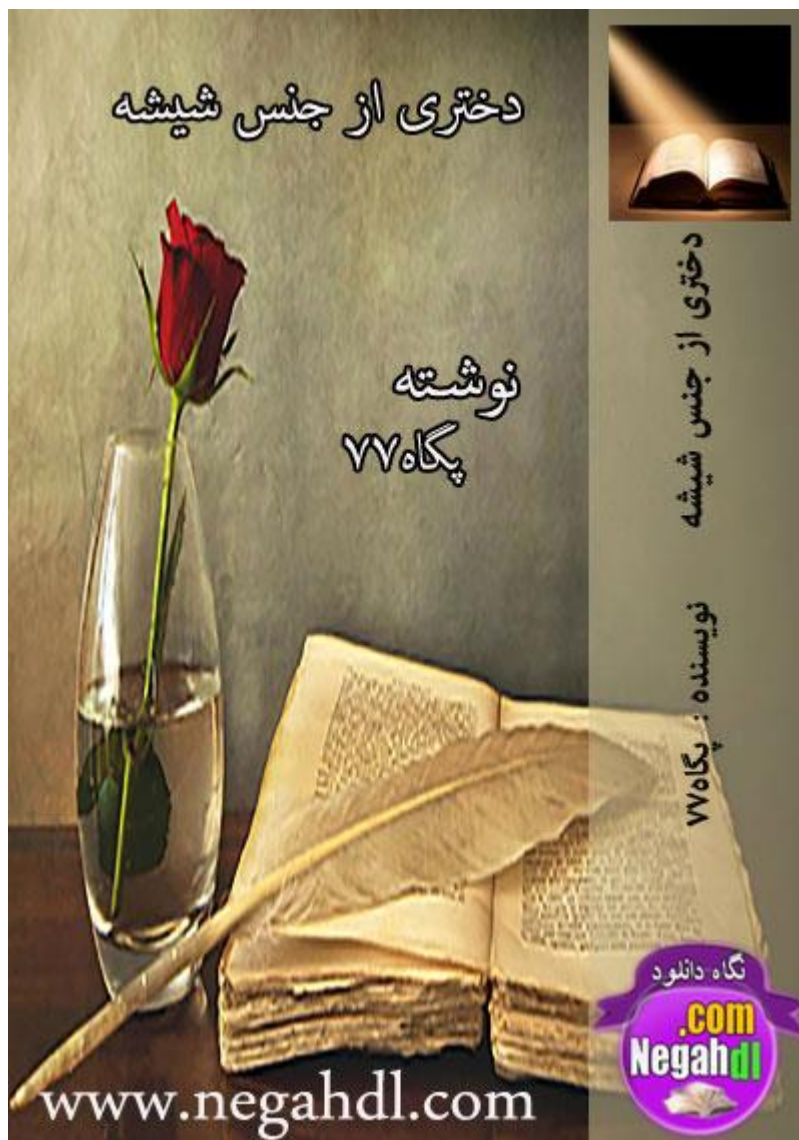


رمان دختری از جنس شیشه | پگاه ۷۷ کاربر انجمن نود و هشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه:

گاهی فکر میکنی یه کسی رو این کره خاکی هست که همیشه حمایت میکنه و تنهات نمیداره.....

فکر میکنی یه کسی رو این کره خاکی هست که همدم و مونس تنهائیاته.....

فکر میکنی یه کسی رو این کره خاکی هست که دوستِ داره و هرگز بهت دروغ نمیگه ولی.....

یه موقعی به خودت میای میبینی اشتباه میکردی!

اون کسی که فکر میکردی همیشه حمایت میکنه و تنهات نمیداره، اون کسی که فکر میکردی همدم و مونس تهاییاته، اون کسی که فکر میکردی دوستِ داره و هرگز بهت دروغ نمیگه اصلا رو این کره خاکی نیست!

همیشه اون بالا بالاها بوده و تو ازش غافل موندی!

اون وقته که سر تو بلند میکنی و رو به آسمون میگی:

- دوستِ دارم خدا!

صدای گوشیم بد جور رو نروم بود. با همون چشمای بسته دستمو رو عسلی کشیدم که صدای شکستن اومد. به زور یه چشممو باز کردم که دیدم لیوان آبو انداختم. با صدای خشدار و خوابالو گفتم:

- آئی تو اون روح!

یه نگاه انداختم که دیدم گوشی رو میز تحریره. صداشم گذاشته بود رو سرشو داشت بندری میزد. با اعصاب تعطیل بلند شدمو گفتم:

- درد!

چهار دست و پا رفتم لب تخت. دستمو دراز کردم و گوشو برداشتم. عصبانی جواب دادم:

- ها؟

یلدا: اوه اوه! چه گاو خشمگینی!

بی حوصله گفتم:

- بنال یلدا. اول صبحی زنگ زدی منو از خواب ناز بیدار کردی که چی؟

یلدا هم طلبکارانه گفت:

- اول صبح؟! النگ ظهره بنده ی خدا!! گه ساعتو نگاه کنی میبینی که یازده و نیمه!

داد زدم:

- یازده و نیمه که باشه. تو چه میدونی من تا ساعت چهار صبح بیدار بودم! هــــا؟

خندید و گفت:

- باز چه گلی کاشتی؟

با ناله گفتم:

- به حق پنج تن بره بمیره! چند تا تحقیق سنگین داده بهم تازه تأکیدم کرده هیچکس حق نداره بهم کمک کنه. فقط سه روز دیگه وقت دارم هیچ غلطیم نکردم!

یلدا: از بس اذیتش میکنی دیگه. انقدر که بهش تیکه انداختی از کلاس پرتت نکرده بیرون جای شکر داره!

- غلط کرده! میخواست منو جلوی بچه ها ضایع نکنه تا منم بهش تیکه نندازم. والا بچه سوسول!

یلدا: کجاش سوسوله بدبخت؟ همه بچه ها عاشقشش نیکی!

با خشم گفتم: خاک تو سر بچه ها! لابد داری همونایی رو میگی که هفته ای دوبار شکست عشقی میخورن دیگه؟ همون بچه هایی که دروازه دلشونو صد و هشتاد درجه باز میکنن هر کسم که میاد توش خیلی محترمانه میگن "خوش اومدی عزیزم!"

یه دفعه زد زیر خنده. با خندش منو عصبانی تر کرد. گفتم:

- خواهشا اون نیشتو ببند یلدا انقدرم منو عصبانی نکن!

یلدا: انقدر حرص نخور عزیزم پوستت چروک میشه!

- آگه کار نداری من قطع کنم.

یه دفعه هول شد و تند گفت:

- چی چیو قطع کنم بابا! خرید دارم.

- خوب؟

یلدا: خوب به جمال بی نقطت! بیا بعد از ظهر بریم من یه چند دست لباس بگیرم. واسه تولد مهنوش هیچی ندارم. تو داری؟

- اولاً حمال تو بیو عشق آیندت. لباسم عرض کنم خدمتتون که بله دارم حالا کو تا ده روز دیگه. ضمناً، فک کنم همین الان گفتم کار دارم. نمیتونم بیام.

یلدا: هوی! به عشق من توهین نکن! الانم پاشو بیا بعد که برگشتیم آرشامم میاریم سه تایی با هم تمومش میکنیم. ها؟

سرمو خاروندمو گفتم:

- نوکرتم یلدا! خیلی آقایی!

با حرص گفت:

- باز تو چاله میدونی صحبت کردی؟ بابا یه کم خانومانه رفتار کن ما آرزو به دلم نمونیم!

- بشین باو حال نداری! خانومانه دیگه چه صیغه ایه؟ راستی طوطیت در چه حاله؟

یلدا: گمشو تو هیچوقت آدم نمیشی. طوطیمم به کوری چشمت عالییه. بای!

دیگه فرصت حرف زدن به منو نداد و قطع کرد.

پوفی کردم و چند دقیقه عین این خاک بر سرا زل زدم به برگه های ناقص روی میز. بعدم شروع کردم به نفرین کردنش:

- مادرتو به عزات میشونم آراین! داغتو به دل عاشقات میدارم. ایشا... بری زیر هیجده چر... نه نه! نوزده چرخ بهتره! آره بری زیر نوزده چرخ بعد پخش شی کف آسفالت بعد پیام با کاردک جمعیت کنم بعد....

ماهان: تموم شد؟

یه دفعه جیغی کشیدمو از جام پریدم. دستمو گذاشتم رو قلبم که تند تند میزد و گفتم:

- نمیری ماهان! سکتتم دادی.

ماهان: اولاً ماهان نه و عموا، دوما، تو خسته نشدی انقدر این آراینو کردی زیر خاک و باز در آوردی؟

با حرص گفتم:

- نه خیر! نشدم. نگاه کن اینا دسته گل برادر زادتونه!

بعدم به برگه های روی میز اشاره کردم.

خندید و گفت:

- بلکه آراین از پست بر بیادا!

چشمام گرد شد. دمپاییو از پایین تخت برداشتمو پرت کردم سمتش. ولی قبل اینکه بخوره بهش سریع در رقت. حالیش میکنم نامردو!

آراین پسر عمومه. یعنی پسر عمو بزرگم، مسعود. از اون دم کلفتاست.

نزدیکای ترم اول بود که معلم ریاضیمون مشکلی واسش پیش اومدو مجبور شد از تهران بره. چون نزدیک امتحانات بود مدیر مدرسمون گفت هر کسیو سراغ داریم که بتونه چند وقتی موقتاً معلمون بشه رو معرفی

کنیم. چه مرد چه زن تا بعد از امتحانات یکی رو پیدا کنن. حالا این آراین خیر ندیده دانشجوی ارشد ریاضی و رتبه سی و چهار کنکور بود. این وسط یلدا هم که از قضا دختر عمه ی بنده و خواهر رضاعیمه نه گذاشت نه برداشت گفت پسردایی من مخ ریاضیه. اونا هم از خدا خواسته از آراین درخواست کردن که یه مدت معلمون بشه ولی وقتی دیدن نحوه تدریسش خوبه و درس بچه ها پیشرفت کرده نگاهی داشتن که عین خار بره تو چشم من. آخه منو آراین از بچگی با هم لج بودیم. کلا من با همه پسرا مشکل داشتم. از همون موقعی که معلمون شده داره منو زجر میده ولی هر که با نیکی در افتاد ور افتاد!

حالا بیخیال بذارین از خودم بگم. به نام خدا، من نیکی صولت هستم شونزده ساله ، دوم دبیرستان، رشته تجربی، از تهران!

یاد برنامه کودک افتادم...!

چهرم بی نقص بود ولی خوشگل آنچنانی نبودم. میشد گفت معمولی رو به خوشگل. بیشتر از اینکه زیبا باشم جذاب بودم. هیکلکم به لطف فعالیتایی که میکردم توپ بود. تو همه رقصا سر رشته داشتم ولی هیپ هاپو باله رو حرفه ای کار میکنم. تقریباً از هشت سالگی شروع کردم به تمرین. وقتی ماهان دید چقدر علاقه دارم واسم معلم خصوصی گرفت. در کنار رقص بهم موسیقیم یاد داد. چون به پیانو و ویولون خیلی علاقه داشتم اونا رو باهام کار میکرد.

این از این و اما اخلاقیاتم که یه چیز عجیب غریبیه. خیلی پر انرژی و شر و شیطون، مغرور ولی در عین حال مهربون و دلسوزم. همیشه ی خدام بیخیالمو با چیزی به اسم استرس آشنایی ندارم. یه چیز جالب اینکه از همه پسرا بدم میاد ولی حرکات و رفتارم به اضافه ی تیپم عینهو پسراست. تنها کسی که باهاش خوبمو دوسش دارم پسر عمم آرشام یعنی برادر یلداست .

منو یلدا و آرشام از بچگی همیشه با هم بودیم. سه تا دوست که هیچوقت همدیگرو ول نکردیم. خیلی خیلی دوسشون دارم. واقعا معرفتشون ستودنیه.

خوب حالا میرسیم به عشق من یعنی ماهان (عموم).

کسی که از موقعی که یادم میاد میاد حامیم بوده. کسی که هم عموم بوده هم پدر و مادرم. همیشه تو غم و شادی شریکم بوده و هیچوقت تنهام نذاشته. هر وقت مشکلی دارم اونه که حلش میکنه، هر وقت دلم میگیره اون آرومم میکنه. واقعا از همه دنیا بیشتر دوسش دارم. با هیچی عوضش نمیکنم. هیچی!

وقتی ساره و مهران تو یک سالگی ولم کردن اون به دادم رسید. هه! حتی حاضر نیستم پدر مادر صداشون بزنم. چون واقعا واسم پدری و مادری نکردن. هیچوقت نمیبخشمشون. هیچوقت!

\*\*\*

بیکار بی عار داشتم تو حیاط با توپ روپایی میزدی. میونش چند تا از این حرکت خوشگلا هم رفتم که تا حالا کسی ندیده بود. فقط شخص شخیص بنده از این استعداد پنهان خبر داشتم. هــــی امن واقعا دارم حروم میشم. چــــرا کســــی منو کشف نمــــیکنه؟

– یــــخ!

یه جیغ بنفش کشیدمو بعدم با پام کوبیدم تو گردن یارو که صد در صد قطع نخاع شد. یه آخ بلند گفتو افتاد زمین. همه ی این اتفاقا انقدر زود افتاد که اصلا قیافشو ندیدم. سرشو که بلند کرد دیدم ||||| آرشــــامه!

یه دونه کوبوندم تو سرشو گفتم:

– ای وای خاک عالم! تویی برادر؟

با ناله گفت:

– بمیری نیکی! اگر دلم داغون شد!

خبیثانه لبخندی زدمو گفتم:

– تا تو باشی دیگه عین جن ظاهر نشی برادر!

بلند شدو گفت:

–؟! اینجوریه؟ اوکی خودت خواستی!

افتاد دنبال. اینجور مواقع میدونستم میخواد چه غلطی بکنه بخاطر همین معطل نکردمو عین جت دوییدم سمت ساختمون. سریع از پله ها رفتم بالا. نزدیک اتاقم بودم که از پشت یقمو گرفتو شروع کرد به قلقلک دادنم. ای خدا لعنت کنه اون کسیو که نقطه ضعف منو لو داد! سر پل صراط حالتو میگیرم!

هر چی تقلا کردم فایده نداشت بخاطر همین دهنمو عین اسب آبی باز کردم و شروع کردم به آژیر کشیدن:

– آیــــی! آرشام تو رو خدا غلط کردم. چیز خوردم! ولم کــــن!

انقدر خندیده بودم که دیگه نای هیچ کاریو نداشتمو شل شده بودم. یه دفعه صدای ماهان اومد:

– هوی! صبر کن ببینم. کی داره نیکی منو اذیت میکنه؟

یه دفعه آرشام ولم کردو گفت:

– اوه اوه! صاحبش اومد!

بعدم سیم ثانیه در رفت. زدم زیر خنده. یعنی عاشق این حمایتای خرکیش بودم. چشمکی زد و دستشو آورد بالا و گفت:

بزن قدش!

\*\*\*

وایــــــــــــی! یلدا دیوونمون کردی. بخدا ده دفعه ما رو دور اینجا گردوندی. یه چی بخر گورمونو گم کنیم خبرمون!

آرشام هم کلافه گفت:

- راست میگه یلدا. خسته شدیم. بدو!

یلدا: چقدر غر میزنین شما دو تا. آه! من که بهت گفتم خسته میشی باهامون نیا آرشام.

آرشام با اخمای تو هم گفت:

- همینم مونده با این تیپ و قیافه بذارم تنها بیاین خرید! تازه الانم که باهاتونم همچین فرقی نکرده!

به تیپم نگاه کردم. مگه من چم بود؟ یه شلوار شیش جیب مشکی رنگ، یه مانتوی مشکی اسپورت، با یه شال مشکی، یه جفت کتونی مشکی رنگ اسپورت، به من میگن نماد ذغال!

آرشام که دید من دارم به خودم نگاه میکنم گفت:

- تو که بیشتر شبیه این دخترای لاتی هست که یه شب در میون تو بازداشتگاهن. با قیافه ی غضبناکیم که به خودت میگیری مطمئنم کسی نمیاد طرفت. با این خدای ناز و عشوه چی کار کنم؟

با دست به یلدا اشاره کرد. چشم غره ای بهشم رفتمو غریدم:

- دست شما درد نکنه! اصلا تو از بچگی ارادت خاصی به من داشتی!

خندش گرفت و گفت:

- آره میدونم. ولی اگه تو فکر جبرانی باید بگم اصلا نیازی نیست. همین که قدرمو میدونی کافیه!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- بچه پرو!

همون لحظه یلدا با جمله ای که از شش ساعت پیش منتظرش بودیم دلمون رو بسی شاد کرد:

- آخ جون! خودشه! خیلی خوشگله. نه؟

بعدم به ما نگاه کرد. ما هم بی معطلی بودن اینکه اصلا به لباس نگاه کنیم سرمونو عین گاو تکون دادیم. تند گفتم:

- آره عالی. تو تنت محشر میشه.

آرشام: میدونستم خوش سلیقه ای. اصلا احتیاج به پروم نیست. داد میزنه بت میاد.

یلدا: شما اصلا بهش نگاه کردین که میگین بهم میاد؟

هولش دادم تو بوتیکو گفتم:

- جون عزیزت بخر بریم.

همین که وارد شدیم نگاه همه کسایی که اونجا بودن برگشت رو آرشامو یلدا. خدا عاقبت ماهانو بخیر کنه که این ریخت و قیافشو به این سه تا ارث داد. منظورم آرشامو یلدا و آرینه. این سه تا چهره هاشون خیلی شبیه ماهانه. از اونجاییم که این خان عموی ما یه پا برد پیته اینام خوشگل شدن. منم که طبق معمول تو این جور مسائل خاک بر سرم! — اشانس ندارم که وگرنه الان یه هلو میشدم عین اینا.

بالاخره طلسم شکسته شد و یلدا اون لباس سورمه ای رنگ جیگرو که فوق العاده بهش میومد خرید و مارو از بند اسارت رها کرد.

یلدا: تموم کردی تحقیقتو؟

- آره به لطف آرشام تموم شد.

یلدا: پس من چی نامرد؟

- همچین میگی من چی انگار چی کار کردی! فقط دو صفحشو تو انجام دادی دیگه.

یلدا: حالا اونو بیخیال. میگم نیکی؟

- ها؟

یلدا: تولدو گفتمی به دایی ماهان؟

با گیجی گفتم: کدوم تولد؟

یلدا: ای بابا تو هم که حواس نداری! تولد مهنوش دیگه.

تازه یادم افتاد. گفتم:

- نه هنوز بهش نگفتم. گرچه بعید میدونم اجازه بده.

یلدا: یه جوری راضیش کن بریم دیگه. من تنهایی بهم خوش نمیگذره.



سرمو تکون دادمو گفتم:

- یه کاریش میکنم.

یلدا: الان پاشو برو ببین چی میگه.

- فعلا که زوده بابا بعدا بهش میگم.

یلدا: ا برو دیگه. میخوام مطمئن شم میای.

- حالا چه اصراری داری؟

یلدا: خیلی بی شعوری! من دارم خودمو میکشم که توام باشی دوتایی حال کنیم. اونوقت اینه دستمزدم؟

دیدم از پشش بر نیام بلند شدم برم هفت خان رستمو رد کنم. خودمم دوست داشتم برم ولی ماهان زیاد نمیداشت برم تولد کسایی که نمیشناستشون.

- خیلی خوب بابا. برم ببینم چی کار میتونم بکنم. فعلا!

یلدا: خدافظ!

\*\*\*

- \_\_\_\_\_ ماهان؟

جواب نداد. داد زد:

- \_\_\_\_\_ و؟

بازم سکوت. این دفعه گفتم:

- عمو ماهان؟

یه دفعه کنترل اعصابمو از ست دادمو گفتم:

- خجالت نمیکشی با سی سال سن داری واس من ناز میکنیو جواب نمیدی؟ هـا؟

نگاهم کرد و گفت:

- اولاً سی نه و بیست و نه. ثانیاً، وقتی گفتم نه یعنی نه!

- چرا نه؟

ماهان: چون همکلاسیتو نمیشناسم. معلوم نیست چجور تولدیه.

متعرض گفتم: — ماهان!

قیافشو کج و کوله کرد و گفت:

— — ماهان!

بلند شدمو گفتم:

— آدای منو در میاری؟

ماهان یه دفعه جدی شد و گفت:

— برو! ولی اگه اتفاقی افتاد پای خودت.

از اونجایی که همیشه یه دنده و لجباز بودم گفتم:

— باشه، پای خودم.

کلافه نفسشو فوت کرد بیرونو گفت:

— از جلو چشمم گمشو!

قبل اینکه خندمو ول بدم راه افتادم سمت در که صدام زد:

— نیکی؟

— بله؟

ماهان: بذار قبل اینکه از جلو چشمم گمشی یادت بندازم که بعد از شام تمرین داریم.

گفتم: اوکی.

از اتاقش زدم بیرونو بشکن زنان راه افتادم سمت اتاق خودم. به یلدا اس دادم که جور شد بعدم به درسام رسیدم.

یه کم که گذشت صدای شکمم بلند شد. کتابمو بستمو از پله ها سرازیر شدم سمت آشپز خونه. صدامو گذاشتم رو

سرم:

— زینت؟ زینت جون؟ فدات شم؟ عشق من؟

زینت از آشپز خونه اومد بیرونو گفت:

— چی شده دخترم؟

با مظلومیت گفتم:

- بخدا گشمنه!

از لحن من خندش گرفت و گفت:

- الان دیگه آماده میشه. به به ربع بیست دقیقه دیگه صبر کن.

- دمت قــــیژ!

با تعجب نگاه کرد. خندیدمو گفتم:

- زیاد درگیر نشو زینت جون!

سرشو بلند کرد سمت آسمونو گفت:

- خدا این جوونا رو شفا بده.

بعدم رفت تو آشپزخونه. تا شام حاضر شه نشستم رو کاناپه و تلوزیونو روشنش کردم. همین که روشن شد چشمون به جمال عمو بزرگه منور گشت. نمیدونم داشتن در مورد چی چی ازش سؤال میکردن. همون موقع خانوم بزرگ اومد. بلند شدمو گفتم:

- سلام خانوم بزرگ.

طبق معمول سرشو تکون دادو نشست. آرزو به دلم موند یه دفعه جواب سلاممو بده یا حداقل باهام حرف بزنه ولی دریغ. جز مواقع ضروری غیر چند تا جمله ی کوتاه هیچی نمیگه. من نمیدونم این طایفه چه دشمنی با من بدبخت دارن.

همین که دید اخبار داره گل پسرشو نشون ملت میده میخ تلوزیون شد. زیر لب شروع کرد به قربون صدقش رفتن. تو دلم گفتم حالا خوبه معاون رئیس جمهوره نه خودش. وگرنه میذاشتن رو سرشونو حلوا حلواش میکردن. والا!

با صدای زینت که میگفت شام حاضره رفتیم نشستیم سرمیز و شروع کردیم به خوردن.

بعد اینکه حسابی به شیکم رسیدمو از زینت تشکر کردم راه افتادم سمت اتاق موسیقی. ماهان یه اتاقو گذاشته بود فقط واسه تمرین. توش انواع سازا بود. از دف و تنبک گرفته تا پیانو و درامز.

نه اینکه این خان عموی ما عشق موسیقیه بخاطر همینه که تو همه ی اینا یه پا استاده.

یه دفعه ذهنم پر کشید سمت موقعی که بخاطر رتبه درخشانش تو پزشکی از بهترین دانشگاه آمریکا واسش بورسیه اومد و رفت. سه سال عمو میشو اونجا بود ولی وقتی دید دیگه نمیتونم طاقت بیارم قید مدرک گرفتن از یکی از بهترین دانشگاه های دنیا رو زد. تو همین افکار چرخ میزدم که صداشو شنیدم:

- به چی فکر میکنی وروجک؟

یاد اون موقعا که میفتم بغضم میگیره. وقتی ماهان نبود هر کی هر جور دوست داشت باهام رفتار میکرد. این که شب و روز به روت بیارن مادرت یه بدکاره بوده از جون دادن سخت تره.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنمواشکام ریخت رو صورتم.

ماهان: نیکی؟ گریه میکنی؟

فین فین کردموا چیزی نگفتم. منو کشید تو بغلشو گفت:

- تو که همش نق و نوقت هواست!

میون گریه کردن خندم گرفت. کوبیدم تو بازوی سفتشو گفتم:

- کوفت! یه دفعه ام میخوام مثل آدم گریه کنم تو نمیداری.

منو از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد. در همون حال گفت:

- واس چی گریه کنی؟ حیفا اشکات نیست اینجوری حرومشون میکنی؟

لبخند تلخی زدمو گفتم:

- یاد یه خاطره ی بد افتادم گریه گرفت.

جدی گفت: مگه قرار نبود به روزای بدت فکر نکنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- چرا.

ماهان: خوب پس دیگه نیبیم گریه کنیا. حالا شروع کن.

آروم انگشتمو گذاشتم رو کلاویه ها و شروع کردم به زدن. وقتی پیانو میزدم آرامش میگرفتم.

بعد اینکه قطعتم تموم شد سرشو با رضایت تکون داد و گفت:

- عالی بود! یواش یواش داری حرفه ای میشی.

ذوق زده گفتم:

- واقعا؟

چپ چپ نگام کرد که یعنی خودتو جمع کن. یه کم مکث کردموا بعد گفتم:

- ماهان؟

ماهان: جانم؟

با من و من گفتم:

- اه... چیزه... تو عکسی از اون دوتا داری؟ مهران و ساره.

ماهان با اخم گفت: میخوای چی کار؟

شونمو انداختم بالا و گفتم:

- هیچی، همینجوری!

ماهان: نه ندارم.

بعدم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- دیگه برو بخواب. فردا مدرسه داری. باز خواب میمونی.

شب بخیری گفتمو اومدم بیرون. رفتم تو اتاقمو رو تخت دراز کشیدم. از اون شبایی بود که همش فکرم میرفت سمت کسایی که فقط اسم پدر و مادرو یدک میکشیدن.

مگه یه آدم چقدر میتونه پست و کثیف باشه که با وجود داشتن بچه به شوهرش خیانت کنه؟ یعنی وقتی مهران اومده تو خونه و زنشو با یه مرد دیگه دیده چه حسی بهش دست داده؟

کلافه و عصبانی از افکار مسخره ای که تو ذهنم وورجه وورجه میکردن چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم.

برای هزارمین بار حسرت خوردم که ای کاش منم یه خانواده ی درست حسابی داشتم. ای کاش!

\*\*\*

با صدا زدنای یه نفر بیدار شدم. چشمم خورد به ماهان که بالا سرم نشسته بود. گفت:

- نمیخوای بیدار شی؟ دیر شد!

کش و قوسی به خودم دادمو گفتم:

- ساعت چنده؟

ماهان: هفت و ربع.

سرمو تکون دادمو گفتم:

- الان آماده می.....

یهو از جام پریدمو داد زدم:

- چـــــی؟

ترسید و گفت:

- چته دختر؟ چرا داد میزنی؟

- واس چی زود تر بیدارم نکردی؟

گفت: من خودمم خواب موندم. حالا زود باش که دیر شد.

خندیدمو گفتم:

-به! دکتر مملکت ما رو باش! آقا خودش خواب مونده.

ماهان: برو عمتو مسخره کن!

- چشم عمه لادن روشن!

بلند شد یه پس گردنی نثارم کرد بعدم با گفتن زود باش رفت بیرون. پاشدم تند تند آماده شدم و رفتم

پایین. داشتم بند کفشامو میبستم که زینت اومد و گفت:

- تو که صبحونه نخوردی مادرا!

- تو مدرسه یه چی میخورم زینت جون!

زینت: حداقل این لقمه رو بخور ضعف نکنی.

سریع لقمه رو گرفتمو در حالی که میخوردم دوییدم سمت بی ام و ماهان و سوار شدم. راه افتاد و دم مدرسمون

نگه داشت. گفتم:

- دعا کن ناظممون حواس نباشه.

ماهان: تو که بلدی خوب بییچونی!

داد زدم:

- ماهـــــان!

ماهان: خوب بابا داد نزن. برو که دیرم شد.

خدا حافظی کردم و رفتیم. خدا رو شکر کسی منو ندید و سریع خودمو تو صف جا دادم. نگران بودم آری به تحقیق گیر بده. اگه این کارو بکنه یعنی مستقیم بلیط اون دنیا رو رزرو کرده. رفتیم سر کلاس نشستیم. یلدا بغل گوشم گفت:

- چرا امروز دیر کردی؟

- خواب موندم بابا.

یلدا: از دست تو! تحقیقا رو آوردی؟

- آره آوردم فقط خدا کنه ایرادای بنی اسرائیلی نگیره.

همون موقع شازده نزول اجلال فرمود. همزمان با ورودش چشمای بچه ها شکل قلب دراومد. پوف! آخه اینا از چی این گنده دماغ خوششون میومد؟ از اینکه به هیچ دختری محل سگم نمیده یا از غرورش؟ نشست رو صندلیشو بدون اینکه بهمون نگاه کنه گفت:

- بفرمایید!

بعد از اینکه حضور غیاب کرد صدام زد تا شاهکارمو نشونش بدم. برگه ها رو برداشتم و رفتم سرمیزش. همشونو گذاشتم جلوشو گفتم:

- خدمت شما!

شروع کرد به نگاه کردن. با دقت تموم برگه ها رو یکی یکی ورق میزد. وقتی تموم شد رو کرد بهم و گفت:

- کی کمکت کرده؟

با صداقت تمام گفتم:

- برادر خانوم صولت! (بابای یلدا پسر عموی عمم بود بخاطر همین فامیلامون یکی بود)

گفت: مگه من نگفته بودم نباید از کسی کمک بگیری؟

- چرا گفته بودید.

آری: پس چرا این کارو کردی؟

- خیلی ببخشیدا ولی فکر کنم منو با جمال بی نقطه اشتباه گرفتید!

یه دفعه بچه ها سرخ شدن. به زور داشتن خندشونو قورت میدادن. همشون از ش میترسیدن. خداییش اوج جذبه بود.

آرین: برای چی همچین فکری کردی اونوقت؟

- این تحقیقاتی که به من دادید در سطح توانایی علمی من نبود. چه شما میخواستی چه نمیخواستی مجبور بودم از یکی کمک بگیرم.

آرین: شاید اگه اینا دست یه آدم با مسئولیت بود این حرفا رو نمیزد!

دست گذاشت رو نقطه ضعفم. چون هر وقت هر کاریو بهم میسپردن بی کم و کاست انجامش میدادم. حرفش زور داشت. عصبانی بودم ولی خونسردیمو حفظ کردم و گفتم:

- شاید اگه معلم ما یه آدم عقده ای نبود مجبور نمیشدم چند شب بیخوابی بکشم!  
بلند شد و گفت:

- زبونت احتیاج به هرس داره! کوتاش میکنم.

پوزخندی زد و گفتم:

-!؟ شغل جدیده؟

با آبروهای بالا رفته نگام کرد. ادامه داد:

- باغبونیو میگم. شغل شریفیه!

دهن باز کرد چیزی بگه که در کلاس زده شد و بعدم صدای خانوم حیدری، ناظمون اومد:

- ببخشید جناب صولت، میشه یه لحظه تشریف بیارید؟

آرین جدی گفت:

- الان میام خدمتتون!

بعد اینکه نگاه ترسناکی بهم انداخت رفت بیرون. صدای بچه ها بلند شد. مهلا:

- خونت حلال شد نیکی!

شیما: چقدر تو زبون درازی دختر!

سوسن: بابا همه بچه ها دارن خودشونو میکشن بهش نزدیک شن اونوقت تو برعکس عمل میکنی؟

بچه ها همینجور داشتن ور میزدن که آرین برگشت سر کلاس. بدون اینکه بهم نگاه کنه. برگه ها رو داد دستم. گفتم:

- من الان اینا رو چی کار کنم؟



شونه ای بالا انداختو گفت:

چیزی که حاصل زحمات دیگران باشه نه دانش آموز من ارزش نداره!

لج کردم و جلوی همه بچه ها برگه ها ریختم سطل آشغال. چشم همه گرد شد. لابد انتظار داشتن برم التماسشو بکنم بگم تو رو خدا اینا رو قبول کنین. ولی هنوز از مادر زاده نشده کسیو که بهش التماس کنم!

حلاصه اون روز خیلی گند بود. همون اول صبحی خورد تو حاله. با بدبختی اون روزو گذروندم. با صدای زنگ خوشحال از جام پریدمو وسایلامو جمع کردم.

با یلدا از در مدرسه زدیم بیرون. همیشه آرشام میومد دنبالمون. روزاییم که نمیتونست بیاد خودمون میرفتیم. اما امروز جزو روزای استثنایی بود که ماهان کاراش سبک میشد و میومد دنبالم. به ماشین تکیه داده بود و منتظرم بود. یه دفعه صدای درسا یکی از همکلاسیامو بغل گوشم شنیدم:

- اوه مای گاداچه جیگری! این عموته نیکی؟

با غرور گفتم:

- آره. چیه؟ گفت برید نه؟

با حرص گفتم:

- خدا شانس بده! فکر کنم فامیلات سفارشی آفریده شدن! فقط این وسط تو نخاله دراومدی!

میدونستم از روی حسادت این حرفا رو میزنه بخاطر همین ترجیح دادم باهش دهن به دهن نکنم! افکار بچگونه ای داشت. از یلدا خداحافظی کردم و رفتم سمت ماهان. آخ که چه حالی میکردم وقتی نگاه خیره ی اون همه دختر و رو ماهان میدیدم. سوار ماشین شدم و سلام کردم. جوابمو داد و گفت:

- چیه انگار سر حال نیستی؟

چشمامو بستمو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. گفتم:

- یه بنده خدایی اعصابمو قهوه ای کرد!

گفتم: دمش گرم!

با غیض گفتم:

- ماهان به اندازه کافی از دست اون شازده شکارم! الان منتظرم حرصمو سر یکی خالی کنم. نذار اون یه نفر تو باشیا!

خندید و گفت:

- نه انگاری جدی جدی اعصابت قهوه ایه. بریم بام؟

با کمال میل قبول کردم. چقدر خوب میدونست وقتایی که ناراحتم کجا آرومم میکنه.

جفتمون به شهر زل زده بودیمو چیزی نمیگفتیم. تا اینکه من سکوتو با سوال غیر منتظره شکستم:

- چرا تو فامیل غیر تو و آرشامو یلدا بقیه با من دشمنن؟

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگه به خاطر رفتار آراین میگی اون با همه دخترا اینجوریه!

- نه فقط آراینو نمیگم. همه باهام اینجورین. انگار ازم نفرت داشته باشن. چرا؟

ماهان کلافه نگاهشو داد به روبروش. یه کم و گذشت چیزی نگفت. پوز خندی زدمو گفتم:

- بازم جوابی در مقابل سوالم نیست!

سرشو انداخت پایینو بازم سکوت کرد. عرق نشسته بود رو سر و صورتش. احساس کردم تحت فشاره بخاطر همین

دیگه چیزی نگفتم. یه چند دقیقه که گذشت با صدای گرفته ای گفت:

- برگردیم؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. چشماش قرمز بود. واسه چی هر وقت در این باره سوال میپرسم انقدر ناراحت

میشه؟

تموم راه برگشتو سکوت کرد. منم دیدم حالش روبراه نیست چیزی نگفتم.

\*\*\*

داشتیم تو حیاط میدویدیمو آهنگ گوش میکردم. رسیدم به حیاط پشت عمارت که واقعا شبیه بهشت بود. خیلی

جای خوشگل و آرامش بخشی بود. بوی انواع و اقسام گلا میومد. اینجارو بابا حسین شوهر زینت درست کرده بود.

یه لحظه وایسادم خستگی در کنم که دستم به شدت کشیده شد و به دنبالش کوبونده شدم به تنه ی درخت

کناریم. آی خدا ستون فقراتم ترکید! چشمامو که از درد بسته بودم باز کردم. باز شدن چشمام همانا و گره خوردنش

تو چشمای آبی آراین همانا! یه لحظه از طرز نگاه کردنش ترسیدم ولی به روی مبارکم نیوردم.

اخمی کردم و گفتم:

- چرا همچین میکنی؟ داغون شدم!

با پوز خند گفت:

- سر کلاس خوب بلبل زبونی میکردی! یادته گفتم کوتاش میکنم؟

خیلی وحشت کرده بودم اما سعی کردم نشون ندم!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- عددی نیستی!

یعنی ناجور عصبانی بودا! سرشو آورد جلو و با صدای خشنی گفت:

- میخوای نشون بدم عددی هستم یا نه؟

دروغ نگم چیزی نمونده بود تا خودمو خیس کنم. صورتش فاصله ی زیادی با صورتم نداشت. اونقدر نزدیک بود که

نفساش میخورد بهم. یه دفعه تو دلم آشوب شد. ضربان قلبم رفت رو هزار!

خودمو جمع کردم گفتم:

- هوی آقا، فاصله اسلامی رو رعایت کن!

یه لحظه خندش گرفت. گوشه لبشو گاز گرفت تا خندشو نبینم. لامصب وقتی لبشو گاز میگرفت خیلی خوشگل

میشد! نگاهی به فاصله ی کم بینمون انداخت و ازم دور شد:

- دفعه آخرت باشه! حداقل به عنوان یه بزرگتر احتراممو نگو دارا!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- گرچه بعید میدونم این چیزا سرت بشه!

آخرم زهرشو ریختو رفت. سر خوردم و افتادم زمین. فکرم درگیر شد... چرا نتونستم جوابشو بدم؟ چرا ضربان قلبم

انقدر تند شد؟ چرا جوابی واسه این حال ندارم!؟

\*\*\*

به خودم تو آینه نگاه کردم. لبخندی از سر رضایت زدم. همچین یه نمه خوشگل شده بودم. چشمم خورد به

یلدا. همینجوریشم خیره کننده بود، الان دیگه بدتر شده بود. چشمکی بهش زدمو گفتم:

- بیا امشب نخورنت!

گفت: تو مراقب خودت باش!

- ما که مثل شما شبیه حوری و پری نیستیم بانوا!

یلدا: خوب حالا لوس نشو!

پالتوی قرمز رنگمو تنم کردم. به شال مشکی مجلسی انداختم سرم. کیف و کفش ستمم برداشتم. به جای شلوار ساپورت پام کرده بودم. کادوی مهنوشم که به دستبند طلا بود و منو یلدا با هم گرفته بودیم برداشتیم.

وقتی رفتیم پایین دیدیم آرشام منتظر مونه. چشمش که خورد به ما گفت:

- چه عجب! میذاشتین فردا میومدین!

اوه اوه! چه عصبانیه این. همیشه از علاف شدن بدش میومد. این اخلاقتو خوب میشناختم.

گفتم: اووووه! حالا بیا ما رو بخور! خیلی گشسته؟

خیز برداشت ستمم که داد ماهان دراومد:

- بسه دیگه شما! دیر شد. سریع برید قبل دوازده هم برگردین.

بعد اینکه حسابی امر و نهیمون کرد اجازه داد رفع زحمت کنیم. خانوم بزرگم اونجا بود. چقدر دلم میخواست از اونم اجازه بگیرم ولی اصلا براش مهم نبود. خلاصه سوار ماشین آرشام شدیمو راه افتادیم سمت خونه مهنوش اینا که فاصله زیادیم با ما نداشت.

وقتی رسیدیمو پیاده شدیم. آرشام گفت:

- ساعت یازده و نیم دم در باشید میام دنبالتون.

باشه ای گفتیمو رفتیم داخل. دفعه ی اولم بود میومدم اینجا. از ساختمون صدای بزن بکوب و جیغو داد میومد. فکر کنم از اون تولدای مورد دار بود. آروم در گوش یلدا گفتم:

- یه وقت مأمور نریزه اینجا یلدا؟

یلدا با صدای آروم ولی عصبانی گفت:

- نیکی جون هر کی دوست داری به امشب مسخره بازی درنیا!

- ای...ش! من که چیزی نگفتم.

یه نگاه به اطرافم کردم. حیاطشون که بیشتر باغ بود خیلی خوشگل بود. از سنگ فرشی که به در ورودی منتها میشد راه افتادیم سمت ساختمون. به محض اینکه رفتیم تو موجی از بوهای مختلف به مشامم خورد. عطر، الکل، دود سیگار.....

بیا! وقتی میگم این تولد مورد داره میگید نه! دختر و پسر اون وسط تو هم میلولیدن. آب دهنمو قورت دادمو زیر لب گفتم:

- خدا آخر عاقبت ما رو بخیر کنه! اینجا دیگه کدوم قبرسونه؟

داخل ساختمون خیلی شیک و مدرن بود. سالن از وسایل لوکس پر شده بود.

مهنوش چشمش که به ما خورد دوید سمتون. یا ابوالفضل! این چرا همچین شده؟ چقدر جلف! اییی، عالم بهم خورد!

مهنوش: سلام بچه ها خوش اومدین. بیاین تو این اتاق آماده شین.

راهنمایمون کرد سمت طبقه بالا. در یه اتاقو باز کردو مارو فرستاد تو. به اتاق یه نگاه اجمالی کردم. هیچ وسیله ای ندیدم. لابد اتاق ما رو از بقیه جدا کرده. خخخ! حالا انگار چه آدمای مهمی هستیم!

پالتومو در آوردمو تو آینه به خودم نگاه کردم. یه کت دامن اسپرت مشکی رنگ پوشیده بودم. زیرشم یه تاپ یقه اسکی قرمز تنم کرده بودم. ساپورتتم در نیوردم. فقط موهام که فر ریز شده بود باز موند. صورتمم به آرایش ملیح دخترونه داشت. خوب همه چی عالی بود.

با یلدا از اتاق زدیم بیرونو از پله ها سمت سالن سرازیر شدیم. یه نگاهی به آدمای اونجا کردم. همه جوون بودن. سقف سنشون بیست و پنج یا شیش بود.

یلدا: بیا بریم پیش بچه های خودمون.

- بریم.

رفتیم سمت میز بچه های مدرسه. با همه سلام احوالپرسی کردیمو نشستیم.

درسا: چه خوشگل کردین شما. کار و کاسبی ما رو به هم زدین. همه پسرا زل زدن به شما!

یلدا: حسود هرگز نیاسود!

داشتیم با همدیگه حرف میزدیم که یه پسره اومد سمتون. رو به یلدا گفت:

- ببخشید میشه این دور رقصو با من همراهی کنید؟

یلدا دهن باز کرد مخالفت کنه یه نیشگون خوشگل از پاش گرفتو رو به پسره گفت:

- معلومه که میادا!

بعدم به یلدا گفتم:

- مگه نه یلدا جان؟

ستاره: صد در صد! برو گلم بهت خوش بگذره!

بیچاره داشت با چشمای گرد شده به ما نگاه میکرد. پسره هم خندش گرفته بود. یلدا ناچاراً لبخندی که بیشتر شبیه گریه بود زد و گفت:

- البته!

بعدم با پسره رفت وسط قر بده. همین که از مون دور شد زدیم زیر خنده. قیافش خیلی خنده دار شده بود.

یه خدمتکار اومد سمت میز مون و مشروب تعارف کرد. همه برداشتن غیر من. رومینا:

- نمیخوری نیکی؟

- نع!

آهنگ که تموم شد یلدا هم برگشت. یه نگاه عصبانی بهمون کرد و گفت:

- بعدا خدمتتون میرسم بچه ها!

هم خندمون گرفته بود هم ترسیده بودیم. همون لحظه سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرمو که برگردوندم دیدم یه پسر جوون زل زده بهم. از طرز نگاهش اصلاً خوشم نیومد. چشممو از روش برداشتمو دادم به پیست رقصی که از دختر و پسر پر بود. یه ساعتی گذشت و مهنوش کیکو برید و کادوهارم باز کرد. بعد از باز کردن کادو ها با بزق شروع شد.

بوی سیگار داشت اذیتم میکرد. همیشه دود که بهم میخورد سر درد میگرفتم. بلند شدم برم بیرون هوا بخورم.

یلدا: کجا میری؟

- سر درد گرفتم. میرم هوا بخورم.

رفتم تو حیاط و نشستم روبروی استخر. سوز سردی اومد باعث شد بلرزم. نور ماه افتاده بود رو آب و صحنه ی قشنگی و درست کرده بود!

خیره به آب بودم که احساس کردم کسی کنارم نشست. سرمو که برگردوندم همون پسره رو دیدم. گفت:

- میتونم افتخار آشنایی با شما رو داشته باشم؟

بی خیال گفتم:

- نه!

ابروشو فرستاد بالا و گفت:

- چرا؟

- اونش دیگه به خودم مربوطه!

لبخندی زد و گفت:

- از دخترای گستاخ خوشم میادا!

نمیدونم چرا تو چشمات به جور اضطراب و نگرانی حس می‌کردم!

بلند شدم برم که دستشو انداخت دور کمرم. نفهمیدم چی شد فقط دستمو بردم بالا و خوابوندم در گوشش. گفتم:

- من به هر کسی اجازه نمیدم بهم دست بزنه. حد خودتو بدون!

چیزی نگفتو فقط زل زد بهم. تو نگاه عصبانیت موج میزد ولی کلمه ای حرف نزد. دوییدم سمت ساختمونو سریع رفتم تو. یه حسی بهم میگفت رفتارای این پسره مصنوعیه.

همه بچه ها رفته بودن وسط. نشستمو به رقص مضحک‌شون نگاه کردم. واقعا که جفتک انداختنشون به هر چیزی شباهت داشت غیر رقص!

یه کم که گذشت یلدا نفس نفس زنون اومد و نشست کنارم چشمش به قیافم خورد و در گوشم گفت:

- چرا این شکلی شدی؟

با غیظ غریدم:

- حالم از همه پسرا بهم میخوره!

این حالت‌م براش تکراری بود بخاطر همین چیزی نگفت. آخه یلدا با این مسائل خیلی راحت کنار میومد. چون خانواده عمم خیلی راحت و به قول این باکلاسا اوپن بودن! نه اینکه بی بند و بار باشن نه ولی خوب زیادم براشون اهمیت نداشت.

یه شربت پرتقال جلوم بود. برش داشتمو یه ضرب سر کشیدم. آخی چه خوشمزه بود. یه کم گذشت باز هوس کردم. بلند شدمو رفتم از میز طولی که گوشه سالن بود هر کوفتی که میخواستی روش پیدا میشد یه لیوان شربت برداشتم. همین که برگشتم یکی بهم خورد و کل شربت خالی شد رو لباسم.

ددم وای! لباسم به گند کشیده شد. سرمو بلند کردم و چشمم خورد به دختری که داشت با شرمندگی نگاه میکرد. سریع گفت:

- تو رو خدا ببخشید! اصلا شما رو ندیدم!

شانس آورد خیلی مظلومانه عذرخواهی کرد و گرنه چاک دهنمو میکشیدمو از اون خوشگلا بارش می‌کردم! آخه زن حسابی تو هیکل به این گندگیو نمیبینی؟

ولی هیچی نگفتم. عوضش یه لبخند خانومانه زدمو گفتم:

- اشکال نداره عزیزم! مهم نیست!

ارواح خیک عمم! واقعا مهم نیست نصف لباسم زرد شده؟ پوففف! منم که تکلیفم با خودم مشخص نیست.

راه افتادم سمت توالت تا لباسمو تمیز کنم. یه دفعه یلدا پرید جلومو گفت:

- کجا میری نیکی؟ ساعت یازده و نیمه. آرشام زنگ زد گفت داره میاد. باید آماده شیم.

- تو برو آماده ششو منم الان میام. شربت ریخته رو لباسم باید پاکش کنم. اینجوری نوچ میشم.

یلدا: باشه فقط زود باش!

رفتم سمت دستشویی طبقه بالا و بعد اینکه کلی علاف شدم پاکش کردم. مطمئنم یلدا کلمو میکنه. خیلی دیر کردم.

نمیدونم چرا احساس می کردم سرم گیج میره. شاید از اثرات همین دود بود. همین که از دستشویی اومدم بیرون صدای خندیدن مستانه دختر و پسری رو از اتاق تو راهرو شنیدم. حالم بد شد. ای خدا چرا بعضیا انقدر حیوون وار زندگی میکنن؟

نفسمو دادم بیرون سریع پریدم تو اتاق تا آماده شم. وسایل یلدا نبود. اوه اوه! فکر کنم پایین منتظرمه. داشتم تند تند پالتومو میپوشیدم که در اتاق باز شد. سریع سرمو برگردوندم که چشمم خورد به همون پسر مزاحم!

گفت:

- کجا خانوم خوشگله؟ در خدمت بودیم!

ترسیدم ولی اخم کردم و گفتم:

- خواهشا اول فکتو ببند بعدم گورتو گم کن!

خنده ای کرد و گفت:

- میدونستی رام کردن دخترای وحشی برام بیش از اندازه لذت بخشه؟

چشمم داشت سیاهی میرفت. وای خدا چرا اینجوری شدم؟ سرگیجم داشت شدید میشد و اون یه قدم بهم نزدیک تر!

بهش توپیدم:

- همین الان برو بیرون وگرنه جیغ میزنم آبروتو میبرم!



بازم خندید...!

گفت:

- اینجا کسی به دادت نمیرسه. دلتو خوش نکن کوچولو!

سرم سنگینو سنگین تر شد. یعنی این یلدای کور شده با خودش نمیگه پس این دختره کدوم گوریه؟!!

با صدای تحلیل رفته نالیدم:

- چی از جونم میخوای؟

زل زد بهمو گفت:

- خودتو!

دیگه نتونستم تحمل کنم. افتادم زمینو فقط لحظه ی آخر همون پسر و دیدم که تو چشماش برق اشک نشسته بود و داشت بهم نزدیک میشد.

\*\*\*

آروم چشمامو باز کردم. اول تار میدیدم. چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر شد. زیر دل و کمرم تیر میکشید. یه نگاه به اطرافم انداختم. همه جا سفید بود. یعنی اینجا بیمارستانه؟ چشمم خورد به یلدا که بغلم خوابیده بود.

یه دفعه همه چی یادم اومد. من و اون پسره تو اتاق تنها بودیم که از حال رفتیم. وای نه! من و اون تو یه اتاق تنها! نکنه بلایی سرم اومده باشه؟

یلدا رو تکون دادمو صدایش زدم:

- یلدا؟ یلدا تو رو خدا پاشو. یلدا؟

چشمای سرخ و ملتهبشو باز کرد و زل زد بهم. معلوم بود گریه کرده. قیافه آشفتشو که دیدم بیشتر ترسیدم. با صدای مرتعش گفتم:

- چی شده یلدا؟

بغضش شکست و شروع کرد به گریه کردن. حاله خوب نبود و یلدا با بی تابیش بدترم میکرد. داد زدم:

- حرف بزن لعنتی! میگم چی شده؟ نکنه بلایی سرم اومده یلدا؟ هـ\_\_\_\_\_ا؟

با صدای داد و بیداد من اول آرشامو بعدم چند تا پرستار ریختن تو اتاق. آرشام داشت گریه میکرد. دیگه مطمئن بودم بدبخت شدم. با بغض و ناباوری بریده بریده گفتم:

- آرشام نکنه.....نکنه.....

در آخر بغضم شکستو شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.

میون گریه جیغ زدم:

- تو رو خدا بگو دروغه! بـــــــگو.

چند تا پرستار به زور نگه‌م داشته بودن ولی حس میکردم اون لحظه زورم انقدر زیاد شده که بتونم از پس همشون بر بیام. وقتی دیدن نمیتونن از پسم بر بیان یه آرام بخش بهم تزریق کردن. همون جور که حق میکردم آرام چشمام افتاد رو هم.

\*\*\*

با التماس گفتم:

- تو رو خدا پویا. اگه این خبر بیچه آبروی خونوادم میره. تو که همشونو میشناسی. اصلا خود ماهان اگه بفهمه داغون میشه. وضعیت منو که میدونی فامیلای من به اندازه کافی باهام بد هستن اگه این قضیه رو بفهمن راحت نمیدارن. برو این مأموره رو ردش کن بره. بگو من هیچ شکایتی ندارم!

پویا: نیکی چرا نمیفهمی؟ تلخه ولی حقیقته. به تو تجاوز شده! تجاوز! میفهمی یعنی چی؟ قضیه مشکوکه. معلوم نیست چی به خوردت داده بودن که چندین ساعت بی هوش بودی. منم به عنوان دوست ماهان وظیفه دارم بهش بگم!

خواست بره که گوشه لباس سفیدشو گرفتمو گفتم:

- جون سیمین!

همزمان اشکم از گوشه چشمم سر خورد. سیمین نامزدش بود و در حد مرگ دوسش داشت.

وقتی این حرفو زدم کلافه نگاهم کرد و گفت:

- هزار بار گفتم از نقطه ضعف من سوء استفاده نکن! باشه من چیزی نمیگم ولی هر چی شد پای خودت!

بعد از حرفش رفت بیرون. جمله آخرش بدجور آتیشم زد. همین حرفو ماهان بهم زده بود. ولی من احمق اعتنا نکردم.

سرمو به بالش تکیه دادمو چشمامو بستم. چرا میون اینهمه بیمارستان دقیق منو آوردن جایی که صمیمی ترین دوست ماهان کار میکنه؟ باز خدا رو شکر آرشام به ماهان گفته بود امشبو میخوام خونه اونا بخوابم و گرنه چجوری میخواستیم این قضیه رو جمعش کنیم؟

به ساعت توی اتاق نگاه کردم. نزدیک هفت صبح بود. همون موقع یلدا و آرشام با قیافه هایی زار وارد اتاق شدن. معلوم بود اونام حالشون زیاد خوش نیست. یلدا اومد و نشست رو صندلی بغل تختم. اصلا بهم نگاه نمیکرد. قیافش داد میزد منتظر یه تلنگره تا گریه کنه.

به آرشام نگاه کردم. کلافه تو اتاق راه میرفت هی دست میکشید تو موهاش.

رو بهش گفتم:

- عمه اینا بو نبردن؟

آرشام با چهره ای خسته و چشمایی سرخ بهم نگاه کرد و گفت:

- نه بابا! اونا که سمینار داشتن فعلا تهران نیستن. سرشونم خیلی شلوغه. تنها کساییم که یادشون نیامد ماییم!

نفس آسوده ای کشیدم. همه نگرانیم ماهان بود. با ترس گفتم:

- اگه یه وقت ماهان بفهمه چی؟ یا شک کنه؟

آرشام: نترس آبجی. یه جوری باهش حرف زد که چیزی نفهمه.

نمیدونم چرا این دو تا این مدلی شده بودن. آرشام خیلی کلافه و عصبانی، یلدا هم اونقدر غمگین بود که وقتی نگاهش میکردی انگار عزیزشو از دست داده.

لبخند تلخی زدمو گفتم:

- من خاک تو سر شدم! شما چرا دارین بال بال میزنین؟

بازم یلدا چیزی نگفت. دیگه داشتم شک میکردم نکنه لال شده باشه!

آرشام: تو که حالت بد باشه ما هم بهتر از این نمیشیم!

دیگه چیزی نگفتمو به بخت بدم فکر کردم. برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم که چرا به اون تولد کذایی رفتم!

نمیدونم چند ساعت گذشت و کی مرخص شدم و کی آرشام منو رسوند دم خونه! فقط وقتی به خودم اومدم دیدم با قیافه ای داغون جلوی در ورودی عمارتم. سعی کردم یه کم به خودم مسلط بشم. اینجوری همه میفهمیدن!

نفس عمیقی کشیدمو رفتم تو چشمم خورد به زینت که داشت اونجاها رو گردگیری میکرد. لبخندی زد و بهش سلام کردم.

جوابمو داد و گفت:

- دیشب خوش گذشت مادر؟

بغض تو گلوم بزرگتر شد. نه الان وقتش نیست نیکی! نباید گریه کنی. به زور جواب دادم:

- آره خیلی خوب بود. ماهان رفته بیمارستان؟

زینت: آره عزیزم! شب برمیگرده.

خدا رو شکر کردم که فعلا نیست. اصلا آمادگی روبرو شدن با کسیو نداشتم. مخصوصا ماهان. سریع رفتم تو اتاقمو خودمو انداختم رو تخت. همونجور که به سقف زل زده بودم با خودم گفتم ای کاش میتونستم از اون پسره ی پست فطرت شکایت کنم به روز سیاه بندازمش ولی حیف که نمیشد. صولتا سرشناس بودن. کافی بود بفهمن چی شده تا سرمو بذارن رو سینم. حتی تصورشم برام سخت بود.

سرم خیلی درد میکرد. همیشه تو اتاقم قرص مسکن داشتم. دو تا دونه انداختم بالا. حالا چجوری میتونستم درسمو بخونم؟ حال هیچ کاریو نداشتم. هیچ کاری!

خیلی خسته بودم. چشمام داشت گرم میشد. خواب میتونست یه کم از فکر و خیال نجاتم بده. پس چشمامو بستمو تو عالم بی خبری فرو رفتم!

\*\*\*

زینت: نیکی؟ نیکی جان؟ پاشو دختر ناهار آمادهست.

پتو رو کشیدم رو سرمو گفتم:

- خوابم میاد زینت. بذار بعدا میخورم.

زینت: پاشو بهت میگم. خانوم بزرگ نشسته سر میز زشته نری!

- بابا خانوم بزرگ اصلا مرده و زنده ی من واسش فرق نداره چه زشتی ای؟

لبشو گاز گرفت و گفت:

- این چه حرفیه تو میزنی؟ خانوم بزرگ دوسِت داره فقط نمیتونه نشون بده. خودت بهتر میدونی که مغروره!

پوزخندی زدمو گفتم:

- آره ولی فقط واسه من مغروره!

بلند شدمو بعد اینکه یه آبی به دست و صورتم زدم رفتم سمت آشپزخونه.نشستم سر میز و همزمان به خانوم بزرگ سلام دادم.اونم مثل همیشه با سر جوابمو داد.اصلا اشتها نداشتم ولی واسه اینکه زینت ناراحت نشه به زور چند تا لقمه کوفت کردم.

از زینت تشکر کردم راه افتادم سمت اتاقم.هوس کردم آهنگ گوش بدم.گوشیمو برداشتمو رفتم تو تراس.هوا سرد بود ولی اصلا اهمیت ندادم.هر وقت دلم میگرفت آهنگ سنگ صبور محسن چاوشیو گوش میدادم.پس آهنگو پلی کردم زانو هام تو بغلم گرفتم.زل زدم به روبرو و تو غم خودم غرق شدم.

رفیق من سنگ صبور غمهام

به دیدنم بیا که خیلی تنهام

هیشکی نمی فهمه چه حالی دارم

چه دنیای رو به زوالی دارم

مجنونم و دل زده از لیلیا

خیلی دلم گرفته از خلییا

نمونده از جوونیا م نشونی

پیر شدم پیر تو ای جوونی

تنهای بی سنگ صبور

خونه ی سرد و سوت و کور

توی شبات ستاره نیست

موندی و راه چاره نیست

اگر چه هیچ کس نیومد

سری به تنهاییت نزد

اما تو کوه درد باش

طاقت بیار و مرد باش

اگر بیای همونجوری که بودی

کم میارن حسودا از حسودی

صدای سازم همه جا پر شده

هر کی شنیده از خودش بی خوده

اما خودم پر شدم از گلایه

هیچی ازم نمونده جز سایه

سایه ای که خالی از عشق و امید

همیشه محتاج به نور خورشید

تنهای بی سنگ صبور...

اشکام راهشونو باز کردن ریختن رو گونه هام. دلم داشت میترکید. دوست داشتم داد بزnm ولی حیف نمیشد. چرا  
انقدر بی کسم؟ بعضی مواقع دلم واسه خودم میسوخت که انقدر بدبختم! اون از نnm که ولم کرده و معلوم نیست  
کدوم قبرستونیه اونم از بابام که داره اون سر دنیا عشق و حال میکنه.

دستمو گذاشتم جلو دهنم تا صدای هق هقم نره بیرون. خدایا تا کی به رو نیارم غم تو دلمو؟ ها؟ تا کی خودمو بزnm  
به اون راه که هیچی واسم مهم نیست؟

باز تنگی نفس اومد سراغم.. تند تند اشکامو پاک کردم بلند شدم تا اسپریمو پیدا کنم.

همش این تیکه ی شعر تو سرم زنگ میزد:

"طاقتم بیارو مرد باش!"

\*\*\*

شب که شد ماهانم برگشت. چقدر سخت بود جلوش فیلم بازی کنم خودمو مثل همیشه نشون بدم. چون بیشتر از  
هر کسی منو میشناخت. تمام سعیمو میکردم که تابلو بازی در نیارم. ولی انگار شانس باهام یار نبود!

ماهان: تولد چجوری بود؟

چشمامو بستمو تو دلم نالیدم "تو رو خدا این سوالو نپرسین. نپرسی من!"

با صدای آرومی جواب دادم:

- بد نبود! در کل خوش گذشت!

تو دلم پوز خندی زدمو گفتم اونم چه خوشی!

مشکوک نگام کرد و گفت:

- چته؟

- باید چیزیم باشه؟

ماهان: انگار روبراه نیستی!

- یه کم بی حالم. فردا نمیرم مدرسه.

با اخم گفت:

- انقدر این مدرسه رو با بهانه های جور واجور پیچوندی که نصف سالو غیبت داری!

طلبکار گفتم:

- ماهان من کی پیچوندم؟ کلا از اول سال تا الان هشت روز غیبت داشتم. در ضمن پارتیم همین موقع ها بدرد میخوره دیگه!

ماهان با خنده گفت:

- الان چهار ماه از سال رفته. تو چهار ماه هشت روز غیبت خیلی کمه به نظرت؟ بعدشم من فرستادمت اون مدرسه نه بخاطر اینکه مدیرش از آشنای خانوم بزرگه، بخاطر اینکه مدرسه ی خوبیه!

سرمو تکون دادمو گفتم:

- بله بله! شما درست میفرمایید!

ماهان: پاشو گمشو تو اتاقت انقدرم منو مسخره نکن دخترا!

تا گفت دختر عین این برق گرفته ها زل زدم بهش. لبمو گاز گرفتم تا بغضی که از دیشب تو گلوم جا خوش کرده بود نشکنه.

قیافمو که دید گفت:

- چت شد یهو؟

با صدای تحلیل رفته گفتم:

- هیچی....هیچی! من میرم تو اتاقم.

سریع پاشدم و رفتم تو اتاقم. تا آخرین لحظه سنگینی نگاه مشکوک ماهانو پشت سرم حس میکردم.

در اتاقو بستمو بهش تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدمو تا دوباره گریم نگیره. از اشک ریختن متنفر بودم ولی حالا شده بود کارم. چشمم خورد به ویولونم که گوشه ی اتاق داشت بهم چشمک میزد. رفتم سمشو برش داشتم. دستی

به روش کشیدم. خیلی وقت بود زده بودم. گذاشتمش رو شونمو آروم آرشه رو کشیدم رو سیما و غمگین ترین آهنگیو که

بلد بودم زدم. با تمام تلاشی که برای اشک نریختن کردم ولی باز نتونستم جلو خودمو بگیرم و گریه گرفت. آخه یکی دو تا غم نداشتم که. همین که میشنیدم به خاطر پدر مادر نداشتم چه حرفایی پشت سرم هست هزار بار از درون میشکستم ولی دم نمیزدم.

منم آدم بودم دلم محبت مادری میخواست. دلم حمایت پدرونه میخواست. دلم خانواده میخواست. دوست داشتم فامیلام باهام خوب باشن ولی خودم بهتر از هر کسی میدونستم همه ی اینا یه رویای محاله!

این اتفاق آخریم که کلا داغونم کرد. حس میکنم همه چیزمو ازم گرفتن. حس میکنم دیگه هیچی برای باختن ندارم. هیچی!

\*\*\*

داشتم صبحونه میخوردم که یه دفعه دل و رودم پیچید بهم! سریع بلند شدمو پریدم تو دستشویی و عق زدم! یکی دو بار آب سرد و پاشیدم تو صورتم. سرمو بلند کردم تو آینه به چهره ی رنگ پریدم نگاه کردم. همون موقع صدای نگران زینتو از پشت در شنیدم:

- نیکی جان چت شد مادر؟ حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- خوبم زینت. الان میام.

یه کم صبر کردم تا حالم بهتر شه بعد اومدم بیرون. از ترس اینکه باز حالم بد نشه. دیگه چیزی نخوردمو رفتم تو حیاط. نشستم بغل حوض خوشگلی که وسط حیاط بود و یه فواره وسطش داشت. همیشه صدای آب بهم آرامش میداد. چند لحظه چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم ولی بدتر شد. بیهو همه چی با هم هجوم آورد تو مغزم. دوباره چشمامو باز کردم نفس کلافه ای کشیدم. نه خیر! مثل اینکه آرامش به ما نیومده. یه نگاه به درختای بی برگ و سر به فلک کشیده ی باغ انداختم. هر وقت به این درختا نگاه میکردم یاد بابا حسین میفتادم. خیلی وقت بود ندیده بودمش. دلم براش تنگ شده بود. زیاد پیداش نمیشد. مرد ساکت و آرومی بود. زیاد حرف نمیزد ولی اگه میزد به شدت روت تأثیر میداشت. تصمیم گرفتم برم خونشون. یه خونه ی نقلی که نزدیک در حیاط بود. با اینکه کوچیک و ساده بود ولی بوی عشق میداد.



بلند شدمو راه افتادم. حس میکردم بابا حسین میتونه آرومم کنه. پس تردید نکردم. وقتی رسیدم چند تقه به در زدمو بعد از شنیدن بفرماییدش وارد شدم. بغل بخاری نشسته بود و داشت قرآن میخوند. آروم نشستمو به قرآن خوندنش گوش دادم. همیشه آیاتش بهم آرامش میداد ولی از بس تنبل بودم نمیرفتم سراغش.

بعد از اینکه خوندنش تموم شد آروم قرآنو بوسید و گذاشت کنار. رو بهم گفت:

- چی شد یادی از من پیرمرد کردی؟

خندیدمو گفتم:

- ما همیشه به یادتونیم بابا حسین!

بابا حسین: دل به دل راه داره دخترم.

سرمو انداختم پایین. نمیدونستم چی بگم. مطمئن بودم میتونه رازدار خوبی باشه ولی هیچوقت روم نمیشد درباره ی اون قضیه چیزی بهش بگم.

خودش فهمید نمیتونم حرفمو بزنم. گفت:

- چیزی شده دخترم؟

با کمی من و من گفتم:

- بابا حسین راستش.....چجوری بگم.....من یه مشکلی دارم که به هیچ وجه نمیتونم دربارهش با کسی حرف بزنم. دارم دیوونه میشم. نمیدونم باید چی کارکنم!

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

- من هر وقت تو زندگیم به مشکلی برمخورم اول از همه از خدا کمک میخوام. هیچوقت دستمو رد نمیکنه اگرم اینکارو بکنه بعد ها میفهمم حکمتی توش بوده. ولی به نظرم باید موضوعو با یه بزرگتر در میون بذاری تا شاید راه چاره ای کنه واست.

آهی کشیدمو گفتم:

- مسئله همینه. اینکه نمیتونم به کسی چیزی بگم. مجبورم بریزم تو خودم.

بعد از چند لحظه مکث ادامه دادم:

- خدا هم اگه دلش واسه من میسوخت سرنوشتمو انقدر بد رقم نمیزد!

با اعتراض گفت:

- این چه حرفیه تو میزنی؟ قرار نشد کفر بگیا! همین الان گفتم خدا واسه هر کاریش حکمتی داره.

- نمیدونم. گیج گیجم!

بی مقدمه پرسید:

- راستی تو نماز میخونی؟

با لبخند مسخره ای شونه بالا انداختم و گفتم:

- نه!

از جاش بلند شد و در حالیکه میرفت سمت آشپزخونه گفت:

- نمیخوام فکر کنی دارم نصیحتت میکنم یا میخوام بگم خیلی آدم مومنو با خدایی هستما نه! ولی یه چیز یو هیچوقت فراموش نکن بابا. نماز کلید هر در بسته ایه! سعی کن تا اونجایی که میتونی نماز تو بخونی.

چند لحظه تو فکر فرو رفتم. بابا حسینم با دو تا چایی خوشرنگ برگشت و نشست کنارم.

گفتم: چرا زحمت کشیدین؟

بابا حسین: چه زحمتی؟ بخور نوش جونت!

بعد اینکه چاییو خوردیمو یه کم دیگه حرف زدیم بلند شدم. بعد از اینکه ازش تشکر کردم اومدم بیرونو راه افتادم سمت عمارت. حس میکردم خیلی آروم شدم. یه نگاه به آسمون انداختم. یعنی اگه نماز بخونم بدبختیام تموم میشه؟ شاید! چرا تا حالا امتحان نکردم؟ مگه نمیگن خدا مهربونه؟ مگه نمیگن صدای بنده هاشو میشنوه؟ چرا من شانسمو امتحان نکنم؟

یه راست رفتم سمت اتاقمو بدون لحظه ای مکث چادر نمازو سجاده ی دست نخوردمو از تو کمدر آوردم بیرون. سجاده رو پهن کردم کف اتاق. چادرم انداختم سرمو شروع کردم. نمیدونم آخرین نمازی که خوندم کی بود. هیجان داشتم. یه هیجان توام با آرامش!

وسطای نماز بغضم شکست. خدا کمکم کن از این منجلا ب پیام بیرون. کمکم کن!

بعد از اینکه سلام دادم حس کردم روحم تازه شده. ناخودآگاه خندم گرفت. میدونستم الان جو گیر شدم. چند روز دیگه باز یادم میرفت ولی خوب همینشم غینمت بود. سجاده رو جمع کردم چادرم از رو سرم برداشتم.

تصمیم گرفتم به درسای عقب موندم برسم. فردا باید میرفتم مدرسه. ماهان گفت غیبت امروزمو موجه میکنه به شرطی که آخرین غیبتم باشه. ولی هم خودش میدونه هم خودم که این داستان ادامه داردا!

\*\*\*

یک هفته گذشته بود. تا الان هیچ کدوم از نمازما قضا نشده بود ولی نمیدونم چرا حس میکردم حال روحیم هر روز داره بدتر از دیروز میشه. داشتم افسردگی میگرفتم. فکر و حواسم سر جاش نبود و گاهی باید چند بار صدام میزدن تا به خودم پیام. نمیدونستم چه مرگم شده. اشتها هم کم شده بود و هیچی نمیخوردم. هر وقت یاد این میفتم که چه بلایی سرم اومده دلم میخواست کلمو بکوبونم تو دیوار. جواری که مغزم از دهنم بزنه بیرون. کم کم همه داشتن بهم مشکوک میشدن. همش تو خودم بودمو حرف نمیزدم و این برای اطرافیانم که از دست من آسایش نداشتن یه کم تعجب برانگیز بود!

صدای ویز ویز و بولونم یه ریز هوا بود. چون ماهان میدونست وقتایی که ناراحتم و بولون میزنم دیگه مطمئن شده بود یه چیزیم هست. مدرسه هم که اصلا نگم بهتره. آراین همینجوریشم نزده میرقصید دیگه چند وقتیم هست که هوش و حواس ندارم داره کولاک میکنه منو با ضایع کردناش!

رو تختم دراز کشیده بودمو چراغارم خاموش کرده بودم. صدای درو بعدشم صدای زینت به گوشم رسید:

- نیکی پاشو عزیزم شام آمادهست.

- اشتها ندارم!

زینت: اشتها ندارم دیگه چه صیغه ای؟ چند وقته چیزی نمیخوری ضعیف میشی!

بی حوصله و کلافه گفتم:

- تو رو خدا ولیم کن زینت مطمئنم اگه بخورم برش میگرددونم.

زینت همونجور که غرغر میکرد رفت بیرون:

- معلوم نیست این بچه چشه! روز به روز داره بدتر میشه کسیم نیست لااقل بردش دکتری چیزی....

بقیه حرفاشو نشنیدم. راستم میگفت. اصلا انگار کسی نیست که ببینه چطوری دارم آب میشم. یلدا هم چند باری زنگ زد مثلا دلداریم بده ولی انقدر که گریه کرد که کار برعکس شد و من اونو دلدارای میدادم! فقط تو مدرسه میدیدمش که اونم بخاطر بچه ها چیزی نمیتونست بگه. مهنوشم خیلی عادی رفتار میکرد حالا یا چیزی نمیدونست که بعید میدونم یا اینکه داره تو کوچه علی چپ قدم میزنه!

بازم صدای تق تق در بلند شد و ایندفعه ماهان اومد تو. چه عجب یادش اومد منم وجود دارم. انقدر که سرش شلوغه دیگه منو فراموش کرده.

چشمامو باز نکرده بودم ولی از بوی عطرش گواهی داد ماهانه. با تکون خوردن تشک فهمیدم نشسته رو تخت.

ماهان: نیکی؟

جوابشو ندادم. میترسیدم باز زرتی بزنم زیر گریه. باز خودش سکوتو شکست:

- چرا چند وقته اینجوری شدی؟ نه غذا میخوری نه حرف میزنی! درستم که آرین میگفت داره افت میکنه. اشک تو چشمام جمع شد ولی نذاشتم بریزه. فین فین که کردم فهمید دارم گریه میکنم. بریم گردوند سمت خودشو گفت:

- چیو داری پنهون میکنی نیکو؟ مگه همیشه نمیگفتی محرم اسرار ت منم هان؟ پس چرا چیزی نمیگی؟  
انگشتامو کشیدم پشت پلکامو گفتم:

- هیچی!

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت:

- جهنم نگو! ولی فکر نکن نفهمیدم بعد از اون تولد کوفتی این مدلی شدی!

با ترس زل زدم بهش. وای خدا! نفهمه یه وقت؟ از جاش بلند شد و رفت بیرون درم با شدت بست. میدونستم از دست هر کی بتونم در برم از دست ماهان نمیتونم. آخرشم میفهمه و تازه داستانام شروع میشه. اگه میتونستم یا حداقل از واکنشش خبر داشتم میگفتم. ولی میترسیدم. خیلیم میترسیدم!

\*\*\*

- الو؟

پسر: سلام.

صداش آشنا بود ولی نشناختم.

- سلام، بفرمایید!

پسر: نشناختی؟

- از کجا باید بشناسم؟

پسر: من رهامم. همون که یه شب عالی رو باهات تجربه کرد!

یه دفعه خشکم زد. انگار خون تو رگام منجمد شده باشه. همزمان چند تا حس مختلف اومد سراغم. ترس، تعجب، عصبانیت، حرص

! همه بدنم میلرزید و زبونم بند اومده بود.

خندید و گفت:

- چی شد؟ پس افتادی؟

بالاخره فکمو تکون دادمو از ته دلم گفتم:

- تو یه حیوونی! یه آشغال پست فطرت!

بازم خندید و گفت:

- انقدر جوش نزن کوچولو. آدم که با شوهرش اینجوری حرف نمیزنه!

یهو منفجر شدم:

- خفه شو!

یه دفعه لحنش عوض شد و جدی گفت:

- ببین بچه جون زنگ نزدم که هر چی دهنتم دراومد بازم کنی! زنگ زدم بگم اگه میخوای عکسای خوشگل اون شب رویاییمون پخش نشه بیا کافی شاپ.....!

بعدم بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کرد. یعنی چی؟ مگه.....مگه ازم عکس داره؟ نکنه بخواد آبرومو ببره؟ سست و بیحال افتادم رو زمین. مطمئنم یه نقشه ای داره. چند تا نفس عمیق کشیدمو هوا رو کشیدم تو ریه هام. خدایا نذار تهمت بی آبرویی بهم زده شه!

بلند شدمو بعد اینکه هول هولکی لباس پوشیدم مخفیانه و بدون اینکه کسی ببینتم از خونه زدم بیرون. یه دربست گرفتمو آدرس کافی شاپو دادم. نزدیک بود. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

با ترس و لرز وارد کافی شاپ شدم. با چشم دنبالش گشتم که دیدم با قیافه ای گرفته و ناراحت زل زده به میز. سنگینی نگامو که حس کرد سرشو آورد بالا. تا چشمش بهم خورد لبخندی زد و دست تکون داد. با خشم و غضب زل زدم بهشو درحالیکه پاهامو تقریبا میکوبیدم به زمین رفتم سمتش و نشستم رو صندلی روبروش. گفت: نشنیدم!

یه تای آبرومو دادم بالا و گفتم:

- چیو؟

با پرویی تمام گفت:

- سلامتوا!

یعنیا من تا حالا آدمی به وقیحی این ندیدم. اگه قدرتشو داشتیم با دیوار پشت سرش یکیش میکردم! پوزخندی زدمو گفتم:

- من به کسایی سلام میدم که لیاقت داشته باشن!

خیره نگام کرد و گفت:

- پروا!

همون لحظه گارسون اومد بالا سرمون. بدون اینکه از من نظر بخواد دو تا نسکافه و یه کیک سفارش داد. همین که رفت رو بهش گفتم:

- مگه من نسکافه خواستم؟

بی خیال شونه ای بالا انداختو گفت:

- نخوردی خودم میخورم.

نفسمو فرستادم بیرونو زل زدم به آدماي اونجا. نسبتا شلوغ بود. زیر چشمی نگاهي بهش انداختم. ای کاش راز این پسرو میفهمیدم. حس میکردم ذهنش خیلی درگیره. سن زیادی نداشت. شاید بیست یا بیست یک. چرا اون کارو باهام کرد؟ به قیافش نمیخورد آدم بدی باشه ولی.....

انگار قصد نداشت چیزی بگه.

- واسه چی منو کشوندی اینجا؟

گفت:عجله داریا!

با غیض گفتم:

- نکنه فکر کردی اومدم اینجا تا از لحظات با تو بودن لذت ببرم؟ زود تر بنال! من کار و زندگی دارم.

اخماشو کرد تو هم:

- ببین بچه سعی کن با اعصابم بازی نکنی چون اگه عصبانی بشم دیگه چیزی جلودارم نیست. بعدم همیشه بفرمایید کار و زندگی شما چیه؟ وزیر و کیلی یا بچت رو گاز مونده؟

بازم همون پوزخند رو صورتم تکرار شد و گفتم:

- شرمنده ریز میبینمت. کار و زندگیم هر چی باشه مطمئن باش بدبخت کردن مردم نیست!

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه دوباره گارسون تشریف آورد و نقش یه مزاحم حرص درآرو به بهتری نحو اجرا کرد. سفارشا رو چید رو میز و رفت. همین که رفت رهام بی مقدمه پرسید:

- براچی ازم شکایت نکردی؟

با تعجب زل زدم بهش. برای این سوالو پرسیدی؟

گفتم: ناراحتی؟

رهام: معلومه نه! ولی خوب برام جای تعجب داره که چطوری از گذشتی؟

سرمو انداختم پایینو گفتم:

- زیاد دلتو خوش نکن. غیر ممکنه کسی به من آسیب بزنه ولی آسیب نبینه!

گفت: الان این یه تهدید بود دیگه؟

خونسرد شونمو بالا انداختمو گفتم:

- اسمشو هر چی دلت میخواد بذار!

خندید و گفت:

- ازت خوشم میاد. زبون دراز، شجاع، وحشی و همینطور.....

در حالیکه زل زده بود تو چشمم گفت:

- جذاب!

تا اینجا شم خیلی تحمل کرده بودم. از جام بلند شدم. کیفمو برداشتمو گفتم:

- منو آوردی اینجا این دری وریا رو تحویلم بدی؟!

گوشه ی کیفمو کشید و گفت:

- بشین. همه دارن نگاه میکنن!

محکم کیفمو کشیدمو گفتم:

- جهنم!

بعدم از اونجا زدم بیرون. با عصبانیت تو پیاده رو راه میرفتمو حرص میخوردم. زیر لب هر فحشی که بلد بودم از

همه نوع بارش کردم. داشتم از بغل یه کوچه ی خلوت رد میشدم که یه دفعه دستم کشیده شد تو همون

کوچه. چشمم خورد به رهام. قبل از اینکه بخوام چیزی بگم با کارش شوکم کرد!

داشتم از زور خشم و ناراحتی میترکیدم. نمیدونم اون همه زور رو از کجا آوردم. با تمام قدرت هولش دادمو از

بغلش اومدم بیرون. بی معطلی دستمو بردم بالا و برای بار دوم خوابوندم تو گوشش. سرشو که از شدت ضربه یه

وری شده بود دوباره به سمتم برگردوند. از چشماش غم میزد بیرون. هیچی نگفتو فقط نگام کرد.

همون لحظه صدای رعد و برق اومد و بارون شروع کرد به باریدن. در حالیکه نفس نفس میزدم بی توجه به خیس شدنم هوایی که داشت رو به تاریکی میرفت کوبیدم تخت سینشو با بغض جیغ زدم:

- ازت متنفرم عوضی! تو..... تو چطور جرأت کردی؟

چشماشو بستو سرشو انداخت پایین. دوباره با همون صدای بلند و لرزون گفتم:

- چی از جونم میخوای؟ واسه چی اون بلا رو سرم آوردی؟ فکر کردی چون ازت شکایت نکردم هر غلطی که دوست داشتی میتونی بکنی؟ آره؟ نخیر کور خوندی! به خاک سیاه میشونمت. تقاص همه ی کاراتو پس میدی حیوون!

خیلی جالب بود که هیچی نمیگفتو به جیغ و دادای من گوش میکرد. خدا رو شکر هیچکس اون ورا نبود تا این صحنه ها رو ببینه. باید برمیگشتم. فقط اون لحظه داشتتم تو دلم نذر و نیاز میکردم ماهان برنگشته باشه. با کیفم محکم کنارش زدمو از بغلش رد شدم. وایسادم بغل خیابونو سریع یه تاکسی گرفتم. آدرس خونه رو دادمو زل زدم به بیرون. قطره های اشک صورت خیسمو خیس تر کردن. راننده که گریه کردنمو دید گفت:

- خانوم طوری شده؟

با لحن خیلی تند و عصبانی گفتم:

- نه آقا شما راتو برو!

بدبخت دیگه جیک نزد. وقتی رسیدیم سریع پولو دادم بهشو پیاده شدم. بلند گفتم:

- خانوم این زیاده.

- بقیش واسه خودت.

با قدمای تند رفتم سمت در و با کلیدم بازش کردم. چشمم که خورد به بی ام و ماهان آهم درامد. حالا جوابشو چی بدم؟ سریع دوییدم سمت عمارتو رفتم تو. شده بودم عین موش آب کشیده. همین که وارد شدم چشمم خورد به خانوم بزرگ که یه کتاب دستش بود و داشت میخوند. اونقدر اعصابم خط خطی بود که برای اولین بار بهش سلام نکردم. انگار اون لحظه همه چیزو باهم قاطی کرده بودم. همش با خودم میگفتم وقتی اون به خودش زحمت نمیده جوابمو بده و باهام حرف بزنه من واسه چی باید بهش سلام کنم؟

دیگه ماهانو یادم رفته بود. رفتم سمتشو کتاب تو دستشو بستم. با اعتراض گفتم:

- چرا کتابو میبندی؟

جلوش زانو زدمو سوالی که خیلی وقت بود عین غده گیر کرده بود تو گلومو پرسیدم:

- چرا هیچوقت جواب سلاممو نمیدی؟



بدون جواب خیره نگام کرد. دوباره پرسیدم:

- چه بدی بهتون کردم که خودم ازش خبر ندارم؟

بازم هیچی نگفت. وقتی جوابمو نمیدادن جری ترم میکردن. از اونجایی که اون لحظه دلم میخواست حرصمو سر یکی خالی کنم صدامو بردم بالا و گفتم:

- سوالم جواب نداره یا شما لال شدین!؟

اصلا حواسم نبود که دارم چقدر بی ادبانه حرف میزنم. دلم میخواست فقط داد بزیم. اونقدر که خالی شم. همون موقع صدای ماهان اومد:

- نیکی؟

صداش خیلی خشن و عصبانی بود ولی اهمیت ندادم. زینتم یه گوشه وایساده بود و داشت با ترس ما رو نگاه میکرد. بدون اینکه به ماهان نگاه کنم رو به خانوم بزرگ که ساکت و صامت منو نگاه میکرد گفتم:

- حق ندارم بدونم واسه چی دارم از همه رونده میشم؟ حق ندارم بدونم واسه چی اینجوری باهام رفتار میکنین؟

نمیدونم چرا امشب همه قصد داشتن مغموم و بی حرف به داد و بیدادام گوش کنن! باز صدای ماهان بلند شد:

- نیـــــکی! صداتو بیار پایین!

بعدم دستمو گرفتم و کشون کشون بردم سمت پله ها. در همون حینی که ماهان داشت خرکشم میکرد جیغ جیغ میکردم هر کسبو که میشناختم فحش دادم. دلم از دست این دنیا پر بود. میخواستم عقده های چندیدن و چند سالمو خالی کنم.

شروع کردم به دست و پا زدن تا از دست ماهان خلاص شم ولی اون محکم تر منو گرفتو برد سمت اتاق. سریع در و بستو پرتم کرد رو زمین. خیلی طول نکشید که صدای بلندش کل اتاقو برداشت:

- چـــــه؟ هـــــان؟ واسه چی رَم کــــردی؟

اونقدر بلند داد زد که چشمامو بستمو دستمو گذاشتم رو گوشام. یهو یقمو کشید و گفت:

- چرا چند وقته مثل دیوونه ها شدی؟ دِ خوب اگه مشکلی داری جون بکن!

اووووف! چه آمپری چسبونده بود. عصبانی شده بود در حد مرگ!

با صدای دورگه و خشن ادامه داد:

- یادم نمیاد بهت یاد داده باشم سر بزرگتر داد بزنی.

دستشو که سفت یقمو چسبیده بود پس زدمو با بغض گفتم:

- ولم کن ماهان. حالم خوب نیست!

پوزخندی زد و گفت:

- ولت کنم؟ نخیر عزیزم! از این خبرا نیست. اول باید بگی تا الان تو این بارون کدوم گوری بودی؟

کلافه نفسمو دادم بیرونو چیزی نگفتم. داد زد:

- با توام! کری؟

بازم بدون فکر دهنمو باز کردم و گفتم:

- قبرستون! اصلا به تو چه؟

سیلی محکمش باعث شد تا چند لحظه توش شوک باشم. بهت زده سرمو برگردوندم سمت ماهان. سینش با شدت بالا و پایین میرفت. چهره ی سرخ شدش نشون از عصبانیت بی حد و مرزش میداد!

ماهان: قبلا بهت گفته بودم صداتو تو این خونه بالا نبر. بهت اجازه نمیدم تربیتمو ببری زیر سوال!

اگه میشد همونجا های های گریه میکردم ولی غرورم اجازه نداد. دستمو تکون دادم و گفتم:

- برو بابا!

خواستم برم بیرون که دستمو گرفت و پیچوند. پشتم بهش بود و صورتشو نمیدیدم. از درد چشمامو بستمو لبمو گاز گرفتم. صداشو از بغل گوشم شنیدم:

- اگه از این به بعد ببینم، بشنوم یا بفهمم عربده کشی راه انداختیو صداتو گذاشتی رو سرت به راحتی قلم دستتو خورد میکنم پس مواظب رفتارت باش نیکی! شیرفهم شد؟

حرفی نزدم که دستمو بیشتر پیچوند. نفسم تو سینم حبس شد. حس میکردم الانه که صدای شکستن استخونم بلند شه. آروم سرمو تکون دادم ولی با نامردی فشار دستشو بیشتر کرد و گفت:

- نشنیدم!

آروم گفتم:

- آره!

بعد از یه مکث کوتاه دستمو ول کرد. رفت بیرونو در و محکم کوبوند بهم. از صدای بلندش لحظه ای پلک زدم که همزمان اشکام گونه هامو تر کرد. لعنتی! تا حالا ماهان باهام این مدلی رفتار نکرده بود.

دستم خیلی درد میکرد. جای انگشتاش رو پوستم مونده بود. مطمئن بودم تا چند ساعت دیگه جاش کبود میشه. یه کم ماساژش دادم تا بهتر شه ولی بدتر شد. از پنجره یه نگاه به بیرون انداختم. هنوز داشت بارون میومد. شنلمو برداشتمو رفتم تو باغ. درد دستم هی داشت بیشتر میشد. دیگه داشت طاقتمو طاق میکرد. رفتم سمت حیاط پشتی. نشستم بغل آبشار کوچیکو مصنوعی که بازم کار باباحسین بود.

به درخت پشت سرم تکیه دادمو سرمو گذاشتم رو زانو هام. اینجا دیگه کسی نبود تا صدای گریه کردنمو بشنوه. پس شروع کردم به زار زدن. اونقدر مظلومانه گریه میکردم که دل خودم به حالم کباب میشد. همون لحظه صدای پا اومد. سریع سرمو بلند که چشمم خورد به قیافه مات و مبهوت آراین. چرا من هر وقت میومدم اینجا این پیداش میشد؟

زمزمه کرد:

- نیکی؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

تند تند اشکامو پاک کردم از جام بلند شدم. اوه! فکر کنم اگه لباسامو میچلوندم آب فوران میکرد! آخه یکی به من بگه آدم اگه عقل داشته باشه میاد زیر بارون بشینه رو زمین گریه کنه؟ آراین هنوز داشت با چشمای منتظر منو نگاه میکرد. صدامو صاف کردم و گفتم:

- چیزی نشده!

آراین: دروغ گفتنتم مثل بقیه کارات افتضاحه!

اصلا حال و حوصله کل کل باهاشو نداشتم. خواستم از کنارش رد شم که یهو دستمو گرفت. از شانس نداشته ی من دقیقا جاییو گرفت که درد میکرد.

با جیغی که کشیدم دستمو ول کرد و گفت:

- چی شد؟

از شدت درد خم شده بودمو حتی نفس نمیکشیدم. ای خدا لعنتت کنه ماهان! ببین چه بلایی سر دست نازنینم آورده!

آراین موشکافانه نگام کرد:

- آستینتو بزن بالا.

- واسه چی؟

آراین: گفتم بزن بالا.

اخم کردم و گفتم:

- نمیخواهم! چه کار به دست من داری؟

خیلی ناگهانی اومد سمتم و بازمو گرفت و آستینمو زد بالا. ساعدم کبودی خیلی کمرنگی داشت.

اخماش رفت تو هم و گفت:

- دستت چرا اینجوریه؟

- ای خدا عجب گیری کردما! خوب تو چی کار داری؟

بعدم سریع ازش دور شدم. داشتم میرفتم سمت عمارت که یهو وسط راه خشک شدم. برگشتم سمت آرینو گفتم:

- ببینم نکنه امروز پنجشنبهست؟

آرین نیشخندی زد و گفت:

- آره! چیه؟ حوصله تیکه های شهره و شیوا رو نداری نه؟

اووف خدا یعنی واسه من تو بدبختی چیزی کم نداشتیا! هر پنجشنبه شب این قوم یزید اینجا جمع میشدن! بخاطر همین از پنجشنبه ها بدم میومد. باید خودمو برای یه جنگ اعصاب دیگه آماده میکردم. در حالیکه دندونامو رو هم فشار میدادم و ناخونامو کف دستم فشار میدادم از پله های پستی عمارت که میخورد به طبقه دوم بالا رفتمو یه راست وارد اتاقم شدم.

حالم داشت از خودم بهم میخورد. سریع لباسامو در آوردمو پریدم تو حموم. بعد از یه دوش کوتاه اومدم بیرونو یه جین مشکی با یه بلوز سفید پوشیدم. بعد از سشوار کشیدن موهام بر خلاف میل درونیم رفتم پایین.

وارد پذیرایی که شدم نگاهها برگشت سمتم. الحمدوا... همشونم بودن. عمه لادنو شوهرش عمو شهرام، عمو مسعود و زن افاده ایش ثریا! دخترای بی شعورشون شیوا و شهره به اضافه ی نامزد شهره پیمان که نا گفته نماند از هر لحاظ پیمان یه سر و گردن از شهره بالاتر بود.

با همشون یه سلام علیک سرد و کوتاه کردم و نشستم بغل یلدا. همه مخصوصا آرین که گریه کردنمو دیده بود داشتن مشکوک منو ماهانو خانوم بزرگو نگاه میکردن. آخه قیافه هر سه تامون داد میزد یه اتفاقی افتاده.

یلدا آروم بغل گوشم گفت:

- چی شده؟

- دعوامون شد!

یلدا: چرا؟

- بعدا واست میگم.

نگاه غمگینی بهم انداخت. ولی خیلی سریع نگاهشو ازم گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

- چرا قیافت انقدر داغونه؟!

پوزخند تلخی زدمو چیزی نگفتم. سرشو انداخته بود پایینو اصلا نگاه نمیکرد. گفتم:

- چیزی شده یلدا؟

بازم بدون نگاه کردن گفت:

نه، چطور؟

- منو خر فرض نکن! چرا همش نگاتو میدزدی؟ امشب چته؟

یهو هول کرد و با تته پته گفت:

- من؟ نه نه! فقط.....یه کم.....چیزه.....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- خیلی خوب اصلا ولش کن!

چشماشو چند لحظه بست و بعد که باز کرد با ترس خیره موند به یه جا. نگاهشو که دنبال کردم رسیدم به آرشام که با عصبانیت زل زده بود به یلدا. اونقدر بد نگاه میکرد که به جای یلدا من خودمو خیس کردم! وقتی آرشام سنگینی نگاهم حس کرد چشماشو از رو یلدا برداشتو داد به من. لبخند زورکی و مصنوعی زد و بعدم مثل یلدا سریع سرشو برگردوند. ای بابا! این دوتا چرا انقدر مشکوکن؟

هر کی داشت با یکی حرف میزد. یلدا هم که کلا امشب حالش خوب نبود. واقعا تو این جمع احساس میکردم موجودی اضافی بیش نیستم! نگاهم دوختم به زمینو تو افکار خودم غرق شدم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با سقلمه های یلدا به خودم اومدمو سوالی بهش نگاه کردم. وقتی به جمع اشاره کرد و من دیدم همشون زل زدن بهم هول شدمو گفتم:

- چیزی شده؟

باز شهره قاشق نشسته شد و با پوزخند گفت:

- عاشقی نیکی؟ ده بار صدات زدیم. نکنه گوشات مشکل پیدا کرده عزیزم؟

آغاز جنگ را اعلام میکنم!

با خنده ی حرص در آری گفتم:

- هنوز اونی که لیاقت عشق منو داشته باشه پیدا نشده عــــزیزــــم!

جمع تو سکوت فرو رفته بود. خوبیش این بود که دیگه این دعوای زیر پوستی براشون عادی شده بود!

این دفعه شیوا دهن گشادشو باز کرد و گفت:

- من واقعا نمیدونم تو به چیت مینازی که این آطاوارا رو در میاری؟

یواش یواش چهرم جدی شد و ابرو هام چسبید به هم. جالب بود کسی جیکش در نمیومد. همیشه قبل اینکه کار به دعوا و فحش و فحش کاری بکشه آرومون میکردن. ولی ایندفعه خبری نبود.

عین خودش تلخ گفتم:

- اگه مثل شما هر شب از این پارتی و اون پارتی مست و پاتیل جمعم کنن چیزی واسه ناز کردنو آطاوار دارم؟

شیوا سرخ شد و ساکت موند ولی شهره سریع از جاش پرید و گفت:

- خفه شو دختره ی هرزه!

عمو مسعود رو به شهره گفت:

- بتمرگ سر جات شر درست نکن!

مستمو رو دسته مبل فشار میدادم. از این کلمه نفرت داشتم. اینجوری نمیشد باید جوابشو میدادم تا خالی شم. گفتم:

- من هرزه ام یا تو که شوهر مردمو بر میزنی؟

یهو پیمان با چشمای گرد شده زل زد بهم. شهره ام داشت جolz ولز میکرد. چه حالی میداد وقتی پته هاشو میریختم رو آب.

خانوم بزرگ داد زد:

- نیــــکی!

من نمیدونم تقصیر بنای من بود که دیوارمو انقدر کوتاه ساخت یا تقصیر بقیست که از این دیوار کوتاه سوء استفاده میکنن!

رو به خانوم بزرگ گفتم:

- مگه دروغ میگم؟

زنمو ثریا:

- خجالت بکش نیکی!

هه! من باید خجالت بکشم یا این دو تا عفریطه؟ همشون خوب میدونستن منظورم چیه. پیمان اول نامزد یکی از دوستای صمیمی شهره بود ولی نمیدونم چی کار کرد که میونه پیمان و نامزد سابقش بهم خورد و جدا شدن! بعد از اونم شهره خودشو به زور انداخت به پیمان. آخرم دوست شهره واسه اینکه تلافی کنه همه جا جار زد که بهم خوردن نامزدیش تقصیر شهرست و از اولشم چشمش دنبال پیمان بوده!

دیگه کسی بحثو کش نداد. بعد از نیم ساعت همه به حالت عادی برگشتن ولی من هنوز تو هم بودم.

همون موقع زینت اومد و گفت:

- شام آمادست بفرمایید!

همه بلند شدنو راه افتادن سمت میزی که روش غذاهای رنگ و وارنگ چیده شده بود. اصلا نفهمیدم چی خوردم چون همش نگاه های خصمانه ای رو رو خودم احساس میکردم که صد در صد متعلق به شیوا و شهره بود. بعد از کوفت کردن غذا و چایی رفع زحمت کردن و من نفس راحتی از دستشون کشیدم. واقعا انرژی بی نهایتی رو در راه حرص خوردن از دست اینا تلف میکردم!

عد از رفتنشون با خوشحالی راه افتادم سمت اتاقم. وقتی خواستم درو ببندم ماهان نداشت و اومد تو. جلوی لبخندیو که داشت میومد رو لبمو گرفتمو به جاش اخم کردم. بی توجه بهش نشستم رو تختم و مثلا مشغول مطالعه ی کتابم شدم. اونم اومد نشست رو صندلی میز آرایشمو زل زد بهم. همیشه از اینکه یکی اینجوری بدون حرف نگام کنه بدم میومد. سعی کردم اهمیتی ندم ولی وقتی چند دقیقه گذشتو ماهان بدون هیچ تغییری همونجوری مثل مجسمه نگام کرد کلافه شدم.

با پرویی بهش گفتم:

- خیلی خوب! قبول کردم!

چشمای آبی رنگشو گرد کرد. ووی! وقتی چشماشو اینجوری میکرد مو به تن آدم راست میشد! کافیه برای خواستگاری از یه دختر چشماشو این مدلی کنه. بی بروبرگرد \_\_\_\_\_ له رو میده!

ماهان: چيو قبول میکنی؟

لبخند فوق العاده مسخره ای زدمو گفتم:

- عذرخواهیتوا!

خیلی خونسرد یه پاشو انداخت رو اون پاشو گفت:

- کسی عذرخواهی کرد؟

با حرص کتابو کوبیدم زمینو گفتم:

- عذرخواهی نکردنت نشون دهنده ی شعور کمته!

اخم کرد و گفت:

- هوی! باز داری تند میری. اگر میخواستم عذرخواهی کنم با این طرز رفتار عمر.....

یهو حرفشو قطع کرد و زل زد به دستم. رد نگاهشو که دنبال کردم رسیدم بجای کبودی. اوه اوه! چرا انقدر سیاه شده بود؟

از جاش پرید و گفت:

- این..... این جای دست منه؟

نخیر جای دست عممه! فکر کنم یادش رفته چجوری داشت دستمو له میکرد. با عصبانیت زل زدم بهش و گفتم:

- بعله! جای دست شماست. نکنه فکر کردی خود به خود کبود شده؟

اومد جلو و دست گذاشت رو کبودی. بازم از اون جیغ خوشگلا کشیدم که ترسید.

با تعجب گفت:

- یعنی انقدر درد داره؟

در حالیکه قیافم رفته بود تو هم گفتم:

- آره.

چهرش شرمنده شد. گفتم الان یه معذرت خواهی درست حسابی میکنه. ولی در کمال تعجب گفت:

- با اینکه خیلی سخته از کسی مثل تو عذرخواهی کنم ولی خوب.....

زل زد تو چشمامو خیلی ریلکس و بی تفاوت ادامه داد:

- ببخشید!

چقدر سرد! با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- ماهان!

شونشو انداخت بالا و با خنده زل زد بهم. گفت:



- تازه باید کلاتو بندازی بالا که بهت گفتم ببخشید! من هیچوقت چنین کاری نمیکنم!

ایندفعه تقریبا جیغ زدم:

- ماهان!

ماهان: درد! انقدر جیغ جیغ نکن سرم رفت! الان واست یه مسکن میارم بخوری دردت خوب میشه. کبودیشم فدای سرم!

وای خدا! این دیگه کی بود؟ آرام گفتم:

- خودم مسکن دارم.

ماهان: مال من قوی تره.

بعد اینکه قرصو داد خوردم با گفتن شب بخیر رفت بیرون. یعنی من حال این بچه پرو رو نگیرم اسمم نیکی نیست! حقا که برادر زادشم به خودش کشیده. والا!

چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم ولی خوابم نمیبرد. یکی دو ساعت همینجور سر جام وول خوردم ولی فایده نداشت! آخرم کلافه نشستم سر جامو به در و دیوار نگاه کردم. ساعت سه نصفه شب بود که دیگه حوصلم سر رفت و تصمیم گرفتم برم یه دوری تو حیاط بزنم. با اینکه هوا سرد بود ولی کیف میداد. پالتومو تنم کردم از ساختمون زدم بیرون. یه نیم ساعتی واسه خودم راه رفتم تا اینکه خسته شدم. نشستم رو تاپ دو نفره ی گوشه ی باغ. پاهامو تو شکمم جمع کردم چونمو گذاشتم روشن.

همینجور زل زده بودم به نا کجا آباد که ناخودآگاه فکر رفت سمت آرین! یه دفعه سیخ نشستم سر جامو با خودم گفتم "چرا باید به اون فکر کنم؟"

جوابی برای سوالم نداشتم. خیلی ناگهانی دلتنگش شده بودم. یه دونه خوابوندم تو سرمو گفتم:

- میدونستم آخر خل میشی نیکی!

همینجور درگیر بودمو با خودم حرف میزدم که یهو با شنیدن صدای بابا حسین که انگار داشت با یکی سلام علیک میکرد از جام بلند شدم. نصفه شبی با کی داشت حرف میزد؟ راه افتادم به همون سمتی که صدا میومد. داشت با یه مرد قد بلند چهار شونه که پشتش سمت من بود و چهرشو نمیدیدم صحبت میکرد. یه چمدونم بغل مرده بود. یعنی کیه؟ اینجا چیکار میکنه؟

بابا حسین: لااقل یه خبر میدادی میومدیم دنبالت بابا جان.

همون لحظه زینت از خونشون اومد بیرونو با دیدن اون مرد شوکه وایساد سر جاش. بعدم با بهت گفت:

- خودتی آقا مهران؟

با شنیدن اسم مهران حس کردم قلبم از تپش افتاد! ————— مهران؟! اینجا؟

از دور بهشون نگام میکردم. جایی وایساده بودم که منو نمیدیدن.

مهران: به! سلام زینت خانوم. آره خودمم. چیه پیر شدم نه؟!

وای خدا خودش بود. چشمامو بستمو دستمو گذاشتم رو قلبم که دوباره بکار افتاده بود و داشت به شدت میزد. وای

چقدر دلم میخواست بپررم بغلشو بگم ددیییییی..... کجا بودیییی؟!!

یهو خندم گرفت! همونجور که بی صدا و ریز ریز میخندیدم گریه هم میکردم. نمیدونستم چمه. خوشحالم یا

ناراحت!

مهران: شما برین تو هوا سرده سرما میخورین!

زینت: آقا حداقل بذار تا اتاقت راهنماییت کنم.

خندید و گفت:

- هنوز اتاقمو یادم نرفته! نگران نباشید.

زینت: آخه.....

مهران پرید وسط حرفشو گفت:

- بخدا لازم نیست بیاین. یه وقت بقیه ام بیدار میشن. نمیخوام نصفه شبی زابراشون کنم. هنوز کسی نمیدونه من

اومدم ایران. حالام شرمنده بیدار تون کردم!

بابا حسین رو بهش گفت:

- دشمنت شرمنده پسرم. هر جور راحتی. برو تو که هم هوا سرده هم خسته ای. برو تا فردا استراحت کن هر چیم

لازم داشتی بهم بگو.

مهرانم بعد از تشکر با چمدونش راه افتاد سمت عمارت. بعد اینکه رفت تو منم آرام پشت سرش رفتم تو و دوییدم

سمت اتاقم.

وای خدایا چجوری میخواستم باهش روبرو بشم؟ عادی؟ یا اینکه باید از بی معرفتیش گله میکردم؟ هه! اونم

چقدر واسش مهمه! اگه مهم بود که ولم نمیکرد. آخرین بار دو سه سال پیش اومد فکر کنم ولی من زیاد نتونستم

ببینمش. رفتم خونه ی عمه لادن تا باهش روبرو نشم. یعنی چی میشد؟

حس میکردم دیگه خوابم گرفته. با فکر و خیال به پدر تازه از راه رسیده خوابم برد!

\*\*\*

دست و پام میلرزید. چی کار کنم حالا؟

رفتم جلوی آینه و گفتم:

- پس کو اون همه اعتماد به نفست؟ اول یه نفس عمیق بکش بعدم عین یه دختر خوب ولی بیخیال برو پایین خیلی عادی سلام کن بعدشم بشین صبحونتو کوفت کن!

محکم ادامه دادم:

- آره همینه! آورین!

چند لحظه به خودم زل زدم. یه دفعه بادم خالی شد و با لب و لوجه ی آویزون نالیدم:

- نمیتونم!

با حرص کوبوندم تو پیشونیم که آخم در اومد. تو آینه غریدم:

- وحشی!

خودمم به خودم فحش میدادم. ای خدا یه عقل درست حسابی بهم بده.

وسط سر درگمی من در اتاقم باز شد و زینت اومد تو. سلامی کردم ساکت زل زدم بهش. زینت بعد اینکه جوابمو داد گفت:

- تو که بیداری چرا نمیای پایین؟

با استرس گفتم:

- نمیتونم زینت! آرام و قرار ندارم.

زینت: برای چی دختر خوب؟ باباته، خواستگار نیست اینجوری هول کردی که! درسته که قضیه شما یه کم فرق

داره ولی سعی کن خونسرد باشی عزیزم!

لبخندی زدمو گفتم:

- هر چی که شما بگی. بریم.

از اتاق اومدم بیرونو راه افتادم سمت پله ها. آرام آرام میومدم پایین. عمدا این کارو میکردم. دلم میخواست پام به

آشپزخونه نرسه. چی میشد الان خونه نباشه؟

"د آخه احمق جون اون تازه چند ساعته رسیده کجا میخواد بره؟"

هر چقدر به آشپزخونه نزدیک تر میشدم ضربان قلبم تند تر میشد. وقتی رسیدم دیدم ماهانو خان داششو خانوم بزرگ دارن صبحونه میخورن. آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- سلام. صبح بخیر!

ماهانو در کمال تعجب خانوم بزرگ جوابمو به گرمی دادن ولی اون فقط بر و بر نگام کرد. سرمو انداختم زیر و در حالیکه هنوز تو شک جواب دادن خانوم بزرگ بودم نشستم بغل ماهان. مهرانم بدون اینکه حرفی بزنه به صبحونه خوردنش ادامه داد. بی تــــربییــــت! خدایا تو بگو من چی کار کنم. حالا که خانوم بزرگ زده به سرشو داره ملایمت نشون میده پسرش ذوقمو ترکوندا! اصلا انگار این یارو عاطفه نداره. انگار نه انگار من بچشم. نا سلامتی پوزده ساله منو ندیده. چرا انقدر یخه؟ لعنت!

جوون تر از اونی بود که انتظار داشتم. دور و بر چهل داشت. موهای اطراف شقیش به کم سفید شده بود. ته ریشم داشت که خیلی به صورتش میومد. خداییش با اینکه سنش پایین نبود ولی جذاب بود. الهی قربو.....  
تو دلم سر خودم داد زدم که انقدر احمق و احساساتییم. اون اصلا منو محل نمیده اونوقت من دارم قربون صدقش میرم.

یه دفعه دیدم اشاره ی نامحسوسی به ماهان کرد و بعدم از جاش بلند شد. رو به خانوم بزرگ "با اجازه" ای گفت و رفت. یه چی حدود پنج دقیقه بعد ماهانم پشت سرش بلند شد. شاخکام داشت بکار میفتاد. فکر کنم یه چیزی شده. ولی چی؟ اصلا مهران واسه چی اومده ایران؟ معنی اون اشاره چی بود؟  
همونجور که داشتم میخوردمو فکر میکردم صدای خانوم بزرگ باعث شد رشته ی افکارم پاره بشه و دهنم از حرکت وایسه!

خانوم بزرگ: هر وقت خوردی بیا اتاقم کارت دارم!

با همون دهن پر و چشمای گرد شده یه نگاه به اطراف انداختمو وقتی دیدم کسی غیر از منو خانوم بزرگ اونجا نیست پرسیدم:

- با منین؟

خانوم بزرگ: اولاً با دهن پر حرف نزن. دوماً به نظرت کس دیگه ای اینجا هست؟ یا اینکه فرض کردی دارم با دیوار حرف میزنم؟

- نه آخه.....هیچی هیچی. الان میام.

سرشو تگون داد و رفت. قند داشت تو دلم آب میشد بشکه بشکه! اولین بار بود که این اتفاق میفتاد. از ذوقم چایی پدید تو گلمو شروع کردم به سرفه کردن. همون لحظه زینت اومد تو آشپزخونه و وقتی دید در آستانه خفه شدنم دوید سمتمو با تموم قدرت کوبید پشتم. یا امام زمان! دستش عین گرز رستم میمونه.

هنوز جای اولین ضربش از سوزش نیفتاده بود که دومی محکم تر فرود اومد رو گردن بیچارم. از اونجایی که بنده  
یه کمی شل و وارفتم سرم خیلی شیک و مجلسی فرو رفت تو کاسه مربا!

زینت: اِوا خاک به سرم!

در حالیکه داشت به صورت مربایی من میخندید بردم سمت شیر آبو شروع کرد به شستن صورتم.

زینت: ببخشید مادر از ترسم محکم زدم.

- بععله!

زینت با سعی در کنترل خندش گفت:

- درد میکنه؟

- نععه!

زینت با تعجب گفت:

- حالت خوبه؟

- بع...

یهو حرفمو قطع کردم با هیجان گفتم:

- وای زینت نمیدونی چی شد!

اونم با کنجاوی گفت:

- چی شده؟

- خانوم بزرگ بهم گفت بیا اتاقم کارت دارم!

زینت: خوب؟

- هیچی دیگه همین!

یه چند لحظه بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. فکر کنم زینتم پی برد دارم دیوونه میشم.

- اصلا ولش کن من رفتم. بابای!

سریع از جام پریدمو دوییدم سمت اتاق خانوم بزرگ که همین طبقه اول بود. بخاطر پا دردش نمیتونست پله ها رو  
بره بالا. وقتی رسیدم به در اتاقش اول چند تا نفس عمیق کشیدمو بعدم چند تا ضربه به در زدم. با صدای

بفرماییدش رفتم تو. ایول! چه اتاق باحالی! وسایلی اتاقش شامل یه کتابخونه ی بزرگ، یه کمد، آینه قدی و یه تخت خوشگل و سلطنتی میشد. یه دیوارش تماما پنجره بود و منظره ی باغ رو به نمایش گذاشته بود.

خودش رو تخت نشسته بود و یه کتابم دستش بود. نزدیکش که شدم به صندلی بغلش اشاره کرد و گفت:  
- بشین.

نشستمو سوالی نگاش کردم. کتابشو داد دستمو گفت:

- بخون!

وااا! یعنی چی؟ کارش این بود؟ یه نگاه به کتاب انداختم. حافظ بود.

خودش رو تخت دراز کشید و چشماشو بست. وقتی دید نمیخونم گفت:

- نمیخواهی شروع کنی؟

شونه ای بالا انداختمو شروع کردم به خوندنم. همیشه از صدام خوشم میومد. بچه ها میگفتن استعداد خوانندگیو دارم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که گفت:

- کافیه.

کتابو بستمو نگاش کردم. چقدر غمگین شده بود. آهی کشید و در حالیکه زل زده بود تو چشمام گفت:

- صداتم عین صدای مادرته!

چه عجب!!! بالاخره یکی یه چیزی از ننه ی ما گفت. دیگه داشتم شک میکردم اصلا مادری دارم آیا؟  
وقتی نگاه متعجبمو دید ادامه داد:

- اونم همین قدر خوش صدا بود. همین قدر شر و شیطون. کسی از دست شیطنتاش در امان نبود. ولی وای به حال موقعی که چیزی ناراحتش میکرد. دقیقا مثل تو میرفت تو خودش!

دیگه چشمام گرد تر از این نمیشد. اینا رو از کجا میدونه؟ یعنی انقدر ساره رو میشناخته؟ دیدم حالش هی داره بد تر میشه. رنگش شده بود عین گچ دیوار. دستشو گذاشت رو قلبشو با نفس نفس گفت:

- قر..... قرصامو..... از کشو..... ب..... بده.

سریع و با ترس قرصاشو در آوردمو تند تند گفتم:

- کدومو بدم؟

گفت: زر...زرده.

سریع یه دونه در آوردمو گذاشتم تو دهنش. چند دقیقه که گذشت بهتر شد. گفتم:

- الان حالتون خوبه؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:

- میتونی بری.

دلم میخواست بیشتر از ساره بگه ولی دیگه موندنو جایز ندونستم. آروم بلند شدمو اومدم بیرون. یه جوری از ش حرف میزد انگار بزرگش کرده.

شونه ای بالا انداختمو زمزمه کردم:

- کسی چمیدونه، شاید واقعا بزرگش کرده!

وقتی رفتم بالا و داشتم از بغل اتاق ماهان رد میشدم صدای بحث مهران و ماهان باعث شد سرجام وایسمو گوشمو بچسبونم به در. اهل فال گوش وایسادن نبودم ولی اون لحظه فوضولیم بدجور گل کرده بود.

مهران: من نمیذارم با زندگیش بازی کنید!

صدای کلافه ماهان بلند شد:

- انقدر منو با اونا جمع نبند! من خودمم مخالفم. ولی چاره ای نیست. مجبورن! میدونی هر روز چقدر آدم به دست اونا نابود میشه؟

مهران: هرچی! من نمیذارم. راهای دیگه ایم واسه گیر انداختنشون هست. اصلا تو چرا زود تر بهم نگفتی؟

ماهان: ای وای! به پیر به پیغمبر من خودمم تازه فهمیدم. هیچی دست من نیست چرا نمیفهمی؟ این چیزا رو باید به مسعود بگی!

مهران: مسعود که.....

زینت: نــــیکی جان؟ بیا پایین یلدا اومده.

یعنی اون لحظه دلم میخواست مخ یلدا رو دیوار پخش کنم که انقدر بی موقع اومد. آهههه!

به اجبار رفتم پایین ولی با ذهنی مشغول. هیچی از حرفاشون نفهمیدم. اصلا داشتن در مورد چی حرف میزدن؟ با زندگی کی داشت بازی میشد؟ مهم تر از همه اینکه این موضوع ربطی به من داشت یا نه؟

چشمم خورد به یلدا رو که نشسته بود رو مبل و زل زده بود به روبروش. معلوم نبود فکرش درگیر چیه. به یاد اون موقع ها که سر به سرش میذاشتم خیلی یهویی پریدم جلوش و به جیغ بنفش کشیدم. با این کارم از جاش پرید و دستشو گذاشت رو قلبش. زمزمه وار نالید:

- یعنی من یه روزم از عمرم مونده باشه تلافی همه ی این مسخره بازیاتو سرت در میارم!

- آدم این حرفا نیستی!

یلدا: برا اینکه فرشته!

- زرشک!

همون موقع زینت با یه سینی چایی اومد و به جفتمون تعارف کرد. وقتی چاییو برداشتیمو تشکر کردیم زینت رفت. یلدا همونجور که داشت میخورد پرسید:

- چه خبر؟

- خبر خاصی که نیست ولی..... چرا یه خبری هست!

یلدا: چی؟

- دایی جونت برگشته ایران!

یه دفعه یلدا چایی پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. خیلی ریلکس پامو انداختم رو پای دیگمو گفتم:

- خفه نشی حالا!

با چهره ای سرخ و بهت زده گفت:

- دروغ میگی!

- مرگ تو!

یلدا: کی اومد؟

- دیشب. ما هم خبر نداشتیم.

لبخندی نشست رو لبشو گفت:

- چه باحال!



- اصلا باحال نیست. نیومده بدجور چزوندم!

یلدا: پاشو بریم تو باغ واسم تعریف کن.

موافقتمو اعلام کردم با هم رفتیم تو باغو شروع کردیم به قدم زدن. در همون حال همه چیزو واسش تعریف کردم. بعد از تموم شدن صحبتام چند دقیقه ای سکوت کرد. باز قیافش رفته بود تو هم. خیلی بی مقدمه پرسید:

- راستی میخوای چی کار کنی؟

- چیو؟

آروم گفت:

- همون قضیه رو.

منظورشو فهمیدم. اون حس سرخوشیو که از صبح داشتمو دلیلشو نمیدونستم پرید و به جاش همون حس افسرده بودن گریبانمو گرفت. برای چند ساعت همه چیز یادم رفته بود ولی یلدا باز به یادم آورد که چه بلایی سرم اومده.

لحتم کمی ناراحت و عصبی شد:

- نمیدونم. چی کار میتونم بکنم؟

کمی من من کرد و گفت:

- ببین نیکی..... راستش خوب..... چجوری بگم..... با این اتفاقی که افتاد اگه بخوای در آینده ازدواج کنی به مشکل میخوری. خودت بهتر میدونی کمتر کسی پیدا میشه که بتونه با همچین چیزی کنار بیاد. تو میتونی عمل کنی. با یه عمل همه چی درست میشه. موافقی؟

حرافشو از سر دلسوزی میزد ولی نمیدونم چرا بهم برخورد! انقدر ناراحت شدم که باز بغض گلومو گرفت. سرمو گرفتم بالا تا اشکی که تو چشمام جمع شده بود نریزه.

یلدا: نیکی؟

- هوم؟

یلدا: ناراحت شدی؟

لبخند تلخی زدمو گفتم:

- نه.

یلدا خواست چیزی بگه که دستمو آوردم بالا و گفتم:

- ببین یلدا اولاً من هیچوقت ازدواج نمیکنم چون میدونم آدم ازدواج نیستم. دوما فرض کن خواستم عمل کنم. پولم کجا بود؟

یلدا: اون که مشکلی نداره. منو آرشام بهت کمک میکنیم.

چیزی نگفتمو سرمو انداختم پایین. اومد جلو و بغلم کرد. با بغض گفت:

- نیکی هیچوقت یادت نره خیلی دوست دارم! اگر..... اگر.....

ازم جدا شد و چند تا نفس عمیق کشید تا بغضشو قورت بده.

- اگر چی؟

یلدا: هیچی و لاش کن!

بعدم دوید سمت عمارت. چرا همچین کرد؟ چش شد یه دفعه؟ پوففف!

رو به آسمون گفتم:

- خداوندا..... من چه گناهی به درگاهت کردم که این فک و فامیل خل و چلو گذاشتی تو دامنم؟

\*\*\*

کلافه و عصبی پامو میکوبیدم رو زمین. سرم داشت منفجر میشد. انگشتمو گذاختم رو شقیقه هامو یه کمی ماساژشون دادم بلکه آروم آروم شه. حس میکردم دارن رو مخم میرقصن!

خانوم کریمی: صولت؟

بلند شدمو گفتم:

- بله؟

کریمی: برو تو اتاق خانوم مهدوی.

نفسمو محکم فرستادم بیرونو گفتم:

- چشم!

تقه ای به در زدمو وارد شدم.

- سلام خانوم.

از پشت عینک نگاهی بهم انداختو گفت:

- سلام، بشین.

نشستم رو صندلی روبروش. میدونستم میخواد درباره چی باهام حرف بزنه. بخاطر همین وقتی شروع کرد زیاد تعجب نکردم:

- این چه وضعیه صولت؟ نمرات چرا انقدر اومده پایین؟

چشمامو بستم و لبمو گاز گرفتم. آخ خدا من الان به این چی بگم؟

مهدوی: تو یکی از بهترین دانش آموزای مدرسه بودی. همه به نمره هات غبطه میخوردن. واسه چی انقدر افت کردی؟

جوابی نداشتم بهش بدم بخاطر همین سکوت کردم. بلند شد و اومد نزدیکم نشست. ادامه داد:

- حرفی نداری بزنی؟

با صدایی که به زور از گلویم بلند شد گفتم:

- یکم بهم فرصت بدین جبران میکنم. فقط یه خواهشی داشتم..... فعلا به خانوادم چیزی نگین خانوم مهدوی.

کمی نگام کرد و گفت:

- رو حرفت حساب میکنم. ولی صولت، اگه این وضع ادامه پیدا کنه مجبور میشم با عموت یا مادر بزرگت صحبت کنم.

یه کمی نصیحت کرد و حرف زد منم با بی حوصلگی گوش دادم. بعد از اینکه خوب فکشو جنبوند بهم اجازه ی مرخص شدن داد. از خدا خواسته زود از دفترش زدم بیرون. آبروریزی بدتر از این؟ لعنت به شانس گند من. ای کاش امروز یلدا بود ولی چون حالش بد بود نتونست بیاد.

داشتم میرفتم سمت کلاس که یه دفعه آراین جلوم سبز شد و گفت:

- تعطیل شدی صبر کن من میرسونمت. امروز کسی نمیتونه بیاد دنبالت.

- پس آرشام.....

ندااشت حرفم تموم شه و گفت:

- امروز کلاس داشت.

عجب! مطمئن بودم آرشام هیچ روزی این ساعت کلاس نداره اما.....

حس شیشمم یکمی وول خورد و گفت "مشکوکه!"

آخه یلدا دیروز خوب بود چی شده یه دفعه ای حالش بد شده؟ آرشامم که این موقع همیشه وقتش آزاد بود.  
با تکون دست آراین جلو چشمم از فکر اومدم بیرون.

آراین: کجایی؟

- همین جا. ماشینتو کجا پارک کردی؟

- خیابون پشتیه مدرسه.

- باشه. فعلا!

راه افتادم سمت کلاس. اونروز به هر چیزی فکر کردم غیر درس. همش ذهنم درگیر بود. اتفاقاتی که تو این چند روز افتاده بود زندگیمو بهم ریخته بود.

با خوردن زنگ کیفمو برداشتمو از مدرسه زدم بیرون. آخی! دیگه حوصله ی جو مدرسه رو نداشتم. یادش بخیر یه موقعی مدرسه بهترین لحظاتو واسم رقم میزد ولی حالا.....

آراین تو ماشینش منتظر نشسته بود. وقتی سوار شدم راه افتاد. یه جوری بودم. همش با دسته ی کیفم ور میرفتم. نمیدونم چرا ولی حس میکردم معذبم. نه من چیزی میگفتم نه اون. همین سکوت داشت حالمو بدتر میکرد. سرم پایین بود و مشغول فکر کردن بودم که حس کردم ماشین وایساد. متعجب سرمو آوردم بالا که دیدم گوشه ی خیابون پارک کرده. سرمو برگردوندم سمتشو پرسیدم:

- چیزی شده؟

جدی خیره شد بهم و گفت:

- چته؟

- هان؟

آراین: درسته قبلا با تخس بازیات بدجور رو اعصابم یورتمه میرفتی ولی بازم اون نیکی و به اینی که الانم بغلمه  
ترجیح میدم!

قلبم داشت تو ذهنم میزد. وای چی داشت میگفت این؟ یه حس خاصی بهم دست داد از حرفش. قشنگ میتونستم  
حس کنم صورتتم از هیجان سرخ شده. گرچه حرف خاصی نزد ولی نمیدونم چرا همچین شدم!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- بیا! اون نیکی که من میشناختم الان باید با جفتک میومد تو صورتتم نه اینکه سرخ و سفید شه!

لبامو از حرص بهم فشردمو قبل اینکه باز ضایع بازی در بیارم غریدم:

- فقط برو خونه همین!

چند لحظه ای زل زد بهمو چیزی نگفت. بدون توجه به نگاه چشمامو دوختم به بیرون. نفسشو فوت کرد و راه افتاد. وقتی رسیدیم با یه تشکر خشک و خالی پیاده شدمو در ماشینشو تقریبا کوبیدم به هم تا دلم خنک شه! زنگو زدمو بعد از باز شدن در رفتم تو. مهران و ماهان شال و کلاه کرده بودنو داشتن میرفتن بیرون. سلامی کردم که فقط ماهان جواب داد. از دست این کم محلیای مهران بی نهایت حرص میخوردم.

بلند و جوری که بشنوه گفتم:

- یادمه وقتی ابتدایی بودم هر وقت انشامون درباره ی پدر مادر بود برگم سفید میوند. بس که حضورشون تو زندگیم پر رنگ بود من میموندم چی بنویسم!

جفتشون خشک شدن. مهران که پشتش بهم بود با قیاقه ای عصبانی برگشت و همچین خیز برداشت سمتم که جیغی کشیدمو پشت ماهان قایم شدم.

زیر لب غرید:

- گستاخ!

بازم کم نیوردمو گفتم:

- وقتی پدر مادری نداشتم تربیتم کنن بایدم گستاخ باشم!

اومد ماهان و کنار زد و دستشو بلند کرد بزنه که با صدای بلند ماهان انداختش پایین:

- مهـــــران!

مهران برگشت سمتشو نگاه کرد. گفت:

- چیه؟

ماهان: این کارا یعنی چی؟

با عصبانیت گفت:

- باباشم دوست دارم هر کاری خواستم باهاش بکنم تو چه کاره ای؟

ماهان پوز خندی زد و گفت:

- همون موقعی که گذاشتی رفتی و ککتم نگزید این بچه تکلیفش چی میشه باید یادت میومد باباشی!

از اونجایی که حرف حساب جواب نداره مهران چیزی نگفت و با خشم رفت سمت ماشین ماهان.

ماهان رو بهم گفت:

- برو تو فقط بلدی شر درست کنی.

چون ازم دفاع کرده بود چیزی بهش نگفتمو عین دختر خوب به حرفش گوش کردم.

\*\*\*

- تو رو خدا بگو دیگه.

کلافه نگاهشو از پرونده ی جلوش گرفت و گفت:

- وای نیکی دیوونم کردی. چند بار بگم؟ یه مشکلی واسه شرکت پیش اومده بود بخاطر همین برگشت.

- تو این چند سال یه عالمه مشکل واسه شرکت پیش اومده. مگه هر دفعه مهران زندگیشو ول کرده اومده اینجا؟

ماهان: این دفعه حاد تر بود.

- منم که گوشام دراز!

ماهان: شک داشتی؟

- خیلی بی ادبیا! تا نگی چرا اومده ایران ولت نمیکنیم. زود تند سریع، بگو!

از جاش بلند شد و اومد سمتم. با جیغ گفتم:

- بخدا من از اینجا بیرون نمیروم.

خیلی راحت از جا بلندم کرد و از اتاقش انداخت بیرون بعدم در و بست. با مشت کوبیدم به در و بلند گفتم:

- بالاخره من از کارای شما سر در میارم. حالا ببین عم—و ج—ون!

برگشتم برم که چشمم خورد به مهران. رو مبل نشسته بود و با لبخند به حرکات من نگاه میکرد. ولی همین که

برگشتم سمتش لبخندشو خورد و به جاش اخم کرد. تو دلم بهش خندیدمو گفتم "هه هه! مچتو گرفتم!"

مثل خودش اخم کردم و رفتم سمت پاتوق همیشگیم یعنی اتاقم! میخواستم به حرفی که به خانوم مهدوی زدم

عمل کنم. دیگه خیلی داشتم گند میزد. گرچه این اواخر اصلا دل و دماغ درس خوندن نداشتم ولی چاره ای

نبود. امکان داشت به ماهان حرفی بزنه اونوقت خر بیار و باقالی بار کن!

وسط درس خوندن هی فکرم میرفت سمت مهران. آخرم نفهمیدم چرا اومده ایران. خیلی مشکوک بودن. معمولا

آدم کنجکاو نبودم ولی نمیدونم چرا انقدر دلم میخواست از این موضوع سر در بیارم.

یه نگاه به کتاب جلوم انداختم که هیچی ازش نفهمیده بودم. یه روزی وقتی یه دور به این مطالب نگاه میکردم فول میشدم ولی الان همه چیز زمین تا آسمون فرق کرده. کتابو بستمو رفتم وضو گرفتم. جانمازمو پهن کردم چادرم انداختم سرم و شروع کردم. نمیدونم چه سری بود وقتی نماز میخوندم همه چیز از یادم میرفت. آرامشی میگرفتم که شاید هیچ چی تو این دنیا نمیتونست این آرامشو بهم بده.

بعد از نماز طبق معمول شروع کردم به دعا و التماس که شاید از این وضع نجات پیدا کنم ولی چجوریشو نمیدونستم!

\*\*\*

دروغ\_\_\_\_\_ه!

باز خودم جواب خودمو دادم:

اگه دروغه پس چرا هی بهش فکر میکنی؟ چرا دلت براش تنگ میشه؟ چرا جلوش سرخ و سفید میشی؟ چرا وقتی بهت کم محلی میکنه دلت میگیره؟ چرا وقتی به یه دختر دیگه لبخند میزنه حسودیت میشه؟ چرا.....!"

آه چرا و زهرمارا! ای خدا دارم دیوونه میشم! یکی بهم کـــمک کنه!

خودم بهتر میدونستم ته همه ی اینا به یه چیز میرسیم. واژه ی مسخره ی عشق!

یه دفعه بلند زدم زیر خنده. منو عشق؟ بابا با من از این شوخیا نکنین. قلب من ضعیفه طاقت این شوخیای بی مزه رو نداره!

خود به خود نیشم بسته شد. یعنی واقعا عاشق شدم؟ اونم \_\_\_\_\_ن؟ یه مقدار نا معقوله!

رو به آینه به تصویر خودم گفتم:

- امکان نداره!

چرا نداره؟ قیافم رفت تو هم و لب و لوچم آویزون شد. حالا با عاشق شدن کنار میایم ولی معشوقو چه کنیم؟ آخه کی باورش میشه من عاشق کسی شده باشم که همیشه سایه شو با تیر میزدم؟ خدا خفت کنه آرین ببین چه به روز من آوردی؟

هی! دیشب مهران برگشت آمریکا و من آخر نفهمیدم این قضیه مشکوک چیه. ولی تا آخرین لحظه که میخواست بره ناراحت و عصبانی بود. همشم یا با ماهان پیچ میکرد یا با گوشی حرف میزد. دلم واسش تنگ شده بود. یعنی اونم دلش واسه دخترش تنگ میشه؟ بعید میدونم!

دیگه مغزم داشت میپوکید از بس فکر کرده بودم. چشمم خورد به تقویم رو میز تحریرم. وای داشت گریم میگرفت. بازم پنجشنبه! لعنت بر امواتتون! همین دو سه روز پیش همشون اومده بودن واسه دیدن مهران. به زور تحملشون کردم ولی بازم.....

تصمیم گرفتم اصلا نرم پایین و بمونم تو اتاقم. آره اینجوری بهتر بود. میرفتم که چی میشد؟ میشستم و نگاهای تحقیرآمیز و تیکه های بی دلیلشونو به جون میخریدم؟

شروع کردم با کتاب و اینترنت و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه خودمو سرگرم کردن. یکی دو ساعتی گذشت و هوا تاریک شد. همچنان سرم تو لپ تاپ بود که با شنیدن صدای داد از پایین قلبم وایساد. ای وای چی شده؟ از جام پریدمو در اتاقم باز کردم و سریع رفتم بیرون. پله ها رو دو تا یکی کردم رفتم پایین ببینم چه خبره. دیدم همه جمع شدن با تعجب به چهره ی قرمز و فوق العاده عصبانی عمو مسعود نگاه میکنن.

رو به ماهان داد زد:

- پس این دختره ی .....

چشمش که به من خورد حرفشو قطع کرد. دهنمو باز کردم و گفتم:

- س.....

یه لحظه حس کردم دندونام خرد شد! دستمو گذاشتم رو صورتمو مات و مبهوت زل زدم بهش. همه با چشمای گرد شده ما رو نگاه میکردن یه دفعه عین آتشفشان منفجر شد و صدای دادش چهار ستون بدنمو لرزوند:

- میدونستم بالاخره حرومزادگیتو ثابت میکنی! از اون مادر هرزه معلومه یکی مثل تو بار میادا!

با دهن باز چشمای ناباور نگاش کردم. چی داشت میگفت؟

عمه لادن با اعتراض گفت:

- مسعود این حرفا چیه میزنی؟

بدون توجه به اونا چند تا عکس پرت کرد تو صورتمو گفت:

- این عکسا چیه؟ تو تو بغل این مرتیکه چه غلطی میکنی؟

مثل کسایی که کاراشون دست خودشون نیست رو زانو هام نشستمو یکی از عکسا رو بلند کردم ولی ای کاش بلند نمیکردم! انگار به چشمام اعتماد نداشتم. چند بار باز و بستشون کردم ولی..... درست میدیدم. بالاخره زهرشو ریخت!



عمو مسعود: اصلا کی تضمین میکنه تو بچه ی مهران باشی؟ از کجا معلوم دختر یکی از همونایی نباشی که مامانت هر شب باهاشون بود؟

ماهان با داد گفت:

- داداش!

قلبم میسوخت. نفس کم آورده بودم. چشمام عکسایی رو که مربوط به بدترین شب زندگیم میشد میدید و گوشام حرفای تلخ تر از زهر عمومو میشنید:

- تو واسه صولتا ننگی، ننگ! باید گورتو از این خونواده گم کنی تا بیشتر از این بی آبرویی به بار نیوردی!

صدای شکستنمو به وضوح شنیدم. شکستن قلبم، غرورم، شخصیتم همه چیزم! همه چیزم زیر سنگینی حرفای این مرد له شد. مات شده از پشت پرده ی اشک زل زده بودم به عکسا. شب تولد، اون روزی که منو کشوند کافی شاپ حتی اون لحظه ای که تو اون کوچه ی خلوت بغلم کرد! هه! میدونستم یه نقشه ای داره. نقششم خوب گرفت!

همه داشتن با تعجب و حیرت به اون عکسای شرم انگیز نگاه میکردن. ماهان وقتی چشمش افتاد به اون عکسا با ناباوری سرشو بلند کرد و زل زد بهم. حس خفگی بهم دست داد. بغض تو گلوم لحظه به لحظه بزرگتر میشد و راه نفسمو بسته بود. همه با نگاهای مختلف آزارم میدادن. همه ی اون نگاهها یه طرف نگاه آرین یه طرف!

صدامو گم کرده بودمو نمیتونستم چیزی بگم. ای کاش اون لحظه زمین باز میشد تا یه جوری خودمو گم و گور کنم. پوزخند رو لبای شهره و شیوا وجودمو آتیش زد. اشکام بی محابا میریخت رو صورتم. ای کاش مجبور نمیشدم این خفتو تحمل کنم. همه همونجور سر جاشون خشک شده بودن که ناله ی خانوم بزرگ توجه همه رو به اون سمت جلب کرد:

- قلبم!

بعدم افتاد زمین. همه سمتش هجوم بردن. همونجور که رو زمین نشسته بودم به حلقه ی جمع شده دور خانوم بزرگ چشم دوختم. دیگه نمیتونستم فضای اونجا رو تحمل کنم. یه دفعه از جام بلند شدمو از اونجا زدم بیرون. شروع کردم به دویدن. نمیتونستم دارم کجا میرم. فقط میدویدمو گریه میکردم.

نمیدونم چقدر دویدم که حس کردم دیگه نمیتونم ادامه بدم. خم شدمو با زانو اومدم رو زمین. یه دستم کف زمین بود و دست دیگم از شدت کمبود اکسیژن به لباسم چنگ میزد. از شانس بدم تو یه جای خلوت بودم که پرنده پر نمیزد. داشتم خفه میشدم. ای کاش اسپریم پیشم بود. داشتم جون میدادم که صدای ماشینو بعدم صدای یه پسره رو شنیدم:

- آه... ای خوشگله کمک نمیخوای؟

صدای پسر دیگه ای رو شنیدم که آروم میگفت:

- رامین ولش کن بیا بریم!

سرمو که چرخوندم سمتشون که با دیدن صورت خیس و کبود شده از بی نفسیم وحشت کردن.

یکیشون با نگرانی گفت:

- خانوم حالت خوبه؟

اونی که راننده بود پیاده شد و همونجور که با عجله میومد سمتم به اون یکی گفت:

- این که بچست!

همین که خواست چیز دیگه ای بهم بگه طاقتم تموم شد و از حال رفتم.

\*\*\*

چشمامو آروم باز کردم ولی با نوری که میزدشون دوباره پلکامو بستم. متوجه شدم ماسک اکسیژن رو صورتمه. صدایی از بغلم شنیدم:

- اِ بهوش اومدین؟

قبل اینکه بتونم بهش بگم چراغو خاموش کنه رفت بیرون. آه تف تو ذات!

یه کم که گذشت چشمام کم کم به نور عادت کرد و تونستم کامل بازشون کنم. یه نگاه به اینور اونور کافی بود تا بفهمم بیمارستانم و همه چیز یادم بیاد. چشمام داشت آماده ی گریه میشد که ماهان اومد تو. از دیدنش شوکه شدم. زبونم اومده بود و فقط داشتم نگاش میکردم. بدون اینکه بهم نگاهی بندازه رفت سمت پنجره ی اتاقو زل زد به بیرون. اونقدر قیافش داغون بود که ترسیدم یه وقت بلایی سر خانوم بزرگ اومده باشه ولی جرأت اینکه چیزی بگمو نداشتم. یه چیزی حدود یه ربع گذشت که اومد سمتمو سوزن سرمو از دستم کشید بیرون. بعدم خیلی کوتاه گفت:

- واست لباس آوردم. بپوش پاشو بریم.

خیلی ضعف داشتم و به زور تونستم سرپا و ایسم و لباسامو تنم کنم. از اتاق که رفتیم بیرون چشمم خورد به همون پسر دیشبیه. همونی که راننده بود.

ماهان جلوش وایساد و خیلی گرم و صمیمی بهش گفت:

- واقعا ممنون فرزاد جان لطف کردی!

لبخندی زد و بعد از نگاهی به من گفت:

- وظیفه بود!

بعدم بهم گفت:

- حالتون که خوبه؟

خیلی سرد گفتم:

- بله ممنون.

اونقدر حالم خراب بود که اصلا توجهی نکردم اینا همدیگرو از کجا میشناسن. بی توجه به من مشغول خوش و بش بودن. وقتی دیدن با حالت کلافه و عصبی منتظر تموم شدن صحبتاشون هستم بالاخره دست برداشتن! ماهان باز خودش راه افتاد و منم مثل اردک دنبالش. ماشینشو بیرون از بیمارستان پارک کرده بود. بعد اینکه سوار شدیم با سرعت تقریبا بالایی راه افتاد. دیگه نتونستم تحمل کنم با صدای لرزونی پرسیدم:

- خانوم بزرگ چی شد؟

ماهان: سخته رو رد کرده!

نفس راحتی کشیدم که طوریش نشده. زیر چشمی بهش نگاه کردم. با اخم مشغول رانندگی بود. یه لحظه با فکر به اینکه ممکنه ماهان اون عکسا رو باور کرده باشه تنم لرزید. ولی رفتاراش داشت اینو ثابت میکرد. تا رسیدن به مقصد فقط سکوت بود که فضای سنگین بینمونو پر میکرد.

وقتی رسیدیم گفت:

- تو برو من میرم بیمارستان.

- پیش خانوم بزرگ؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد. بدون فکر گفتم:

- میشه منم بیام؟

یهو یادم افتاد وضعیت چجوریه و حضورم میون اون جمع تقریبا غیر ممکنه. تند گفتم:

- خداحافظ.

بعدم از ماشین پیاده شدمو راه افتادم سمت خونه.

\*\*\*

قطرات سرد آب رو سر و بدنم میریخت و باعث میشد لرز کنم ولی همچنان زل زده بودم به آیینه ی روبروم. چشمام شده بود دو تا کاسه ی خون. نمیدونم چرا صداش یه ریز تو سرم زنگ میزد.

"تو برای صولتا ننگی، ننگ!"

"میدونستم بالاخره حرومزا دگیتو ثابت میکنی"

"تو بغل این مرتیکه چی کار میکنی؟"

"باید گورتو از این خونواده گم کنی"

دستمو گرفتم جلو دهنم تا صدای هق هقم نره بیرون. دلم یه فضای آزاد میخواست واسه ضجه زدن. دیگه نمیتونستم تحمل کنم. دوش آبو بستم و حولمو تنم کردم. از حموم رفتم بیرون و از تو کمدم یه شلوارو پالتو و شال در آوردم. اصلا بهشون نگاه نکردم ببینم چه شکلی و چه رنگین! فقط میخواستم برم. سریع تنم کردم بی سر صدا زدم بیرون. خدا رو شکر کسی نبود. فکر کنم زینتو بابا حسینم رفته بودن بیمارستان. به آژانس زنگ زدم یه ماشین واسه بهشت زهرا گرفتم.

جلوی در منتظر وایسامم تا ماشین بیاد. نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره یه پراید مشکی رنگ جلوم ترمز کرد. سریع سوار شدم و مقصدمو گفتم. بعدم سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم. سرم داشت منفجر میشد. اونقدر گریه کرده بودم که چشمام باد کرده بود و قرمز قرمز شده بود. راننده ام داشت مشکوک نگام میکرد ولی اهمیتی ندادم. بذار نگاه کنه.

وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردم یه پیاده شدم. آروم راه افتادم سمت سنگی که زیرش بابابزرگم خوابیده بود. وقتی فوت شد شیش سالم بود. یه چیزایی ازش یادمه.  
بغل قبرش نشستم. اشکام دوباره سر خورد رو گونه هام.

- سلام آقا جون. خوبی؟ من که اصلا خوب نیستم. اتفاقا خلیم حالم بده. توام دیدی پسرت چه حرفایی بهم زد؟ توام شنیدی؟ آره؟ شنیدی صدای خرد شدنمو؟ نمیدونم چرا هرچقدر گریه میکنم بغضم خالی نمیشه. همش حس میکنم دارم خفه میشم. چجوری بهشون بگم من اونی که فکر میکنن نیستم؟ چجوری بهشون ثابت کنم اون عکسا دروغه؟ چرا هیچکس منو باور نداره؟ چرا انقدر بدبختم؟ تا کی بکشم؟ من فقط شونزده سالمه. ولی ببین چجوری شدم. ببین چقدر داغونم.

صدای بلند گریه اونجا رو برداشته بود. با پشت دست اشکامو پاک کردم سعی کردم جلوی هق هقمو بگیرم ولی نمیشد. همون موقع چشمم خورد به قیافه بهت زده ی آرین که از فاصله ی نسبتا دوری داشت منو نگاه میکرد. همه میدونستن آرین عاشق آقاچونه و حداقل هفته ای یه بار میاد سر خاکش.

یواش یواش تعجب تو چهرش جاشو به عصبانیت و خشم داد. سریع عقب کرد و خواست بره که بلند صداش زدم:

- آریــن!

وایساد ولی برنگشت. بلند شدمو دوییدم سمتش. جلوشو وایسادمو نگاش کردم. اخمی کرد و سرشو انداخت پایین. با صدای لرزونی گفتم:

- تو هم حرفای باباتو قبول داری؟

نفساش بلند و کلافه بود. دستشو کنار بدنش مشت کرده بود و معلوم بود به زور داره خودشو کنترل میکنه. دوباره گفتم:

- آره؟

پوفی کرد و گفت:

- برو کنار نیکی!

نمیدونم چرا میخواستم بهش بگم که دارن در موردم اشتباه میکنن. نمیدونم چرا انقدر مهم بود که اون دربارم چی فکر میکنه. دوست نداشتم ذهنیتش دربارم خراب شه ولی شده بود.

- به روح آقا جون قسم میخورم من با اون پسره.....

قبل تموم شدن حرفم داد زد:

- روح آقا جونو قسم نخور! آره قبول دارم. قبول دارم توام.....

حرفشو قطع کرد و چیزی زیر لب گفت که نشنیدم. تنه ای بهم زد و از بغلم رد شد.

نفس عمیقی کشیدم تا از شعله ی خشمم کم شه ولی نمیشد. اختیار اشکامو نداشتمو همین حرصم میداد. دیگه باید برمیگشتم. همونجور که عقب عقب میرفتم گفتم:

- خداحافظ آقا جون!

\*\*\*

با ناباوری زل زدم بهش. داره شوخی میکنه نه؟ آره حتما داره شوخی میکنه. یه ریز دستشو میکرد تو موهاشو کلافه تو اتاق قدم رو میرفت. با بغض گفتم:

- منظورت چیه ماهان؟ چی داری میگی؟

ماهان: چرا نمیفهمی نیکی؟ اینجوری به نفعته. دیگه نمیتونی اینجا بمونی!

داد زد: یعنی چی نمیتونم اینجا بمونم؟ میخوای منو بندازی بیرون رک و راست بگو!

اونم بلند تر از من گفت:

- دِ آخه احمق چرا نمیخواهی بفهمی اگه مسعود اون پسره رو پیدا کنه مجبورت میکنه باهاش عقد کنی! دیگه نمیتونی میون اینا زندگی کنی. راحتت نمیذارن نیکی!  
سرمو گرفتم میون دستام. هه! ببین کارم به کجا کشیده.  
ماهان: من خودمم نمیدونم باید چی کار کنم. نمیدونم باید حرفای تو رو باور کنم یا اون عکسا رو. گیجم نیکی. درکم کن!

- اون..... اون پسره بهم تجاوز کرد. به هر کسی که میپرستی قسم میخورم راست میگم. عکسای..... عکسای کافی شاپو..... وای!  
بغضم شکست و زدم زیر گریه.

- بخدا گولم زد ماهان. گفت اگه نیای عکساتو پخش میکنم. منم از ترسم رفتم. چمیدونستم میخواد اینجوری زندگیمو نابود کنه؟ هان؟

در حالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود زل زد بهم. همونجوری که گریه میکردم ادامه دادم:

- چطوری میتونی منو ول کنی تو کشور غریب؟ من برم اونجا چه گلی به سرم بگیرم؟  
دستشو کشید رو صورتشو گفت:

- مجبوریم. خالت اینا اونجان. باهاشون صحبت کردم. گفتم قضیه چیه. تو سفارتم آشنا دارم کارات سریع درست میشه.

پوزخندی زدمو چیزیی نگفتم. انگشتمو رو چشمم فشار دادم بلکه بتونم جلوی این لعنتیا رو بگیرم. آه!  
ماهان: برو اونور تا موقعی که آبا از آسیاب بیفته. واقعا میتونی قبول کنی زن اون پسره شی؟ مطمئن باش مسعود مجبورت میکنه این کارو بکنی. منم نمیتونم همچین چیزو قبول کنم. درگیری پیش میاد همه چی بهم میریزه. نمیخوام حرمتا شکسته شه. برو! به خاطر خودت دارم میگم!

سریع بلند شدمو از اتاقش رفتم بیرون. بی معطلی وارد اتاق خودم شدمو سر خوردمو نشستم رو زمین. دلم میخواست اون عوضی اینجا بود تا همه ی دق و دلیمو سرش خالی میکردم. ولی حیف!

یه دفعه یه فکری به سرم زد. در حموم اتاقمو باز کردم رفتم تو. وانو پر آب کردم با همون لباسا توش دراز کشیدم. تیغ داشت بهم چشمک میزد. آروم برش داشتمو باهاش سر انگشتمو بریدم. سوزش داشت ولی شاید سوزش قلبمو تسکین میدادا!

چشمم خورد به آینه. به تصویر دختری نگاه کردم که در عرض چند روز شکسته شده بود. دختری که زیر چشماش گود افتاده بود و رنگش شده بود عین گچ دیوار!

چشمای اشکیمو از آینه گرفتمو باز روی تیغ تو دستم ثابت نگهش داشتم. از مرگ نمیترسیدم ولی از بعدش چرا! اهل خودکشی بودم؟ چشمامو رو هم فشار دادمو خودم جواب خودمو دادم. نه! ولی..... ولی میتونستم اهلش باشم. تو دنیایی که بود و نبودم حتی واسه پدر مادرم فرقی نداشت، تو دنیایی که همه دنبال شکستن قلبم هستن موندن چه فایده ای داره؟

تیغو گذاشتم رو مچ دستم. کافی بود یه کم فشارش بدم تا خلاص شم. لبامو رو هم فشار دادم. میتونم؟ دستام میلرزید. میتونستم خودکشی کنم؟

تیغو با عصبانیت پرت کردم سمت دیوار. هق هقم تو فضای حموم منعکس شد. لباسای خیسم چسبیده بود به تنمو موهام ریخته بود رو صورت. ببین نیکی شاد و شنگولی که هیچ کسو هیچ چیزی ناراحتش نمیکرد کارش به کجا کشیده!

با صدای زینت که داشت اسممو صدا میزد و میکوبید به در از تو وان بلند شدمو در حمومو باز کردم. زینت با دیدن ریخت و قیافم چشماش گرد شد و جیغی کشید.

زینت: این چه سر و وضعیه؟

بی توجه بهش رفتمو رو تختم نشستم. آب از سر و روم میچکید. از سرما مثل جوجه به خودم میلرزیدم. دستامو بغل کردم و پاهامو تو شکمم جمع کردم. موهام ریخته بود تو صورتمو اعصابمو بهم میریخت ولی حال اینکه کنارشون بزنمو نداشتم.

زینت سریع یه پتو آورد و پیچید دورم. فین فین میکرد. پوزخندی نشست رو لبم. داره واسه من گریه میکنه؟ چه عجیب!

یه حوله آورد و پیچید دور موهام. با گریه گفت:

- چرا داری با خودت همچین میکنی مادر؟ میخوای خودتو داغون کنی؟

ای زینت خبر نداری من داغون شدم! تو چی میدونی از درون من؟

زینت: پاشو حداقل لباساتو عوض کن سرما میخوری!

بازم به حرفش توجهی نکردمو دراز کشیدم. با صدای گرفته ای زمزمه کردم:

– میدونستم آخر یه روزی منو از اینجا میندازه بیرون. میخواد منو بفرسته پیش کسایی که تو عمرم یه بارم ندیدمشون. من چه گناهی تو زندگیم مرتکب شدم که اینجوری دارم تقاص میدم؟ آخه چرا دارن باهام اینجوری میکنن؟

زینت در حالیکه بلند گریه میکرد از اتاقم رفت بیرون. برعکس اون اشکای من مظلومانه و بی صدا میریختن. همونجور که گریه میکردم چشمم خورد به عکس روی عسلی کنار تخت. یه عکس از منو ماهانو یلدا. سه سال پیش تو شمال گرفته بودیمش. یه قلعه ی شنی درست کرده بودیمو خودمونم نشسته بودیم کنارش. با یه لبخند از ته دل. یادش بخیر!

انقدر به اون عکس نگاه کردم اشک ریختم تا خوابم برد.

\*\*\*

ماهان: ویزات درست شد.

سکوت!

ماهان: همه ی کاراتو درست کردم میتونی اونور ادامه تحصیل بدی. کاراتو انجام بده. یواش یواش باید راهی شی. منم باهات میام. بعد از اینکه خیالم راحت شد برمیگردم!

نه حرفی میزدم نه نگاهش میکردم. فقط زل زده بودم به قالیچه ی کف اتاق. تو این سه ماهی که گذشت با هیچکس حرف نزده بودم.

ماهان: نمیخوای چیزی بگی؟

بالاخره نگاه خیرمو از اون قالیچه گرفتمو دادم به ماهان. چرا انقدر بی تفاوت بود؟ یعنی انقدر راحت با این موضوع کنار اومده؟ من کسی بودم که شونزده سال عمرمو، تک تک سالها، تک تک روزهامو، دقیقه هامو، حتی ثانیه هامو باهاش گذرونده بودم!

ناخودآگاه پوزخندی زدم. بذار این لحظات آخر یه کم از غرور له شدمو ترمیم کنم. در حالیکه خیره تو چشماش نگاه میکردم گفتم:

– خوبه! خوشحالم کارا سریع درست شد. شاید اولاً یه کم دلتنگی کنم اذیت شم ولی بازم خیلی بهتر از اینکه که بقیه عمرمو کنار شماها بگذرونم!

با تعجب و عصبانیت زل زد بهم. تعجبش بخاطر باز شدن زبونم بود و عصبانیتش بخاطر حرفام. آرشام و یلدا تو این مدت خیلی بهم سر زدن ولی بازم فایده ای نداشت. یه جورایی از همه بریده بودم و از همه چیز نا امید شده بودم.

فقط یه مسئله ای خیلی ذهنمو مشغول کرده بود. اینکه چرا آرشامو یلدا حرفی نمیزنن!



فقط اونا از بی گناهییم خبر داشتن ولی هیچ کاری واسم نکردن. آهی که کشیدم باعث شد ماهان به خودش بیاد. بدجور تو فکر بود.

خیلی سرد گفتم:

- چیزی مونده نگفته باشی؟

ماهان از جاش بلند شد و در حالیکه نفس عمیقی میکشید گفت:

- نه! بلیطت احتمالا واسه دو سه هفته دیگه باشه. آماده باش تا خبرت کنم!

سرمو تکون دادم. بدون هیچ حرف دیگه ای گذاشت رفت بیرون. چقدر روزگار بد آدم رو بازی میده.

دلخیزی واسه آریین تنگ شده بود. تو این مدت دلتنگیمو با عکس قایمکی که ازش گرفته بودم رفع میکردم ولی بازم آروم نمیگرفتم. همش با خودم میگفتم این جور حسا تو سن من طبیعیه. زود گذره یه مدت که بگذره فراموش میشه ولی باز یه صدای دیگه میگفت نه! عشقت واقعیه!

تو دلخیزی گفتم "اونم مثل بقیه بی معرفته!"

\*\*\*

دوست داشتم گریه کنم این بغض سمجی بشکنم ولی به خودم قول داده بودم. قول داده بودم محکم باشم و قطره ای اشک نریزم. اما خودم بهتر میدونستم خیلی سخت بود.

تک تک وسایلامو برمیداشتمو میتپوندم تو چمدون. لباسا، کتابا، یادگاریایی که از اطرافیانم داشتم، عکس و ..... وقتی بیشتر وسایلم جمع شد تصمیم گرفتم برم پیش بابا حسینو زینت. تنها کسایی که مرحم بودن به زخممو برعکس بقیه دلمو نشکستن!

از عمارت زدم بیرونو رفتم سمت خونشون. به درختا نگاه کردم. سبز شده بودن. هه! این چند ماهه برام اندازه چند قرن گذشت.

وقتی رسیدم چند تقه به در زدم. خود زینت اومد و در و باز کرد. با خوش رویی بفرماییدی گفت. تشکری کردم و وارد شدم. بابا حسین داشت اخبار نگاه میکرد. سلامی بهش کردم که به گرمی جوابمو داد. نشستم بغلش. زینت رفت تو آشپزخونه با یه سینی چای برگشت.

سرمو انداختم پایینو نفسای عمیق میکشیدم. هر چقدرم از حال بدم بگم کم گفتم. خودشون فهمیدن چه مرگمه بخاطر همین سکوت کردن. سرمو بلند کردم و با اشک به چهره ی دوست داشتنی جفتشون خیره شدم. اگه بگم دلخیزی بیشتر از همه برای این پیرمرد و پیرزن تنگ میشد دروغ نگفتم.

سکوت و شکستمو در حالیکه سعی میکردم گریه نکنم گفتم:

- فردا شب از دستم خلاص میشین!

چشمای زینت پر از اشک شد و بابا حسینم ناراحت سرشو انداخت پایین. با خودم گفتم بذار این لحظات آخری غم و غصه رو بذارم کنار و برای چند دقیقه بشم همون نیکی سابق.

خلاصه که زدم تو فاز علی بی غمو انقدر خندوندمشون و ادا و اصول در آوردم که دل خودمم وا شد. بعد اینکه حسابی باهاشون حرف زدمو یه کم حالم بهتر شد تصمیم گرفتم برگردم. بلند شدمو ازشون خداحافظی کردم. بازم قبل اینکه کسی منو ببینه پریدم تو اتاق خودم. البته کسی که نبود. ماهان که بیمارستان بود و خانوم بزرگم طبق معمول تو اتاقش. ولی خوب بیشتر مواقع قوم یزید اینجا پلاسن اینه که برای جلوگیری از هر نوع زد و خورد احتمالی خودمو تو اتاق حبس میکنم!

\*\*\*

آروم در اتاقشو زدمو بدون اینکه منتظر اجازه باشم رفتم تو. لحظه ای نگاه برگشت سمتم ولی خیلی زود با دلخوری روشو ازم برگردوند. اصلا به کم محلیش توجهی نکردمو رفتم نشستم رو صندلی بغل تختش.

زل زدم به دیوار روبرومو بعد از کمی مکث شروع کردم:

- میدونین بچه ها به چی نیاز دارن؟..... توجه و محبت!..... تا حالا متوجه شدین قبلنا چقدر به بقیه نوه هاتون حسودی میکردم؟..... آره؟ فکر میکنین دلیلش چی بود؟..... وقتی بچه بودم دوست داشتم مادر بزرگ منم مثل بقیه مادر بزرگا که نوه هاشونو میبرن پارک، واسشون بستنی میخرن یا شبا براشون قصه میگن باشه ولی نبود! خیره نگاه کردم گفتم:

- ببخشید اشتباه شد!..... بود ولی نه برای من! غرورم هیچوقت اجازه نداد چنین چیزو بگم ولی..... الان اعتراف میکنم همیشه آرزو و حسرت اینو داشتم واسه یه دفعه هم که شده بغلم کنین! شاید خنده دار باشه ولی واقعیتیه. بزرگتر که شدم توقعاتم بالاتر رفت. دوست داشتم جای پدر مادریو که هیچوقت نداشتم برام پر کنین. دوست داشتم بجای اینکه درد و دلامو ببرم پیش عمویی که خودش هزار تا کار و زندگی داره سفره ی دلمو واسه مادر بزرگم باز کنم اما..... افسوس!

سرمو به صورتش نزدیک کردم گفتم:

- مطمئنم میدونین که اگه ماهان تا حالا حاضر نشده ازدواج کنه بخاطر کار و درسش نبوده. بابت من نگران بوده. چون میدونسته شما چجور آدمای.....

زبونمو گاز گرفتم. باز داشتم سگ میشدم!

– فقط ماهان هوامو داشت که به لطف خدا اونم تو زرد از آب در اومد. حتی آرشامو یلدا که اون همه ادعاشون میشد حاضر نشدن کلامی از بی گناهیم حرف بززن. من هیچوقت نفهمیدم که چرا.....

این جاشو با تمسخر گفتم:

– \_\_\_\_\_اندان ص\_\_\_\_\_ولت انقدر باهام دشمن بودن! این قضیه هنوز برام مجهوله ولی خانوم بزرگ.....به خداوندی خدا قسم یه روزی از اینکه این تهمتو به ریشم بستین پشیمون میشین!

تیکه آخر حرفمو جوری گفتم که یه لحظه حس کردم تنش لرزید! نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم:

– فردا شب پرواز دارم. نمیدونم چه مدت ولی دارم میرم. امیدوارم بعد از من آرامش به این خونه برگرده که بعید میدونم. بابت این چند روزه هم که اذیت شدین معذرت میخوام. فعلا!

از اتاقش زدم بیرون. لحظه آخر دیدم که یه قطره اشک از چشمش ریخت بیرون. اونقدر غم چشمش زیاد بود که یه لحظه دلم سوخت! اما خوشحال بودم که خالی شدم. دیگه داشتم میتزکیدم باید یه جوری خودمو خالی میکردم.

دلم میخواست جای این خونه رو تو ذهنم ثبت کنم. کل عمارتو واسه خودم گشتم و بعدم رفتم تو باغ. یه لحظه هوس دوچرخه سواری کردم.

از پله های که به زیر زمین متصل میشد رفتم پایینو درشو باز کردم. اوف! چقدر اینجا بهم ریخته بود. همه جا رو گرد و خاک گرفته بود. میون همه ی اون خرت و پرتا چشمم خورد به دوچرخه ی دوست داشتیم که گوشه ی زیر زمین بود.

سه سال پیش وقتی داشتم تو پارک با یلدا دوچرخه سواری میکردم به طرز وحشتناکی خوردم زمینو دستم شکستو سرمم زخم شد. تقصیر یه پسره بود که خودشو از عمد کوبید بهم. بعد از اون قضیه ماهان دیگه نداشت دوچرخه سوار شم. میگفت میزنی یه بلایی سر خورت میاری. ولی وقتی چشمشو دور میدیدم سوار میشدم!

آروم رفتم سمتشو بغلش زانو زد. این دوچرخه خیلی واسم با ارزش بود. تولد ده سالگی ماهان واسم خرید. یه طرف دوچرخه اسممو حک کرده بودن. با آستینم خاک رو اسممو پاک کردم به زور از تو زیر زمین درش آوردم. یه بسم!... گفتمو سوارش شدم. شروع کردم به رکاب زدن. یه چند دوری زدم تا اینکه گرم شدمو با سرعت راندم. اصلا حواسم به اطراف نبود که حس کردم یه چیزی از جیبم افتاد و بعدم صدای خورد شدنش اومد. سرمو که برگردوندم جنازه ی گوشیمو کف سنگ فرش دیدم. هــــی وای من!

همونجور نگاه حسرت بارمو به گوشه دوخته بودم که یه دفعه یکی گفت:

– مواظب باش!

قبل اینکه بتونم کاری کنم محکم به جسمی خوردمو عین شله زرد پخش زمین شدم!

از درد چشمامو رو هم فشار دادمو زیر لب گفتم:

- بر پدرت لعنت!.....وای ننه استخونم!

سرمو بلند کردم به اون که عین جن جلوم ظاهر شد فحش بدم ولی با دیدن آرین یهو لال شدم!

در حالیکه از درد اخماش تو هم شده بود و سعی داشت خندشو بخوره از جاش بلند شد و گفت:

- وقتی بلد نیستی واسه چی سوار میشی؟

همینطور هاج و واج نگاه میکردم نمیدونستم چی بگم. بی توجه به نگاه بزرگه ی من لنگون لنگون از بغلم رد

شد. اونقدر بامزه راه میرفت که به لحظه هر چی مشکل داشتم یادم رفت و بی اختیار پقی زدم زیر خنده!

صدای بلند خندم اونجا رو برداشت. یهو برگشت سمتمو بلند گفت:

- زهرمار!

ولی حاضرم قسم بخورم خودشم داشت میترکید. لبخند رو لبش اینو نشون میداد. وقتی رفت تو عمارت منم دست

از خندیدن برداشتمو دوچرخه رو بردم گذاشتم سر جاش.

\*\*\*

دست و پام میلرزید..... حس خیلی بدی داشتم ولی دیگه چاره ای نبود. آخرین نگاه پر اشکمو به اتاقم انداختمو

قبل اینکه کار احمقانه ای ازم سر بزنه سریع زدم بیرون. صدای چرخای چمدونم واقعا رو مخ بود.

ماهان پایین منتظر بود. راه افتادم سمتش. چشمش که بهم خورد با صدای گرفته ای گفت:

- چمدونتو بده من.

از خدا خواسته چمدونمو دادم بهش پشت سرش راه افتادم. دم در زینت و بابا حسین وایساده بودن تا بدرقم

کنن. هر دوشونو بغل کردم تا میتونستم بی صدا اشک ریختم.

به زور از شون جدا شدم و چشم دوختم به پنجره ی اتاق خانوم بزرگ. سایه ی سیاهی پشت پنجره بود و داشت

نگام میکرد. دستمو آوردم بالا و تکونش دادم. بعدم بدون اینکه منتظر عکس العملی از خانوم بزرگ باشم از زیر

قرآنی که زینت آورده بود رد شدمو پریدم تو ماشین ماهان. اونم بعد از اینکه چمدونمو گذاشت تو صندوق عقب

سوار شد و راه افتاد.

حالت تهوع ولم نمیکرد. از همه بدتر اون بغض تو گلووم بود که کلافم کرده بود. بازم داشتم نفس کم میورددم. سریع

دست کردم تو کیفمو اسپریمو در آوردم. گذاشتمش تو دهنمو تهشو فشار دادم.

ماهان نگاهی بهم کرد و گفت:

- حالت بده؟

- نه نه! خوبم!

بزرگترین دروغ عمرم بود! هیچ لحظه از زندگیم به اندازه اون موقع بد نبودم. سرمو به شیشه تکیه دادمو زل زدم به مناظر بیرون. نمیدونم بازم برمیگشتم به این شهر یا نه.....دلم واسه همه چیز و همه کس تنگ میشد. حتی واسه هوای آلوده ی تهران!

پوف! نمیدونم چقدر گذشت که رسیدیم. ماهان ماشینو پارک کرد و پیاده شد منم پشت سرش. چمدونمو از صندوق در آورد و باهم رفتیم تو فرودگاه. نمیدونم کیا خبر داشتن که قراره من برم. هر کسیم که میدونست عمو مسعود نمیدونست چون عمرا میذاشت برم.

رفتیم واسه تحویل چمدون و کنترل پاسپورت. کارت پرواز و گرفتیم و همین که برگشتیم یلدا و آرشامو با چشمای سرخ دیدم.

خیلی از دستشون دلخور بودم به خاطر همین با دیدنشون هیچ عکس العملی نشون ندادم ولی یلدا سریع خودشو پرت کرد تو بغلم.

آروم بغل گوشش گفتم:

- خیلی بی معرفتی!

ازم جدا شد و گفت:

- چرا؟

- محض ارا!!

شرم زده سرشو انداخت پایینو گفت:

- بخدا من این چند روز فقط به تو فکر میکردم نیکی ولی اصلا موقعیت جور نبود پیام پیشت!

بحثو عوض کردم و گفتم:

- حالا چجوری اومدین؟

ماهان:

- سلام. شما اینجا چی کار میکنین؟

یلدا: سلام دایی.

آرشام: سلام. همه خواب بودن ما هم یواشکی سوئیچو برداشتیمو جیم زدیم!

پوزخند تلخی زدم. کار خدا رو نگاه کن. واسه بدرقه آبجیشون باید یواشکی بیان. آخه این انصافه؟!

آرشام آروم دم گوشم گفت:

- ما رو میبخشی نیکی؟

نگاهی به چشمای غمگینش انداختمو گفتم:

- چرا؟

آهی کشید و گفت:

- بخاطر اینکه نتونستیم کاری واست بکنیم. شاید یه روزی دلیلشو بهت گفتم!

- دیگه مهم نیست. خیلی وقته همه چیز بی اهمیت شده آقای آرشام آقا!

لحتم آزارش میداد ولی چیزی نمیگفت.

موقع رفتن یلدا دوباره بغلم کرد و محکم فشارم داد.

با بغض در گوشش نالیدم:

- خداحافظ یلدا!!

از شدت گریه نمیتونست حرف بزنه. از اون جدا شدمو آرشامو بغل کردم. آرشام سعی میکرد جلوی ریختن اشکاشو بگیره ولی یلدا بدون توجه به اون همه آدم زار میزد. شبیه فیلم هندیا شده بود. قطعا هر موقعی غیر از اون لحظه بود این اوضاعو مسخره میکره ولی.....

با اشک و بغض و آه ازشون دل کندم. بعد از این که ماهانم باهاشون خداحافظی کرد و از گیت عبور کردیم. بازم حضور آشنایی رو اونجا حس کردم. یه دفعه سرمو برگردوندم که یه نفر قبل از اینکه ببینمش روشو برگردوند و رفت سمت در خروجی. هیكلش خیلی شبیه..... شبیه..... وای نه!

آری.....؟! امکان نداره..... عمرا اون نصفه شب پاشه بیاد اینجا. حتما اشتباه دیدم. آره بیخیال!

ماهان پرسید: چی شده؟

سرمو به نشونه ی اینکه چیزی نشده تکون دادمو با کشورم وداع کردم!

\*\*\*

حالم خیلی خراب بود. ماهان چمدونو برداشت و دوتایی راه افتادیم سمت خروجی. یه ریز صداهای تو گوشم زنگ میزد و اعصابمو تحریک میکرد. تو سالن وایساده بودی. سرگردون اطرافمونو نگاه میکردیم. حس میکردم ضربان قلبم کند شده. نفسم به شماره افتاده بود.

تو همون اوضاع قمر در عقرب یکی از پشت سرم صدام زد:

- نیکی؟ خودتی؟

برگشتم که چشمم خورد به زن چهل و خورده ای ساله با یه دختر خیلی خوشگل که بغلش وایساده بود. داشتن مشتاقانه و با لبخند نگاه میکردن.

ماهان باهاشون دست داد و سلام علیک کرد. آب دهنمو قورت دادمو تنها چیزی که تونستم بگم این بود:

- سلام!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم پخش زمین شدم!

\*\*\*

همه با پوزخند نگاه میکردن. به سفره عقد جلوم خیره شدم. چه اتفاقی داشت میفتاد؟ یه پارچه بالا سرم گرفته بودن و داشتن توش قند میساییدن. به پسر بغل دستم که کت شلوار پوشیده بود نگاه کردم. رهام!

با جیغ خودم از خواب پریدمو پریشون اطرافمو نگاه کردم. نه خبری از سفره عقد بود نه رهام. دونه های درشت عرقو رو صورتم حس میکردم. نفسم کشدار شده بود و قفسه سینمو به درد میورد. یهو چشمم خورد به پسری که روبروی تختم نشسته بود و داشت نگاه میکرد. جیغ دومو کشیدمو گفتم:

- تو دیگه کی هستی؟

خندید و گفت:

- آرزایم دار! پسر خالتم دیگه..... شایان!

با صدای لرزون گفتم:

- خوب..... خوب که چی؟ اینجا چی کار میکنی؟

آرنج دستاشو گذاشت رو زانوهایش و گفت:

- اومدم بهت کمک کنم!

داد زدم:

- من به کمک احتیاج ندارم چند بار باید بگم؟ گمشو بیرون!

خونسردانه گفت:

- ولی من به کمک احتیاج دارم. میدونی ما از دست جیغای تو آسایش نداریم؟

موهامو چنگ زدمو با بی قراری گفتم:

- دارم دیوونه میشم!

سرم داشت میبویکید.

"دختره ی هرزه"

"باید گورتو از این خانواده گم کنی"

"تو برای صولتا ننگی نـــــــگ"

"برو.....دیگه نمیتونی اینجا بمونی"

یه ریز اون عکسا جلوی چشمام میرقصیدن. صداها تو سرم زنگ میزدن. همش کابوس میدیدم. داغون بودم.

شایان خواست بهم نزدیک شه که فریادم رفت هوا:

- نیا جلو!

شایان: خیلی خوب آرام باش! فقط میخوام قرصاتو بهت بدم.

خودمو گوشه ی تخت مچاله کردم. با احتیاط بهم نزدیک شد و قرصو انداخت کف دستم. انداختم بالا و یه قلپ آبم

پشت سرش خوردم. زل زدم به دیوار و مثل دیوونه ها زدم زیر گریه. ماهان برگشته بود. دلم خیلی واسش تنگ

شده بود. دیگه تحمل نداشتم. اونقدر زار زدمو هق هق کردم که پلکام سنگین شد و خوابم برد!

\*\*\*

داشتم از تشنگی تلف میشدم. حال نداشتم بلند شم ولی خوب کسیم نبود ازش بخوام واسم آب بیاره. بالاخره از

اون تخت خوابی که نمیدونم چند روز بود عین یه گوشت افتاده بودم روش دل کندمو رفتم بیرون از اتاق. درو که

باز کردم یه راهروی خیلی کوتاه پیش روم دیدم که چند تا در توش بود. بدون کنجکاوای خواستم از پله هایی که

متصل میشد به طبقه پایین برم سمت آشپزخونه که شنیدن مکالمه ای باعث شد سرجام وایسم.

شادان: خبر مرگت روانشناسی. یعنی هیچ کاری نتونستی بکنی تو این یه ماه؟



شایان: خواهر من چرا نمیخواهی بفهمی وضعیت خراب تر از این حرفاست که با چند روز مشاوره درست شه؟ اون نسبت به همه حالت تدافعی داره. زمان میبره خوب شدنش. داغونه!

خاله: الهی بمیرم! معلوم نیست چه بلایی سر این طفل معصوم آوردن.

دیگه بیخیال تشنگی شدمو با دلی پر از غم برگشتم تو اتاق همیشگی.

از زندگی نا امید شده بودم. حس میکردم روحم مرده. دلم میخواست این نفسیم که میاد و میره رو قطع کنم تا کلا راحت شم. میدونستم ایندفعه عین قبل نیست و بدون تردید خودمو میکشم ولی حیف که این خانواده چهار چشمی مراقبم بودن.

خودمو انداختم رو تخت تو خودم مچاله شدم. عکس آرینو که زیر بالشتم قایم کرده بودم در آوردمو با اشک خیره شدم بهش. خیلی دلتنگش بودم. تازه الان میفهمیدم چقدر دوسش دارم. اصلا باورم نمیشد انقدر ناگهانی عاشقش بشم. پوز خندی نشست رو لبم. شاید خیلیم ناگهانی نبوده! شاید از خیلی وقت پیش دوسش داشتم و خودم نمیخواستم قبولش کنم..... چه دلیلی داشت هر دفعه که میبینمش باهاش کل کل کنم؟ چرا از لجبازی باهاش لذت میبردم؟ واقعا چرا؟

انگشتمو کشیدم رو عکسش و با حسرت آه کشیدم. بهو ضربه ای به در خورد. سریع عکسو گذاشتم زیر بالشتو بدون اینکه چیزی بگم زل زدم به در. چیزی نگذشت که شادان اومد تو. دختر خالم! دستش یه سینی غذا بود. هه! چقدر در تلاش بودن منو به زندگی برگردونن ولی نمیتونستن!

لبخندی زد و گفت:

- بلند شو یه چیزی بخور. تو واقعا گشتت نمیشه؟

اصلا اشتها نداشتم. حس میکردم اگه حتی یه لقمه هم بخورم بالا میارم. سرمو برگردوندمو چشمامو بستم.

شادان: میدونی چند وقته چیزی نخوردی؟ از دست میریا.

بازم عکس العملی نشون ندادم. با تکون خوردن تخت فهمیدم نشسته بغلم. آرام دستاشو کشید رو موهامو گفت:

- نیکی جان؟ چرا داری با خودت اینجوری میکنی؟ دنیا دو روزه! اگه بخوای این دو روزم غصه بخوریو زندگیو به خودت زهر کنی که نمیشه!

دیگه داشت کلافم میکرد. نشستم سر جامو با صدای گرفته گفتم:

- اگه غذامو کوفت کنم بس میکنی؟

از حالت عصبی من جا خورد و گفت:

- من فقط میخوام.....

پریدم وسط حرفشو بلند گفتم:

- آره آره میدونم! میخواین کمکم کنین ولی من نمیخوام. کیو باید ببینم؟

میدونستم حق اونا این پرخاشگریا و داد بیدادا نبود. اونا از ته دلشون میخواستن من خوب شم. صداقت رفتارشون کاملا واضح بود. محبتی که بهم میکردن و نزدیک ترین کسام نکرده بودن ولی کارام دست خودم نبود. نمیتونستم خودمو کنترل کنم. همش دوست داشتم داد بزنم و گریه کنم. دوست داشتم خشم و ناراحتیمو سر یکی خالی کنم. و متأسفانه سر اونا خالی میکردم.

شادان غمگین از جاش بلند شد و بدون حرف رفت بیرون. دلم گرفت! چرا من اینجوری شدم خدا؟

به آینه ی روبروی تخت نگاه کردم. خیلی وحشتناک شده بودم. موهام ژولیده و بهم ریخته صورتمو قاب گرفته بود. رنگم پریده بود و زیر چشمام گود افتاده بود. چشمام که طبق معمول این اواخر پف کرده و قرمز!

چشمم خورد به سینی غذا. نمیدونم چرا یاد رفتار زشتی که باهاشون داشتم اشک میشوند تو چشمام. آرام رفتم سمت سینیو اولین قاشقو گذاشتم دهنم. یهو معدم تیر کشید که باعث شد ناخودآگاه جیغ بزنم.

ثانیه ای نگذشته بود که در اتاق باز شد و خاله و شادانو شایان سه تایی پریدن تو اتاق.

خاله با وحشت بهم نزدیک شد و گفت:

- چت شد عزیزم؟

بدون جواب دادن بهش پریدم تو دستشویی و عق زدم. چیزی نداشتم که بالا بیارم. عضلات شکمم به شدت درد گرفته بود. بیحال ولو شدم رو سرامیکای دستشویی. شایان اومد جلو و دست انداخت زیر بازوم. از جام بلندم کرد و بردم بیرون. شادان و خاله داشتن گریه میکردن. چهره ی شایانم خیلی غمگین بود.

خوابوندم رو تختو گفتم:

- الان خوبی؟

ناله مانند گفتم:

- معدم درد میکنه.

با حرص گفتم:

- منم شکم خالی مشتم مشتم قرص میخوردم وضعم همین بود!

رو به خاله و شادان گفتم:

- میرین بیرون؟ میخوام با این دختر سرتق یه کم حرف بزنم!

اونا هم بدون حرف اتاقو ترک کردن. سرشو برگردوند طرفمو گفت:

- هنوزم فکر میکنی به کمک احتیاج نداری؟

هیچی نگفتم. جوابم قطره اشکی بود که از گوشه چشم چکید بیرون.

شایان: بهم اعتماد کن نیکی..... حرفاتو بریز بیرون..... خودتو خالی کن..... از تموم چیزایی که باعث عذاب شدن بهم بگو!

به سقف خیره شدمو چند لحظه ای سکوت کردم. دوباره به حرف اومد:

- مطمئن باش ما بدتو نمیخوایم. بهمون اطمینان کن. پشیمون نمیشی!

شاید داشت راست میگفت. یعنی شاید که نه حتما راست میگفت. جنس اینا فرق داشت با اونایی که این بلاها رو سرم آوردن.

دهن باز کردم و همه چیزو گفتم. از اول تا آخر. گرچه همشون همه چیزو میدونستن ولی گفتم تا به قول خودش خالی شم. وسطشم بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن.

وقتی حرفام تموم شد حس کردم یه کم از غم رو دلم کم شده. حس کردم سبک شدم.

با تموم شدن حرفای من تازه صحبتای اون شروع شد. اونقدر حرف زد و دلداریم داد تا اینکه فکش درد گرفت. انگشتاشو گذاشت رو فکش و یه کم اینطرف و اونطرفش کرد. با این کارش خندم گرفت و تقریباً بعد از یک ماهی که اینجا بودم لبخند نشست رو لبم. با دیدن خنده رو لبم اونم متقابلاً خندید و زیر لب گفت:

- اینه!

\*\*\*

بهتر شده بودم ولی دیگه اون نیکی سابق نبودم. لبخندام زورکی و تلخ شده بود و زندگیم تکراری و کسل کننده. بیشتر وقتم تو مدرسه میگذشت.

تنها چیزی که بهم امید زندگی کردن میداد وجود خاله اینا بود. خودش جای مادر و برام پر کرده بود و عمو حمید شوهرش هم جای پدرم. شادان و شایانم برام چیزی کم نمیداشتند. مثل خواهر و برادر نداشتم دوششون داشتم.

دلم واسه همه تنگ شده بود. ماهان، یلدا، آرشام، زینت و بابا حسین. واسه ی همه! حتی برای اون عموی گند دماغو اون دو تا ملکه ی عذاب یعنی شهره و شیوا! دلم واسه دعوامون تنگ شده بود.

آرینم که جای خود داشت. باورم همیشه این منم. کسی که به بی احساس معروف بود. کسی که پسرا رو اصلاً به حساب نمیورد الان اینجوری داره تو تب عشق میسوزه!

وقتایی که حالم خیلی بد میشد انواع و اقسام قرص اعصابو آرام بخشو هزار کوفت و زهرمار دیگه میخوردم تا آرام بگیرم. شایان وقتی فهمید کلی داد بیداد راه انداختو گفت با اینا خودتو نابود میکنی ولی کو گوش شنوا! اگه نمیخوردم روزم شب نمیشد.

خلاصه که روزگار همینجور میزد و منم به سازش میرقصیدم. به امید اینکه شاید روزی این بدبختیا تموم شه!

\*\*\*

پنج سال بعد

**.There's a fire starting in my heart**

یه آتیشی تو قلبم شروع به شعله ور شدن کرده

**.Reaching a fever pitch and it's bringing me out the dark**

به اوج تب رسیدم و این منو از تو تاریکی بیرون میاره

**Finally I can see you crystal clear**

بالاخره تو رو واضح و روشن دیدم

**.Go ahead and sell me out and I'll lay your ship bare**

برو جلو و منو بفروش و افشات میکنم

**See how I'll leave, with every piece of you**

ببین چطور تمام ذرات وجودتو ترک میکنم

**Don't underestimate the things that I will do**

چیزایی رو که قراره بدمو دست کم نگیر

**There's a fire starting in my heart**

یه آتیشی تو قلبم شروع به شعله ور شدن کرده

**Reaching a fever pitch and it's bringing me out the dark**

به اوج تب رسیدم و این منو از تو تاریکی بیرون میاره

**The scars of your love, remind me of us**

زخم های عشق تو خودمونو بهم یاد آوری میکنه

**They keep me thinking that we almost had it all**

اونا منو ادار میکنه فک کنم ما میتونستیم همه ی عشق رو داشته باشیم

**The scars of your love, they leave me breathless**

زخم های عشق تو منو بی نفس رها میکنه

**I can't help feeling**

نمیتونم به احساساتم کمکی کنم

**We could have had it all**

ما میتونستیم همه ی عشق رو داشته باشیم

**Rolling in the deep**

دارم به اعماق میرم

**You had my heart inside your hand**

تو قلب منو تو دستات داشتی

**And you played it**

و باهش بازی کردی

**To the beat**

تا بهش غلبه کنی

**Baby I have no story to be told**

عزیزم من هیچ داستانی برای تعریف کردن ندارم

**.But I've heard one of you and I'm gonna make your head burn**

اما یه داستان از تو شنیدم و میخوام کاری بکنم که آتش بگیری

**Think of me in the depths of your despair**

وقتی تو سرنوشتت با ناامیدی به من فکر میکنی

**Make a home down there as mine sure won't be shared**

خونه ای که مال منو رو خراب کن مطمئن باش قسمت ما نبوده

همینجور باغچه رو آب میدادم آهنگ ادلو بلند بلند میخوندم که شادان صدام زد:

- هوی..... صدا قشنگ! بیا میخوایم ناهار بخوریم.

- هوی تو کلات!

آبو بستمو رفتم تو. شادان و خاله سرمیز منتظر من بودن. با دیدن قورمه سبزی ذوق کردم و بعد از یه ماچ آبدار از لپ خاله گفتم:

- دمت گرم خاله.....چه کردی!

خندید و گفت:

- نوش جونت!

بعد از خوردن منو شادان مشغول شستن ظرفا شدیم و خاله هم رفت بخوابه.

شادان: رو پیشنهاده رفیق شایان فکر کردی؟

- فکر کردن نمیخواد!

- به خوانندگی علاقه نداری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- علاقه الان حرف آخر و میزنه. د آخه من نم خوانندست یا بابام که برم خواننده شم؟

شادان: مگه قراره هر کاری ننه بابات کردن تو هم بکنی؟

- میشه بس کنی شادان؟ همینم مونده برم مطربی کنم!

زد زیر خنده و گفت:

- مگه بده بچه؟ آی پولدار میشی.....آی معروف میشی. با سر میری تو غسل!

- ولمون کن جون مادرت!

در سکوت داشتیم ظرفا رو میشتیم که یهو شادان با صدای بلندی گفت:

- راســـــتتی!

یهو بشقاب از دستم ول شد تو سینکو صدای بدی داد. با حرص گفتم:

- ای مـــــرگ! حناق بگیری خویه کم آروم تر بچه!

ریز خندید و گفت:

- ببخشید خواستم بگم میخوام تولد شایانو جشن بگیرم!

چند لحظه با تعجب زل زدم بهشو بعد بلند زدم زیر خنده. نگاه کن تو رو خدا آخه اون خرس گنده جشن تولد میخواد چی کار؟

همونجور که میخندیدم گفتم:

- خدا و کیلی شما خجالت نمیکشین؟ تولد مال بچه کوچولوها!

اخم کرد و گفت:

- وا! کی گفته؟ مگه آدم بزرگا دل ندارن؟ بعدشم شاید سال دیگه زن گرفته باشه این آخرین تولد مجردیش باشه!

- پارسالم همینو میگفتی!

شادان: تو اگه ناراحتی نیا.

- اووووه! چه زودم قهر میکنه..... شوخیدم بابا..... خیلیم خوبه..... خوش میگذره!

یه عالمه برنامه ریختیم چی کار کنیم چی کار نکنیم. کیا رو دعوت کنیم کیا رو نکنیم.

شب که شد موضوعو به خاله و عمو هم گفتیم. عمو حمید میخندید و همون حرفای منو میزد ولی خاله خیلی موافق بود.

\*\*\*

وای دلم میخواست همونجا دونه دونه موهای شادان و بکنم. آخ خدا کمک کن خودمو کنترل کنم اینو جلوی این جمعیت زیر مشه و لگد بگیرم!

آه آه آه! لعنتی! دلم میخواست بزنم فکشو بیارم پایین تا اونجوری لبخند ژکوند تحویل من نده. همه منتظر وایساده بودنو منو نگاه میکردن. شایانم با حرکت لبش گفت:

- بدو دیگه!

ناچارا لبخندی زدمو رفتم نشستم پشت پیانو. دلم میخواست گریه کنم. آخه من تا حالا جلوی این همه آدم نخونده بودم. پوووف!

پرسیدم: چی بخونم؟

باز این شادان خیر ندیده بلند گفت:

- آهنگ someone like you ادل!

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم به خودم مسلط باشم. کل سالن تو سکوت فرو رفته بود. ای خبر مرگت بیاد شایان با این تولدت. چند ثانیه بعد صدای پیانو سکوتو شکست پشتش و صدای منم اونجا پیچید.

**I heard that your settled down**

شنیدم که یه جایی رو واسه موندن پیدا کردی

**That you found a girl and your married now**

اینکه با دختری آشنا شدی و حالا دیگه با هم ازدواج کردین

**I heard that your dreams came true**

شنیدم رویاهات به حقیقت پیوستن

**Guess she gave you things I didn't give to you**

حدس میزنم چیزایی رو بهت داده که من هیچوقت بهت ندادم

**Old friend, why are you so shy**

دوست قدیمی، چرا انقدر خجالت میکشی؟

**It ain't like you to hold back or hide from the lie**

اصلا بهت نمیاد بخوای عقب بکشی یا از دروغ مخفی شی

**I hate to turn up out of the blue uninvited**

متنفرم از اینکه بخوام به میل خودم، سرزده و ناگهانی وارد بشم

**But I couldn't stay away, I couldn't fight it**

اما نمیتونستم دور وایستم، و حتی نمیتونستم خودمو درگیر کنم

**I hoped you'd see my face & that you'd be reminded**

امیدوارم چهرمو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که...

**That for me, it isn't over**

این پایان کاره من نیست

**Nevermind, I'll find someone like you**

اشکالی نداره، یکی مثله تورو پیدا میکنم

**I wish nothing but the best for you too**



من هیچ ارزیابی ندارم فقط بهترین هارو برای تو میخوام

**Don't forget me, I beg, I remember you said**

منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی:

**"Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead**

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه

**.Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead, yeah**

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه. آره

**.You'd know how the time flies**

باید میدونستی زمان چطور میگذره

**.Only yesterday was the time of our lives**

همین دیروز بود که شروع به زندگی کردیم

**.We were born and raised in a summery haze**

پا به این دنیا گذاشتیم و در یک غبار تابستانی رشد کردیم

**.Bound by the surprise of our glory days**

که با شکوه و حیرت روزهای زندگی‌مونه آمیخته شده

**,I hate to turn up out of the blue uninvited**

متنفرم از اینکه بخوام به میل خودم، سرزده و ناگهانی وارد بشم

**.But I couldn't stay away, I couldn't fight it**

اما نمیتونستم دور وایستم، و حتی نمیتونستم خودمو درگیر هم کنم

**,I hoped you'd see my face & that you'd be reminded**

امیدوارم چهرمو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که...

**.That for me, it isn't over yet**

این پایان کاره من نیست

بازدممو محکم فرستادم بیرونو چشمامو باز کردم. همه داشتن با دهن باز و چشمای گرد شده بهم نگاه میکردن. لب و لوجم آویزون شد. یعنی انقدر بد خوندم که این مدلی زل زدن بهم؟

یواش یواش داشت گریم میگرفت ولی با منفجر شدن سالن از صدای دست و جیغشون فهمیدم اشتباه متوجه شدم. نگاه های پر تحسینشون باعث شد ذوق زده شم ولی به روی خودم نیوردم و لبخندی رو لبم نشوندم. از پشت پیانو که بلند شدم دوباره دوست شایان، هری اومد سمتمو با شگفتی گفت:

- محشر بود دخترا!

- ممنون!

هری: من هنوز سر پیشنهادم هستم.

- منم سر جوابم هستم!

با ناراحتی گفت:

- ولی صدای تو حیفه نیکی!

سرمو تکون دادمو با کلافگی گفتم:

- بهتره این قضیه رو فراموش کنی هری. من به خوانندگی هیچ میلی ندارم!

دروغ میگفتما دوست داشتم ولی برای خودم. نه برای مردم!

هریم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هر جور راحتی!

بعدم ازم دور شد. بلافاصله بعد از اون شادان و شایان اومدن سمتم.

نیشمو باز کردم و گفتم:

- امضا میخواین؟

شادان:

- خوبه خوبه پرو نشو! خوبه من زورت کردم بری یه دهن برا ما بخونی. افتخار نمیدادی که!

شایان: خوشم اومد. همه رو دگرگون کردی اصلا!

- خوب دیگه خجالتم ندیدن.

اون شب خوش گذشت. بعد از یه عالمه رقصیدن و قر دادن شایان کیکو برید و بعد خوردن کیک کادوهارم باز کرد. واسش یه ساعت مارک دار گرفتم بودم. گرچه این چیزا در مقابل کارایی که برام کرده بود چیزی به حساب نمیومد ولی تمام سعیمو میکردم برادریشو در حقم جبران کنم.

بعد اینکه همه رفتن روی مبل ولو شدمو نالیدم:

- وای مادر مردم!

شایان: منم انقدر میرقصیدم همین جوری میشدم.

- شما حرف نزن هنوز بخاطر اون پولی که واسه ساعتت پیاده شدم دارم جز میزنم!

شایان: خسیس!

- همینه که هست.

شادان یه اهنگ گذاشت و گفت:

- وقت جشن سه نفرست!

خاله و عمو رفته بودن بیرونو گفتن این جشن واسه جووناست. گفتن شاید تا فردا نیان بخاطر همین تنها بودیم.

شایان اعتراض کرد و گفت:

- من دیگه جون تو تنم نمونده ول کن تو رو خدا!

شادان: خره اینا خاطره میشه بلند شو میخوام حال کنیم. بدو!

اول شایانو به زور بلند کرد و بعدم اومد سمت من. خواستم در برم که موهامو گرفت و کشید.

-آخ! موهامو کندی وحشی!

هولم داد وسطو گفت:

- بریزین بیرون انرژیا!

بعدم خودش شروع کرد به قر دادن. منو شایان زدیم زیر خنده. بخدا این دختر دیوونه بود. خلاصه مجبورمون کرد همراهیش کنیم. بعد از رقص یه عالمه هله هوله آورد و یه فیلم گذاشت تا ببینیم. فیلمش کمدی بود. انقدر خندیده بودم دیگه نای تکون خوردن نداشتم. اون جشن سه نفره خیلی بیشتر بهم چسبید. بعضی با خودم میگفتم اگه خاله اینا رو نداشتم چی کار میکردم؟ الان ممنون ماهان بودم که منو فرستاد پیششون! واقعا فرشته بودن. فرشته ی واقعی!

\*\*\*

- شـــــــــــــادان! بخدا میکشمت!

من افتاده بودم دنبالشو اونم مثل فرره میدوید. سرعتمو بیشتر کردم. تقریبا نزدیکش بودم یهو پام پیچ خورد و افتادم زمین. ولی نداشتم ازم دور شه. سریع مچ پاشو گرفتم که اونم با صورت افتاد کف خونه. برش گردوندمو نشستم رو شکمش. موهاشو گرفتمو غریدم:

- از کجا پیداش کردی؟

صورتش از درد جمع شده بود. گفت:

- عوض دستت درد نکنه؟ اتاقت بهم ریخته بود خواستم جمع و جورش کنم پیدا کردم.

بعدم داد زد:

- ول کن موهامو!

دستم از لای موهاش در آوردمو نفس زنون ولو شدم کنارش. هر دومون زل زده بودیم به سقف که شادان هیجان زده دستشو گذاشت زیر سرشو رو به من گفت:

- حالا یارو کی بود ناقلا؟

نفسمو فرستادم بیرونو زمزمه وار گفتم:

- پسرعموم!

آبروشو انداخت بالا و گفت:

- لامصب خیلی ناز بود. چشاش از تو عکسم پاچه میگرفت!

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

- تو حق نداستی تو وسایل من فوضولی کنیا!

اخم کرد و جدی گفت:

- فوضول عمته! برای بار صدم..... فقط خواستم اتاقتو تمیز کنم. چمیدونستم خانوم عاشق پیشه عکس مجنونشو گذاشته تو کمد؟

خواستم بلند شم که دستمو گرفت و گفت:

- کجا؟ باید بگی قضیه چیه!

هرکاری کردم ولم کنه نشد که نشد. آخرم مجبورم کرد داستان آرینو واسش بگم. بعد از تموم شدن حرفام متفکرانه سری تکون داد و گفت:

- که اینطور! پس توام عاشقی!

- اوهوم..... بهم نمیاد؟

- خندید و گفت:

- دروغ چرا؟ نه!

- خودمم اولاً باورم نمیشد عاشق بشم ولی خوب..... شده بودم! گرچه میدونم این عشق نافر جامه! دستمو گرفت و گفت:

- نا امید نشو! همه چی درست میشه.

- امیدوارم!

\*\*\*

بغض نمیذاشت درست نفس بکشم. ولی جلوی اشکامو گرفتم. عمو حمید همونطور که داشت صحبت میکرد بهم اشاره کرد برم سمتش. واقعا نمیتونستم. شایان بغل گوشم گفت:

- قرار بود تو هر شرایطی محکم باشی!

- نمیتونم شایان!

دستشو گذاشت پشت کمرمو همزمان با هل دادنم گفت:

- میتونی. داری به خودت تلقین میکنی.

با قدمای لرزون رفتم سمت عمو حمید. خداحافظی کرد و گوشو گرفت سمتم.

دستم آروم بردم جلو گوشو گرفتم. با چشمای اشکی بهشون نگاه کردم. خاله چشماشو به نشونه ی اطمینان باز و بسته کرد. در عرض چند ثانیه همه رفتن و تنهام گذاشتن. نفس عمیقی کشیدمو گوشو و گذاشتم دم گوشم. نمیتونستم حرفی بزنم. فقط نفسای لرزوم بود که به گوشش میرسید. چند ثانیه به سکوت گذشت تا اینکه بالاخره گفت:

- نیکی؟

سعی کردم بغضمو قورت بدم. آروم گفتم:

- سلام.

ماهان با صدای گرفته ای گفت:

- علیک سلام! خوبی عزیزم؟

چه مهربون شده بود. پوزخندی زدمو گفتم:

- بهتر از این نمیشم!

ماهان: براجی حاضر نمیشدی باهام حرف بزنی؟

سکوت!

ماهان: نیکی من بخاطر خودت تو رو فرستادم اینو چند بار باید بگم تا باورت شه؟ اگه اینجا میموندی یه آب خوش

از گلوت پایین نمیرفت!

- کاری داشتی؟

ماهان وقتی متوجه لحن سرد و خشکم شد نفس کلافه ای کشید و بی مقدمه گفت:

- باید برگردی ایران!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چی؟

ماهان: واسه چی داد میزنی؟

- یه بار دیگه بگو چی گفتی!

ماهان: گفتم باید برگردی ایران!

پوزخندی عصبی نشست رو لبام. با خشم و ناراحتی گفتم:

- یعنی چی که باید برگردم؟ تازه دارم رنگ آرامشو میبینم..... بیام که چی بشه؟..... که دوباره گند بزنین تو

زندگیم؟..... اصلا تو مگه خودت منو نفرستادی که راحت زندگی کنم؟ بدون اذیت و آزار؟ مگه توپ فوتبالم که از

این ور شوتم میکنی اونور دوباره از اونور شوت میکنی اینور؟

همینجور تند تند با عصبانیت حرف میزدم که ماهان بلند داد زد:

- نیکی!

انقدر با تحکم گفت که ناخودآگاه لال شدم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- مهلت بده بذار منم حرف بز نم. خانوم بزرگ میخواد ببینت.....

دوباره پریدم وسط حرفش و گفتم:

- خا.....

ماهان: انقدر وسط حرفم نپر..... خانوم بزرگ حالش بده!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- واسه چی حالش بده؟

با صدای ناراحتی گفت:

- وضعش وخیمه..... دکترش گفت این قلب تا چند ماه دیگه بیشتر دووم نمیاره..... میخواد تو رو ببینه..... میگه

اگه نیکیو نبینم آروم نمیگیرم!

حس کردم بغضش گرفته. منم همینطور..... نمیدونم تو وجود اون زن چی بود که با وجود تموم بداخلاقاشو اخم و

تخماش دوشش داشتم!

صدام میلرزید:

- ولی..... من، من..... نمیتونم برگردم! اگه بیام.....

حرفمو قطع کرد و گفت:

- نگران نباش! دیگه هیچی مثل قبل نیست!

- یعنی چی؟

ماهان: نیکی تو این پنج سال خیلی چیزا تغییر کرده!

هیچی نگفتم. از حرفاش سر در نمیوردم. دلم واسه خانوم بزرگ تنگ شده بود. تصور اینکه یه روز نباشه قلبمو به

درد میورد ولی میترسیدم برگردمو یه اتفاق دیگه بیفته. من دیگه طاقت نداشتم. ظرفیتم پر بود!

ماهان: چی شد؟ هستی؟

آهی کشیدمو گفتم:

- آره!

ماهان: میای؟

دهن باز کردم چیزی بگم که باز گفت:

- خواهش میکنم نیکی! اون هر روز داره التماس میکنه که برت گردونم. نمیتونم تو این وضع ببینمش.

- پس دانشگاهمو چی کار کنم؟

یه من مکث کرد و بعد گفت:

- خوب این که مشکلی نیست. مرخصی بگیر!

- آخه.....

ماهان: نیکی بهانه نیارا! میدونم واسه چی دودلی! میترسی ولی بهت گفتم جای نگرانی نیست!

خیره شدم به زمینو گفتم:

- خیلی خوب.....میام!

\*\*\*

خاله: چی شد عزیزم؟

- هیچی..... این ترمو مرخصی گرفتم!

شایان: بلیطتم جور شد!

- واسه کی؟

شایان: یه هفته دیگه!

- چه زود!

شادان با بغض گفت:

- حالا تو بری ما چی کار کنیم؟

- انقدر با سوز و گداز میگی انگار میخوام برم بمیرم!

خاله با اخم گفت:

- زبونتو گاز بگیر دخترا! این حرفا چیه میزنی؟

- خوب خاله دخترت یه جور رفتار میکنه این حس به آدم دست میده!

شایان: بیخیال این حرفا! قصدت اینه برگردی؟

- معلومه برمبگردم! من هیچوقت اونجا نمیومم!



- چرا؟

با تعجب گفتم:

- چرا داره؟

بعدم با چشمای ریز شده گفتم:

- نکنه از من خسته شدین؟

اخم کرد و گفت:

- ببند دهنتوا!

- بی ادب!

شایان: خوب حرف مفت میزنی دیگه!

خاله رو به شایان گفت:

- این چه وضع حرف زدنه شایان؟

بعدم رو به من با مهربونی گفت:

- دخترم تو واسه من با شایان و شادان هیچ فرقی نمیکنی! این حرفا چیه میزنی؟ نکنه ما تو این چند سال کاری

کردیم که همچین فکری میکنی؟ هان؟

رفتم نشستم بغلشو دستمو انداختم دور شونش.

- نه خاله جون اتفاقا بهترین دوران زندگیم این پنج سالی بود که کنار شما گذروندم!

با چشمای پر اشکش گفت:

- دلمون واست تنگ میشه عزیزم!

وای الان اشکم در میاد. تو رو خدا اینجوری نکنین. حالا من چجوری میخوام برم؟

نمیدونم چرا ولی یه حسی میگفت دیگه قرار نیست برگردم! گرچه خودم همچین قصدی نداشتم ولی اون موقع

نمیدونستم چه اتفاقاتی که قراره بیفته!

\*\*\*

از اون بالا به تهران خیره شدم. ناخودآگاه لبخند کمرنگی نشست رو لبم. چقدر اینجا همه چی کوچیکه ولی اون

پایین.....

هوایما هر لحظه داشت به زمین نزدیک تر میشد. یه دفعه یاد خاله اینا افتادمو باز بغضم گرفت. چقدر دم رفتن تو بغلشون گریه کردم. اونام دسته کمی از من نداشتن. خودم میگفتم چند وقت دیگه برمیگردم ولی ته دلم زیادم مطمئن نبودم.

وقتی هوایما کامل فرود اومد همگی پیاده شدیمو وارد سالن فرودگاه شدیم. یه هیجان خاصی داشتم که میدونستم بخاطر اینه که قراره آرینو ببینم. وای خدا چقدر دلم براش تنگ شده.

رفتم قسمت تحویل بار تا چمدونمو بگیرم. یه عالمه علاف شدم تا اینکه بالاخره چمدونمو پیدا کردم راه افتادم سمت خروجی. دنبال یه آشنا میگشتم ولی خبری نبود. پوزخندی زدمو خواستم برم بیرون که یکی صدام زد:

- نیکی؟

سریع برگشتمو بهت زده به چهره ی یلدا خیره شدم. خیلی خوشگل تر شده بود. چشماش نمناک بود. چشمای منم بعد از چند لحظه همونجوری شد. سریع دوید سمتمو محکم بغلم کرد. منم به خودم فشارش دادم. خیلی بیشتر از خیلی دلتنگش بودم. گرچه این مدت از طریق اینترنت با هم در ارتباط بودیم چند باریم باهاش حرف زدم ولی خوب اینا دلیل نمیشد دلتنگش نباشم!

- یلدا!

با بغض گفت:

- نیکی!

فین فین کردم گفتم:

- میای تو افق محو شیم؟

خندش گرفتو همینجور که ازم جدا میشد کوبید تو بازومو گفت:

- بذار بررسی بعد مسخره بازیا تو شروع کن!

- چه کنم؟ تو رو که میبینم اینجوری میشم!

یلدا دسته ی چمدونمو گرفت تو دستشو در حالیکه میرفت سمت خروجی گفت:

- وقت واسه دلک بازیا زیاده بیا بریم.

دنبالش راه افتادمو گفتم:

- ماشینت کو؟

- بیرونه.

سوئیچو در آورد و قفل ماشینشو زد. با دیدن یه جنسیس کوپه ی مشکی رنگ فکم چسبید کف آسفالت! با بهت گفتم:

- این ماشین توئه ورپریده؟

خندید و گفت:

- نه بابا مال من تعمیر گاهه..... این برا آرشامه!

- بابا خریولا!

بازم خندید و چیزی نگفت. چمدونمو گذاشت صندوق عقبو گفت:

- سوار شو!

سرمو تکون دادمو همینجور که سوار میشدم گفتم:

- اووووم!..... چه استقبال گرمی واقعا!

یلدا: نشد بیان فرودگاه. تو خونه منتظر تن.

با تمسخر گفتم:

- بعله میدونم. همیشه توجهاتشون به صورت نا محسوس بوده!

یلدا: چقدر زبونت نیش دار شده!

- اگه دورغه بزن تو دهنم!

زل زد تو صورتمو چیزی نگفت. به جلو اشاره کردم گفتم:

- قصد نداری ناکام بفرستیمون اون دنیا که؟!

حواسشو داد به جلو و با لبخند گفت:

- اونور بهت ساخته ها ناقلا!

با تعجب گفتم:

- چطور؟

یلدا: آب رفته زیر پوستت! چی کار کردی انقدر خوشگل شدی عوضی؟

- چرا فحش میدی بی شعور؟ من کاری نکردم..... از اولش خوشگل بودم!

- بر منکرش لعنت! ولی خیلی جیگر شدی مخصوصا هیكلت!

بعدم سوتی زد و به سر تا پام اشاره کرد.

جمع و جور شدمو با صدای کشیده ای گفتم:

- هیــــــــــــــز!

قهقهه زد و گفت:

- خدا و کیلی دارم میگم!

خواستم جوابشو بدم که با دیدن یه چیزی خشک شدم. رد نگامو دنبال کرد و رسید به حلقه ی تو دست چپش.

یلدا: چرا برق گرفتی؟

زمزمه کردم:

- تو ازدواج کردی؟

یلدا: نامزد کردم!

با صدای بلندی داد زدم:

- یــــــــــــــلدا!!

هول شد و تند تند گفت:

- بخدا تازه سه ماهه نامزد کردیم.....چون میدونستم قراره برگردی خواستم سورپرایزت کنم!

- خفه شو!

با ناراحتی گفت:

- نیکی؟

- نیکیو زهرمار! نمیتونستی همون سه ماه پیش بگی؟ سورپرایزت بخوره تو سرت!

سریع گونمو بوسید و گفت:

- تو رو خدا ناراحت نشو دیگه آبجی جونم!

با اخم گفتم:

- حالا کی هست این فلک زده که قراره بدست تو بدبخت شه؟

ایشی کرد و گفت:

- از خدایم باشه!

بعدم چشمکی بهم زد و گفت:

- نترس غریبه نیست الان میبینش!

نمیدونم چرا حس بدی داشتم. یه اضطراب!

وقتی وارد تهران شدیم مشتاقانه همه جا رو نگاه کردم. یلدا نگاهم کرد و گفت:

- آره میدونم تهران خیلی عوض شده!

- روانی!

یلدا: خوب هر کی بعد از چند سال از خارج برمیگرده یا مثلا از زندان آزاد میشه همینو میگه!

- من فقط پنج سال اونور بودم!

یه چی حدود نیم ساعت بعد رسیدیم جلوی عمارت. یلدا چند بار بوق زد که در توسط بابا حسین باز شد. عزیزم!

دلیم واسه بابا حسینم تنگ شده بود. اصلا من کلا دلیم تنگه باید بدم گشادش کنن!

بعد از این که یلدا ماشینو نگه داشت سریع پیاده شدمو دوییدم سمت بابا حسین. پریدم تو بغلشو تند تند گفتم:

- وای بابا حسین چقدر دلیم واستون تنگ شده بود!

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- منم همینطور بابا! ماشاا... چقدر بزرگ و خانوم شدی!

خندیدم و تشکر کردم.

- راستی زینت جون کو؟

- داخل عمارته بابا. طبق معمول تو آشپزخونه.

- برم ببینمش. فعلا!

- برو عزیزم.

رفتم سمت یلدا که منتظر من وایساده بود.

یلدا: بریم تو؟

- همه هستن؟

یلدا: آره.

چند تا نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- بریم!

چشمم خورد به آراین که جلوی در ورودی وایساده بود و داشت با گوشیش حرف میزد. یهو با دیدنش پاهام چسبید به زمینو ضربان قلبم تند شد. حس میکردم الانه که وا برم!

یلدا که دید تکون نمیخورم گفتم:

- چرا نمیای؟

با این حرفش آراین برگشت سمت ما. چشماش قفل شد رو من. دستش از کنار گوشش سر خورد و با بهت زل زد بهم. آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم به خودم مسلط باشم.

بلند گفتم:

- سلام پسر عمو!

در حالیکه لحظه ای نگاهشو از روم بر نمیداشت از پله ها اومد پایننو زمزمه کرد:

- نیکی خودتی؟

- نه خیر دختر همسایه ام!

آراین: وای! او! چقدر عوض شدی تو!

دستمو گذاشتم تو دست دراز شدشو گفتم:

- حالا خوب شدم یا بد؟

با شیطنت ابروشو انداخت بالا و گفت:

- نه خدا رو شکر اونقدر خوب شدی که بشه تحملت کرد!

با عصبانیت دهنمو باز کردم چیزی بگم که یلدا سریع گفت:

- بچه ها شروع نکنید دوباره!

بعدم دستشو انداخت دور گردن آراین و گفت:

- این شما.....

با دست اشاره کرد به آرینو گفت:

- و اینم همون نامزدم که بهت گفتم!

یه لحظه قلبم از حرکت وایسادو سر تا پام یخ بست... نگاه سرگردون و ناباورم بین یلدا و آرین در نوسان بود...

داشت شوخی میکرد نه؟... آره حتما داشت شوخی میکرد. یهو چشمامو چرخوندم سمت دست چپ آرین... نه شوخی نیست! حلقه دستشه...

دست سرد و مرتعشمو مشت کردم و سعی کردم بغضیو که چسبیده بود بیخ گلوم قورت بدم...

یلدا دستشو جلو صورتم تکون داد و گفت:

- الووو؟

به خودم اومدمو سریع لبخند مصنوعی نشوندم رو لبام.

- ببخشید شوکه شدم!

خندید و گفت:

- به هم میایم؟

به زور داشتم جلوی لرزش چونمو میگرفتم. تو رو خدا نگو یلدا... داری داغونم میکنی!

ظاهر خونسردم چیزی نشون نمیداد ولی از تو خرد شده بودم.

خندیدم... خنده ای که پشتش هزار تا درد خوابیده بود.

- صد در صدا!

یلدا رو بغل کردم و بغل گوشش گفتم:

- مبارکه عزیزم... امیدوارم خوشبخت شی!

ازش جدا شدمو رو به آرین گفتم:

- قدر آبیچیمو بدون آقای پسرعمو! از این فرشته ها نصیب هر کسی نمیشه ها!

بعدم چشمکی بهشون زدمو یه دستمو گذاشتم رو سینه ی آرین یه دستم رو سینه ی یلدا و هولشون دادم تا از

سر راهم کنار برن. در حالیکه داشتم از بینشون رد میشدم و میرفتم سمت عمارت بلند گفتم:

- فقط یادتون نره یه شیرینی به من بدهکاریدا!

سریع رفتم تو دستمو گذاشتم رو گلوم. میدونستم...میدونستم وقتی برگردم دوباره یه اتفاق بد میفته...  
سرمو گرفتم بالا تا اشک جمع شده تو چشمم نریزه پایین. صدامو صاف کردم با قدمای آروم رفتم سمت پذیرایی. صدای حرف زدن میومد.

با صدای تق تق کفشای پاشنه بلندم متوجهم شدن و یهو همه به طور غیر عادی سکوت کردن.

گوشه ی لبمو دادم بالا و با صدای رسایی گفتم:

- سلام و درود بر شما!

همه بودن غیر عمو گنده دماغه! جالب بود کسی حتی پلکم نمیزد...بدون حرکت خیره شده بودن به صورتم. نمیدونم قیافم چجوری شده بود که هر کس منو میدید تعجب میکرد.

دیدم نه اینا قصد ندارن چیزی بگن رفتم از ظرفی که توش میوه بود یه سیب سرخ برداشتمو گاز زدم. بعدم خودمو ولو کردم رو مبل تک نفره ای گفتم:

- من واقعا راضی به زحمت نیستم...انقدر شما منو تحویل گرفتین شرمندم کردین!

به تک تکشون نگاه کردم. دقیقا مثل بچه خنکا خیره شده بودن بهم. رسیدم به ماهانو.....

با تعجب زل زدم به دختر با نمکی که کنارش وایساده بود. صبر کن ببینم.....نه!

بلند شدم رفتم سمتشون و رو به ماهان که داشت با لبخند نگام میکرد گفتم:

- نکنه توام رفتی قاطی مرغا؟!

اونم با همون لبخند جوابمو داد:

- اولاً رسیدن بخیر! دوما معرفی میکنم همسرم نیلوفر!

بعدم رو به همون دختری که ظاهرا زنموی بنده بود کرد و گفت:

- اینم همون برادر زادم که تعریفشو میکردم!

ماهانو تعریف! هه چه جالب...تا اونجایی که میدونستم اهل تعریف کردن نبود. این مدت که نبودم حسابی بخت گشایی شده ها. والا!

زنموی گرام دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

- خوشبختم عزیزم!



به گرمی باهش دست دادم. اووووم..... به دلم نشست. چهره ی دلنشینی داشت. میخورد بیست و شیش هفت سال داشته باشه.

با خنده بهش گفتم:

- پس شما عضو جدید خانواده صولتی!

لبخندمو پر رنگ تر کردم و ادامه دادم:

- ما که از شون خیری ندیدیم ولی امیدوارم برا تو اینجوری نباشه!

ماهان زیر لب غرید:

- نیکی!

- حقیقت تلخه عموجون!

نیشخندی زدم و بلند تر گفتم:

- مثل گوشت بعضیها!

خواست چیزی بگه که فرصت ندادم و گفتم:

- خانوم بزرگ کو؟

با حرص نفسشو داد بیرون و گفت:

- تو اتاقش. ولی خوابه!

- مهم نیست منم نمیخوام بیدارش کنم!

رو کردم به بقیه که هنوز لال بودن و گفتم:

- فعلا با اجازه!

میون اونا چشمم خورد به آرشام. ناخواسته لبخندی نشست رو لبم. دلم میخواست همونجا بپریم بغلش و ماچش کنم ولی خوب جلو بقیه که نمیشد. وقتی لبخندمو دید دستشو مثل نظامیا گذاشت کنار پیشونیش! دیوونه...

دیگه نمودمو راه رفتم سمت اتاق خانوم بزرگ. وای که چقدر دلم واسه بداخلاقیش تنگیده بود!

آروم درو باز کردم رفتم تو بهت زده زل زدم بهش. خدای من! چرا انقدر شکسته شده بود؟ آب دهنمو قورت دادم و با قدمای لرزون رفتم سمتش. رنگ پریده و صورت پر چین و چروکش اشک نشوند تو چشمام!

کنار تختش زانو زد مو پیشونیمو گذاشتم رو دستش. قطره های اشکم ریخت رو دستش. با تکون خوردن انگشتاش فهمیدم داره بیدار میشه. سرمو بلند کردم خیره شدم به چهرش. آروم لای چشماشو باز کرد و تا منو دید اونم مثل بقیه بی حرکت زل زد بهم.

یواش یواش چشماش پر اشک شد و دستشو کشید رو موهام.

با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

- بالاخره اومدی؟

دستمو کشیدم رو صورت خیسمو تو سکوت نگاش کردم. نمیدونم چی اتفاقی افتاده بود که انقدر مهربون شده بود.

آروم دستاشو از هم باز کرد و بهم گفت:

- بیا!

وای خدا یا چه قدر صحنه زیبایی. همیشه این خواسته ی خانوم بزرگو تو رویا میدیدم. شاید چیز خورش کردن انقدر تغییر کرده!

داشتم چرت و پرت میگفتم. بیخیال از خوشحالی بود. وقتی دید حرکتی نمیکنم دوباره بهم اشاره کرد که باکمال میل رفتم تو آغوشش. دستای بی جونش و دروم حلقه کرد و گفت:

- دلم واست تنگ شده بود!

به خدا خندم گرفته بود. اصلا باورم نمیشد این آدم که منو اینجوری تو بغلش گرفته همون خانوم بزرگ متکبر و اخمو باشه!

شاید ده دقیقه ای تو بغلش بودم تا اینکه ولم کرد و در حالیکه نفس نفس میزد دوباره دراز کشید.

- باورم نمیشه. خودتی خانوم بزرگ!؟

آروم و با صدای لرزونی گفت:

- یادته روز قبل رفتنت اومدی پیشم؟

- آره. چطور؟

خانوم بزرگ: یادته گفتم یه روز از این تهمتی که بهم زدین پشیمون میشین؟

سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم. با بغض ادامه داد:

- راست گفتی نیکی! ببین به چه روزی افتادم... از موقعی که رفتی یه آب خوش از گلوم پایین نرفته... روزی صدبار دارم آرزوی مرگ میکنم. زندگی بچه هامم تعریفی نداره. اون از شهره که پیمان ولش کرد و رفت و اون از آبجیش که خون پدر مادرشو کرده تو شیشه... دخترمم که هر روز تو زندگیش یه مشکل گریبان گیرش میشه! بغضش شکست و گفت:

- اونم از.....

یه دفعه انگار به خودش اومده باشه حرفشو قطع کرد. نمیدونستم میخواست چی بگه اما یه حسی بهم میگفت زیاد چیز خوبی نبوده! واقعا پیمان شهره رو ول کرد؟ از اولشم میدونستم نامزدی اونا پایه و اساس نداره. ولی خوب دلم برا شهره سوخت. چون میدونستم پیمانو خیلی دوست داره!

حالا یعنی همه چیزو فهمیدن؟ خوب حتما فهمیدن دیگه وگرنه ماهان نمیگفت برگردم ایران که....

ولی از کجا؟ چجوری؟ میخواستم این سوالا رو بپرسم اما حس میکردم موقعیت مناسب نیست.

همون موقع صدای در بلند شد و بعدم ماهان اومد تو و با دیدن چشمای گریون ما گفت:

- ای بابا!

اومد سمت خانوم بزرگو در حالیکه داشت اشکاشو پاک میکرد گفت:

- مگه من نگفتم انقدر گریه نکن مادر من؟

خانوم بزرگ زمزمه کرد:

- تو چمیدونی که میگی گریه نکن؟ تو چمیدونی دارم چی میکشم؟ وقتی بچه هام این بلاها رو سر هم میارن من از غریبه چه توقعی باید داشته باشم؟

یهو ماهان هول شد و گفت:

- خانوم بزرگ!

صبر کن بینم چی شد؟ خانوم بزرگ در مورد چی داشت حرف میزد؟ بچه هاش چه بلایی سر همدیگه آورده بودن؟

ماهان اومد سمتمو دستمو گرفت و بلندم کرد. بعدم به خانوم بزرگ گفت:

- انقدر به خودت فشار نیار خانوم بزرگ... این فکر و خیالا و استرسا واسه قلبت ضرر داره. ما میریم بیرون. استراحت کن!

خانوم بزرگ پوزخندی زد و گفت:

- مگه کاری غیر از استراحت کردنم دارم؟

ماهان کلافه پوفی کرد و منو از اتاق کشید بیرون.

گفت:

- چی میگفت بهت؟

خیلی تو فکر بودم. متفکر خیره شدم به زمین و زمزمه کردم:

- هیچی!

ماهان: هیچی؟

- اوهوم!

ماهان: یعنی چی هیچی؟

- یعنی پیچ پیچی! مگه بیست سوالیه؟

ماهان: خوب حالا چرا عصبانی میشی؟

با چشمای ریز شده خیره شدم بهشو گفتم:

- خانوم بزرگ از چی حرف میزد؟

ماهان: کدوم حرف؟

- خودتو به اون راه زن ماهان. منظورش چی بود از این وقتی بچه هام این بلاها رو سرهم میارن چه توقعی باید از

غریبه داشته باشم؟

ماهانم با بی تفاوتی گفت:

- زیاد بهش فکر نکن چیز خاصی نبود!

- انقدر بدم میاد وقتی خر فرض میکنی!

خندید و بی مقدمه منو کشید تو بغلش. بعدم گفت:

- دلم واسه این زبونِ دراز و فوضولیات تنگ شده بود و روجک!

- حالا بدون مشورت با من زن میگیری نه؟

ماهان: شما عفو کنید ما رو که ازتون اجازه نگرفتیم!

ازش جدا شدمو پرخاشگرانه گفتم:

- پس چی؟ باید اجازه میگرفتی... اصلا اصل کاری منم!

ماهان: حالا نه اینکه شما هم گوش بزنگ بودی تا ازت اجازه بگیرم. هر وقت میخواستم حرف بزیم باهات به یه بهونه ای میپیچوندی!

- حقت بودا!

ماهان: چرا اونوقت؟

- بخاطر اینکه تو منو باور نکردی.

ماهان: من باورت کردم که نداشتم اینجا بمونی. اگه میدونستم از این غلطای اضافه کردی که میگفتم دندت نرم... میموندی اینجا تا با حقارت و زور زن اون پسره بشی. تازه قبلش خودمم یه کتک مفصل مهمونت میکردم.

- هرکس دیگه ای بود میرفت سراغ اون به قول تو پسره و یه بلایی سرش میورد. تو چی کار کردی؟

آبروشو انداخت بالا و گفت:

- از کجا میدونی کاری نکردم؟

- خوب بگو چی کار کردی.

همونجور که داشت ازم دور میشد گفت:

- کاری که تا عمر داره یادش نره!

تا خواستم چیزی بیرسم زود ازم دور شد. به محض رفتنش آرین و یلدا وارد شدن. جایی وایساده بودم که منو نمیدیدن. چهره ی دوتاشون عصبانی و ناراحت بود.

یلدا بازوی آرینو گرفت و گفت:

- خوب چرا اینجوری میکنی؟ مگه من چی کار کردم؟

آرین کلافه دستشو کشید تو موهاشو چیزی نگفت. معلوم بود خیلی داره خودشو کنترل میکنه.

یلدا: عزیز من همه ی این فکر و خیالات بیخوده... انقدر شکاک نباش آرین!

آرین چشمای سرخ شدشو دوخت تو چشمای یلدا و با خشم گفت:

- شکاک؟ من شکاکم؟ خدا و کیلی به من بگو اگه کس دیگه جای من بود چی کار میکرد؟ چرا وقتی گوشیت زنگ میخوره رنگت سریع میپره؟ گفتمی مزاحمه گفتم باشه گوشیتو بده تا کاری کنم دیگه جرأت نکنه بهت زنگ

بزنه.گفتی نمیخواه خودش خسته میشه.ولی دفعه آخر نبود یلدا.فکر نکن احمقم و نمیفهمم داری یه چیز یو پنهون میکنی.منم میدونم اون کسی که هی زرت و زرت زنگ میزنه مزاحم نیست!

نفس عمیقی کشید و در حالیکه زل زده بود تو چشمای یلدا گفت:

- مزاحم نیست ولی امیدوارم اون کسیم که من فکر میکنم نباشه....که اگه باشه....اگه باشه به خداوندی خدا قسم یلدا کاری میکنم که اسمتم یادت بره!

آرین گذاشت رفت.یلدا هم با حسرت به مسیر رفتنشو نگاه کرد و زد زیر گریه.بعدم سریع رفت بیرون.

وای خدا همه چی مشکوکه دارم دیوونه میشم.چشونه اینا؟ اصلا اینجا چه خبره؟

پوفی کشیدمو تکیه دادم به دیوار.سر در نمیوردم.از هیچی سر در نمیوردم!

یهو یاد زینت افتادم.لبخندی نشست رو لبم.حتما تو آشپزخونه بود.آروم راه افتادم سمت آشپزخونه.وایساده بود پشت گاز و داشت غذا درست میکرد.رفتم پشتشو دستمو گذاشتم رو چشماش.

از جاش پرید و با وحشت گفت:

- وای خدا مرگم بده!

آروم دستشو گذاشت رو دستامو بعد از کمی مکث گفت:

- نیکی جان تویی؟

آروم دستمو از رو چشماش برداشتمو سریع برشگردوندم.با تمام قدرتم به خودم فشارش دادمو محکم گوشو بوسیدم.

خندید و گفت:

- ماشاا...چه بزرگ و خانوم شدی!

جلال الخالق! زن و شوهر چقدر با هم تفاهم دارن.بابا حسینم عین همین جمله رو گفت.

چند لحظه به صورتتم خیره شد و بعدم نم اشک نشست تو چشماش.

- ای بابا چرا گریه میکنی؟

آروم دستشو کشید رو چشماشو با لبخند گفت:

- هیچی مادر دلم برات تنگ شده بود!

- ما بیشتر ننه!

ننه رو با لحن لاتی و کشیده گفتم که خندید.

زینت: تغییر نکردی! هنوزم مثل قبلنا دیوونه ای!

- چشم روشن ننه. بی ادب شدیا!

خواست چیزی بگه ولی یهو به درگاه آشپزخونه خیره شد و با لبخند گفت:

- چیزی میخوای آقا؟

سرمو برگردوندم که چشمم خورد به آراین. نیم نگاهی به من انداخت و رو به زینت گفت:

- بی زحمت یه لیوان آب به من بده زینت خانوم!

زینتم چشمی گفت و رفت سمت یخچال. آراین اومد و نشست رو صندلی کنار اوپنو بعد از گرفتن لیوان از دست زینت یه ضرب سر کشید.

دستشو گذاشت رو شقیقه هاشو شروع کرد به مالیدن. زینت با نگرانی گفت:

- چیزی شده آقا؟

با همون چشمای بسته گفت:

- نه فقط یه کم سرم درد میکنه!

زینت: میخواین قرص بهتون بدم؟

- دستت درد نکنه زینت خانوم خوردم!

خیره شدم بهش. معلوم بود حالش خوب نیست. سنگینی نگامو که حس کرد چشماشو باز کرد و مثل خودم زل زد تو چشمام.

تو نگاهش خیلی چیزا بود. غم، نگرانی، کلافگی و .....

اصلا حواسم نبود خیلی وقته همینجور بی حرکت زل زدیم به همدیگه. سریع لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین. اونم از جاش بلند شد و بعد از تشکر از زینت رفت بیرون. ای کاش میتونستم عشقشو فراموش کنم تا با دیدنش اینجوری زجر نکشم!

رو به زینت گفتم:

- اتاقم هنوز سرجاشه؟

- آره مادر اگه میخوای برو.

از آشپزخونه زدم بیرون رفتم طبقه دوم. چشمم خورد به در اتاقم. هنوز اون نقش و نگارای مسخره روش بود. خندم گرفت. منم خلی بودم واسه خودما.

پونزده سالم که بود به سرم زد رو در اتاقم نقاشی بکشم. با هزار زور و زحمت ماهان و راضی کردم با اسپری و رنگ و هزار تا چیز دیگه حسابی هنرنمایی کردم!

هر کی میدید تا چند وقت تو هنگ بود. کلا همه اعتقاد داشتن من یه روز نقاش بزرگی میشم.

در اتاقمو باز کردم رفتم تو. دستامو از هم باز کردم چند دور دور خودم چرخیدم. دلم واسه اتاقم تنگ شده بود. همه چیز سر جاش بود. معلوم بود زینت هر روز اینجا رو سر و سامون میداده!

خودمو پرت کردم رو تخت و به سقف خیره شدم. فکرم مشغول بود. نمیدونستم چه اتفاقاتی افتاده. به معنای واقعی گیج بودم. گیج گیج!

احساس میکردم همه یه جوری شدن. یه جوری که نمیدونم چجوری!

اصلا خودمم نفهمیدم چی گفتم. چشمامو بستم و سعی کردم یه کم تمرکز کنم که.....

- پـــــخخ!

جیغم خیلی بلند بود. جوری که خودم از صدای خودم وحشت کردم. با چشمای گشاد شده زل زدم به آرشام که مثل چیـــــز پریده بود تو اتاقم.

داد زدم:

- روانـــــی!

آرشام: نظر لطفته!

- هنوز این عادت مسخر تو ترک نکردی؟

همون موقع صدای اس ام اس گوشیش بلند شد. در حالیکه داشت با دکمه های گوشیش ور میرفت گفت:

- ترک مرض موجب عادت است خواهر من!

- ضرب المثلاتم برعکسه! درست مثل خودت!

سرشو کرده بود تو گوشیه اصل حواسش به اطراف نبود. خیز برداشتم سمتشو چشمامو کردم تو گوشیه ببینم داره با کی اس بازی میکنه!

همین که خواستم فوضولی کنم گوشیه کشید کنار و معترضانه گفت:



-!!!

- زهرمار... خوب میخوام ببینم به کی داری اس میدی که اینجوری غرق شدی!

آرشام: نترس جنس مخالف نیست!

هینی کشیدمو گفتم:

- دیگه بدتر! نکنه مشکل داری؟

اول منظورمو نفهمید. ولی یه دفعه دوزاریش افتاد و عروسک بغل دستشو که اندازه خودش بود پرت کرد سمتم.

جاخالی دادم که مستقیم خورد به گویی که یلدا برام یادگاری خریده بود و افتاد شکست!

جیغ خفیفی کشیدم و رفتم سمتش. با ناراحتی گفتم:

- اینو یلدا واسم گرفته بود!

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

با اخم توپیدم:

- عوض معذرت خواهی پوزخند تحویلیم میدی؟

شونه ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

- یه دونه واست میخرم!

- این یادگاری یلدا بود!

دستشو کشید لابلای موهاشو چیزی زیر لب گفت که نشنیدم. معلوم بود ناراحت و کلافست!

مورد مشکوک بعدی. آرشامم یه چیزیش میشه.

نشستم رو زمین و بلند گفتم:

- شماها چتونه؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- چمونه؟

- چرا این مدلی شدین؟ حرکاتتون، حرفاتون، نگاهاتون همه چیزتون مشکوکه! د خوب یکی بناله چه اتفاقی

افتاده دیگه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- همیشه فهمیدن حقیقت خوب نیست!

- داری منو میترسونی!

از جاش بلند شد و گفت:

- ولی من میدونم تو دختر محکمی هستی... میدونم نمیشکنی! درسته مگه نه؟

با بهت زل زدم بهشو گفتم:

- چی داری میگی آرشام؟ منظورت چیه؟

اما اون انگار حرفای منو نمیشنید.

زمزمه کرد:

- قول بده!

- قول چی؟

آرشا: قول بده تا آخرش محکم بمونی!

آب دهنمو قورت دادم و با ترس زل زدم بهش. دیوونه شده بود؟

دوباره خواست چیزی بگه و که تقه ای به در خورد و دوباره ماهان اومد توای بابا!

تا یکی میخواد چیزی بگه ماهان مثل پیام بازرگانی میاد وسط.

با تعجب به چهره ی ما دوتا نگاه کرد و گفت:

- چتونه شما؟ چرا این شکلی شدین؟

آرشام از جاش بلند شد و رفت سمت ماهان. در گوشش یه چیزی زمزمه کرد و از بغلش رد شد. ولی ماهان سریع

دستشو گرفت و تا دهن باز کرد حرف بزنه دوییدم سمتشون.

- چی دارین میگین؟

ماهان دست آرشامو ول کرد و آرشامم به سرعت باد دور شد. خواستم برم دنبالش که ماهان نداشت و گفت:

- کجا؟

- خوب میخوام برم ببینم چش بود!

ماهان: تو نگران اون نباش. برو تو باهات کار دارم!

رفتم داخل اتاق و نشستم رو تختم.

- به گوشم!

وایساد بغل پنجره و در حالیکه داشت بیرونو نگاه میکرد گفت:

- یلدا یه چیزایی میگفت!

با آبروهای بالا رفته گفتم:

- چه چیزایی؟

- سرشو برگردوند سمتمو گفت:

- میگفت نمیخوای اینجا بمونی!

خونسرد گفتم:

- آره. ازش خواستم کلید آپارتمانش رو بده این مدتو اونجا بمونم!

با اخم گفت:

- یعنی چی؟

- همون که شنیدی!

ماهان: مگه اینجا چشه؟

- چشم نیست گوشه! من نمیتونم اینجا بمونم!

- خودتو لوس نکن نیکی! تو مگه بخاطر خانوم بزرگ نیومدی؟

- من خودمو لوس نمیکنم فقط میگم نمیتونم اینجا بمونم. نگران خانوم بزرگم نباش هر روز میام بهش سر میزنم!

موندن میون آدمایی که اون پایینن برام سخته!

ماهان: مگه اونا هر روز اینجا؟

- با خودمون که رودروایسی نداریم... هر روز یکیشون اینجا است!

بهم نزدیک شد و آرام گفت:

- نمیخوای روزای آخریو که تو این خونم پیشم باشی؟

با خنگی گفتم:

- هـــــا؟! یعنی چی؟

بعد از کمی مکث با خنده گفتم:

- نکنه قراره بمیری به سلامتی؟

دلخور اخمی کرد و گفت:

- نه خیر! هفته دیگه عروسیمه!

بی حواس گفتم:

-؟! مبارکه!

یه کم بعد مغزم به کار افتاد و تازه گرفتم چی گفته.

از جا پریدمو تقریبا داد زدم:

- چیـــــ؟

ماهان: جدیدا خیلی جیغ جیغو شدیا!

بی توجه به حرفش گفتم:

- مگه شما ازدواج نکردین؟

ولو شد رو تختمو گفت:

- نه. هنوز عقدیم!

- چه جالب!

لبخند تلخی نشست رو لبم. قبلنا تو ذهنم چقدر واسه عروسی ماهان نقشه کشیده بودم. اگه همه چی مثل قبل بود...

ماهان: نیکی؟

- هوم؟

ماهان: خوب میمونی یا نه؟

نفسمو محکم فرستادم بیرونو گفتم:

- میخوام روزای آخر مجردیتو واست بترکونم!

ماهان چشماشو ریز کرد و گفت:

- یعنی میمونی دیگه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

- آره!

ماهان:خوبه!

- من چند تا سوال دارم.

ماهان:بفرما!

- چرا وقتی منو دیدن انقدر تعجب کردن؟

خندید و گفت:

- چون نمیدونستن قراره برگردی!

با چشمای گرد شده گفتم:

- یعنی چی؟

ماهان:فقط منو آرشام و یلدا و خانوم بزرگ خبر داشتیم! البته فکر کنم یلدا به آریتم گفته بود.

- اوهوم...خوب سوال بعدی!

منتظرانه نگاهم کرد که گفتم:

- همه فهمیدن قضیه از چه قرار بوده و اون پسره چه بلایی سر من آورده؟

نگاهشو به دور تو اتاق چرخوند و آهسته جواب داد:

- آره!

- چجوری؟

خیره شد بهمو گفت:

- من بهشون گفتم!

آبرومو فرستادم بالا و گفتم:

- خوب تو از کجا فهمیدی؟

کلافه گفت:

- میشه بس کنی؟

- من حق دارم بدونم!

از جاش بلند شد و گفت:

- فقط بدون همه میدونن بی گناهی. دیگه بقیشو بیخیال شو!

خواست از اتاق بره بیرون که دستشو گرفتم.

- اگه شما بهم بگین چی شده خیلی بهتر از اینه که خودم بفهمم!

ماهان: میفهمی ولی الان وقتش نیست.

- اما.....

ماهان: گفتم بیخیال شو نیکی. بهتره این روزا رو با این حرفای مسخره خراب نکنیم!

تک خنده ای کردم و گفتم:

- کدوم روزا؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- یادت نرفته قبلا چقدر برای عروسی من ذوق داشتی که؟

- اون واسه قبلا بود!

ماهان: حرف زدن با تو غیر از اعصاب خوردی چیزی نداره!

- تازه به این نتیجه رسیدی؟

بی توجه به حرفم گفت:

- من باید برم. کار دارم.

- چه کاری؟

ماهان: عمل دارم!

- به به جراح شدی؟

ماهان: به کوری چشمت!

قبل اینکه بیرم سرش خدا حافظی کرد و رفت. اوووو!

ایول عروسی! اونم کی؟ عمویی که برام حکم پدر و داشت.

یه دفعه یاد یلدا و آراین افتادم و باز بغضم گرفت. کاش به یلدا میگفتم آراینو دوست دارم. شاید اونجوری بهش بله نمیداد. ولی..... خوب..... خوب اون مدلیم خودخواهی میشد. حتما همدیگه رو دوست داشتن که نامزد کرده بودن دیگه!

زانو هامو بغل کردم با خودم گفتم:

- یعنی آراین یلدا رو دوست داره؟

آهی کشیدم. خوش به حال یلدا. یواش یواش پوز خندی نشست رو لبم.

آره خوب چرا یلدا رو دوست نداشته باشه؟ یلدا هم از من خوشگل تره، هم خانواده درست حسابی داره، هم مادرش مثل مادر من یه بدکاره نبوده، هم..... هم.....

تیکه ی آخرشو نتونستم خودمو کنترل کنم اشکم ریخت:

- هم دختره!

رو تخت دراز کشیدم در حالیکه داشتم به این عشق مسخرم لعنت میفرستادم چشمم گرم شد و از شدت خستگی خوابم برد!

\*\*\*

صدای قهقهه مون ماشینو برداشته بود. عاشق نیلوفر شده بودم. شخصیت فوق العاده باحالی داشت. شوخ و سرزنده. خیلیم مهربون بود!

خوش بحال ماهان عجب زنی نصیبش شده بودا. معلوم بود خیلی دوسش داره. چون همش از آیینه با عشق نگاه میکرد و لبخند میزد! این نیلوفر که میدید شوورش اینجوری محوش شده سرخ میشد و سرشو مینداخت پایین. ماهانم مگه چشم بر میداشت؟ نیلوفر چندبار مصلحتی سرفه کرد و آبروشو انداخت بالا که یعنی حواستو بده به جلوت ولی اون انگار نه انگار!

با شیطنت گفتم:

- هوی عمو جون نری تو دیوار؟

یلدا زد زیر خنده. آرشامم ریز ریز میخندید و زیر لب میگفت:

- نوچ نوچ نوچ! ای بسوزه پدر عاشقی!

نیلوفر که داشت جون میداد ولی ماهان بیخیال خندید و گفت:

- نوبت شمام میشه شازده!

آرشام: من به گور هفت جد و آبادم بخندم بخوام عاشق شم!

آرشام و ماهان هی داشتن کل کل میکردن منو نیلوفر میخندیدیم ولی یلدا یهو رفت تو خودش!

با آرنجم زدم تو پهلو شو گفت:

- هوی... چته تو؟

به خودش اومد و گفت:

- هان؟

- میگم چته؟

یلدا: هیچی بابا... چمه مگه؟

- آخه یه دفعه لب و لوچت آویزون شد!

لبشو گزید و گفت:

- نه چیزیم نیست!

وقتی ماهان نگه داشت پنج تایمون از ماشین پیاده شدیم.

به پیشنهاد من اومده بودیم فرحزاد. خیلی دلم هوای اینجا رو کرده بود. عاشق محیطش بودم.

از بس به آراین فکر کرده بودم حتی مبل و صندلی تو خونه رو هم آراین میدیدم! دیگه داشتم دیوونه میشدم که به

ماهان گفتم جمع کنه بریم بیرون یه هوایی به کلم بخوره حداقل واسه چند ساعت که شده اونو فراموش کنم!

رو یکی از تختای نسبتا بزرگش نشستیم.

ماهان رو به یلدا گفت:

- پس آراین کجاست؟

یلدا: اس داد گفت یه ربع دیگه میرسه!



سرجام وا رفتم! دلم میخواست دونه دونه موهامو بکنم. ای خدا من خواستم پیام بیرون چند لحظه از فکر کردن به آراین فارغ شم. این چه شانس گندیه من دارم آخه؟

لابد میخواد بیاد بشینه ور دل یلدا و با همدیگه دل بدن قلوه بگیرن!

با این فکر بغض نشست تو گلوم. تو فکر بودم که یهو یلدا زد تو پهلو مو گفت:

- نیکی؟؟؟

از جام پریدمو با ترس گفتم:

- ها چیه؟

یلدا: چی میخوری سفارش بدیم؟

با دیدن گارسون که منتظره ببینه من چی میخوام منو رو گرفتم تو دستمو به نگاه به غذاهاش انداختم.

- برگ.

ماهان به یلدا گفت:

- برا آراین چی سفارش بدیم؟

حسابی رفته بودم تو فکر که چه خاکی تو سرم بریزم. ایکاش میشد بیچونم و برم ولی نمیشد. خیلی ضایع بود!

یارو بعد اینکه سفارشا رو نوشت رفت. حسابی گرم حرف زدن بودیم ولی من اون شور و شوق اولیه رو نداشتم.

چند لحظه گذشت تا اینکه آراینم اومد. با دیدن تیپ و قیافش تو دلم قربون صدقش رفتم.

یه کت اسپرت مشکی که زیرش یه تیشرت توسی رنگ تنش کرده بود با جین مشکی.

وقتی ما رو دید اومد سمتمونو به همه سلام کرد. کفشاشو در آورد و نشست بغل یلدا.

یلدا هم با لبخند دست آراینو گرفت تو دستش. نگاهمو با درد ازشون گرفتم.

سعی میکردم کاملا بهشون بی توجه باشم ولی خوب سخت بود. یه چی حدود نیم ساعت گذشت تا اینکه

غذاهامونو آوردن.

مشغول خوردن و هرهر و کرکر بودیم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

شماره ناشناس بود. پیامو باز کردم و با چیزی که میدیدم ابرو هام پرید بالا:

"خواستم اولین کسی باشم که تولدتو بهت تبریک میگه! امیدوارم بیست و یکمین سال زندگیت پر از اتفاقای

خوب باشه!"

تولد؟! تولد من؟ با یه حساب سرانگشتی تو ذهنم فهمیدم بعله. دو روز دیگه تولدمه یعنی چهاردهم شهریور!  
و این یارو کی میتونه باشه؟ لبمو کشیدم تو ذهنمو با چشمای ریز شده و کنجاو به اون شماره که اتفاقا رند بود نگاه کردم. هر چی فکر کردم به جایی نرسیدم. شماره هه اصلا واسم آشنا نبود. گوشیمو انداختم تو کیفمو همین که سرمو بلند کردم دیدم آراین زل زده بهم. با اشاره ازم پرسید چی شده که منم شونمو به نشونه ی اینکه چیزی نیست انداختم بالا. اینم خوب حواسش به همه جا هستا!  
بعد از شام تازه اینا قلیون و چای سفارش دادن. اون شب با اینکه یلدا و آراین حسابی رو مخم بودن ولی بازم خوش گذشت.

تا روز عروسی ماهان فقط پنج روز مونده بود و منم هنوز لباس نگرفته بودم. قرار شد فردا با یلدا بریم و لباس بخریم.

وقتی رسیدیم خونه با خستگی رفتم تو اتاقمو ولو شدم رو تختم. همین که سرمو گذاختم رو بالش خواب هفت پادشاهو دیدم!

\*\*\*

ایوول بابا! چی شدم. خیلی لباس خوشگلی بود. بالا تنش خیلی تنگ بود ولی پایین تنش کمی پف دار میشد. سمت چپش یه پایون خوشگل داشت. رو قسمت سینشم سنگ دوزی شده بود و حسابی لباسو خیره کننده کرده بود. رنگشم قرمز جیغ و جنسشم ساتن بود.

نمیتونستم از خودم چشم بردارم. یلدا زد به در و گفت:

- باز کن این بی صاحب مونده رو دیگه. مردی نکنه؟!

با بدجنسی گفتم:

- نوچ! میخوام سورپرایز بمونه!

با حرص جیغ آرومی کشید و گفت:

- برو بمیر بابا. نکنه فکر کردی عروسی؟ باز کن این درو نیکی آبروتو میبرما!

وای! دیدم دست برنمیداره آروم در و باز کردم زل زدم به چهره مبهوت یلدا. آروم چرخه زدمو گفتم:

- خوب چطوره یلدا خانوم؟

لباشو برچید و گفت:

- عوضی مال تو از من خوشگل تره!

- بهتره بگی سلیقه ی من از سلیقه ی تو بهتره!

ضربه ای به بازوم زد و گفت:

- گمشو! ولی بی شوخی خیلی خوشگله. مبارکت باشه!

تشکر کردم و گفتم:

- فقط یلدا؟

یلدا: چیه؟

- این بالا تنش یه کم بازه.

یلدا: نگران نباش نیم کت داره!

با خوشحالی گفتم:

- واقعا؟

یلدا: آره. بدم بهت؟

- آره زود باش.

نیم کتشم خیلی خوشگل بود. تنم کردم. خوب بود. قسمتای باز لباسو میپوشوند.

وقتی دیدم همه چی خوبه از تنم درش آوردم از اتاق پرو رفتم بیرون. بعد از اینکه پول لباسو حساب کردیم از اونجا اومدیم بیرون و رفتیم سراغ بقیه خریدامون.

یه کفش مجلسی پاشنه ده سانتی گرفتم که هم رنگ لباسم بود. لباس یلدا هم یه دکلمه بود که بلندیش تا روی زانوش میرسید. رنگشم ترکیبی از سفید و نقره ای بود. یه صندل خوشگل نقره ای هم گرفتم و بعد اینکه خریدامون تموم شد تصمیم گرفتیم برگردیم.

یلدا اصلا تغییر نکرده بود هنوزم مثل قبلا تو خرید آدمو به غلط کردن مینداخت!

\*\*\*

با دهن باز و چشمای گرد شده بهش نگاه کردم. چرا کسی به من نگفت؟ وای اصلا فکر نمیکردم اونم بیادا یکی نیست به من بگه دِ آخه احمق خوب عروسی داداشه مگه میشه نیاد؟

چند تا نفس عمیق کشیدمو با جون کندن بهش سلام دادم. نگاهش مثل پنج سال پیش سرد نبود. در کمال تعجب من و بقیه بغلم کرد و پیشونیمو بوسید! جوری فشارم میداد که حس کردم الان دل و رودم از دهنم میزنه بیرون!

چند لحظه بعد لرزش شونه هاشو حس کردم. انقدر تعجب کرده بودم که قدرت هیچ کاریو نداشتم. ماهان دستشو گذاشت رو شونشو آروم و محزون صداش زد:

- مهران!

سریع از من جدا شد و بدون نگاه کردن به کسی رفت بالا. ماهانم دنبالش رفت و چند دقیقه بعد جفتشون برگشتن. سرمو انداخته بودم پایینو به کسی توجه نمی‌کردم ولی سنگینی نگاه همشونو حس می‌کردم. مخصوصا عمو مسعود!

فردا شب عروسی ماهان بود. همه اینجا جمع شده بودنو به نوعی یه جشن خانوادگی گرفته بودن. منم چاره ای نداشتم جز حضور تو این جمع! مهرانم همین الان رسیده بود. اووووف! خدایا چی میشد همه از اول همین مدلی بودن؟

یه دفعه یاد تولدم افتادم. بچه ها واسم تو یه کافی شاپ یه تولد کوچیک ولی خیلی باحال گرفتن. خیلی خوش گذشت. بر خلاف تصور من شهره و شیوا هم بودن. درسته هنوزم افاده ای و مثل باباشون بد اخلاق بودن ولی باز میشد تحملشون کرد!

یه ساعت بعد نیلوفر و خانوادشم از راه رسیدن. پدر مادرش خیلی شیک و خوشتیپ بودن. یه خواهرم داشت که دو سال از ما کوچیک تر بود و مثل خودش مهربون.

هر کی یه جا نشستته بود و با یکی دیگه مشغول حرف زدن بود. منو یلدا و نوشین خواهر نیلوفرم مثل بقیه مشغول بودیم. ای کاش نوشینم با خانواده ما وصلت کنه. چون هم مثل نیلوفر صورت خوشگلی داشت هم اخلاق فوق العاده خوب!

نگاهمو تو جمعیت چرخوندمو رسیدم به آرشام. ایول! به هم میان. فقط اگه بشه. چون هم آرشام تو این خطا نبود هم نوشین زیاد سر و گوشش نمی‌جنبید. ولی میارمشون تو راه.

همونجور نگاه خیرم رو آرشام بود و لبخندیم از فکری که به سرم زده بود نشستته بود رو لبم که سرشو برگردوند و با تعجب بهم نگاه کرد. لبخندم پررنگ تر شد و آبرو هامو چند بار انداختم بالا. تعجبش بیشتر شد.

با حرکت لبش گفت:

- چیه؟

خندیدمو جوابشو ندادم. سرمو برگردوندمو باز به نوشین نگاه کردم. دختر خوبی بود. فقط امیدوار بودم آرشام اینو بفهمه.

چند لحظه بعد باز صدای زنگ آیفون بلند شد. زینت در و باز کرد و چند لحظه بعد یه ایل آدم ریخت تو خونه که فهمیدم فامیلای نیلوفر اینان. وای قرار بود خونوادگی باشه که.

اینقدر شلوغ پلوغ شده بود که عین منگلا وایساده بودمو داشتم نگاهشون میکردم. پشت سر هم باهاشون سلام علیک میکردم درحالیکه اصلا نمیدونستم کی هستن. ولی همشون با کلاس و اتو کشیده بودن. این نیلوفرم عجب فامیلابی داشتا!

هنوز پنج دقیقه از رسیدنشون نمیگذشت که صدای آهنگ بلند شد و همه ریختن وسط. یلدا هم دست منو نوشینو گرفت و کشید. دوست نداشتم برقصم یعنی حالشو نداشتم ولی اجبارا رفتم وسط و با تمام وجود شروع کردم به قر دادن.

وسط جمعیت نیلوفر و ماهان بودن که داشتن عاشقانه میرقصیدن و بقیه هم تشویقشون میکردن. اوخی! با بغض خیره شدم بهش. باورم نمیشد این ماهانه که داره ازدواج میکنه!

بعد اینکه یه کم رقصیدم خسته شدمو نشستم سرجام. ولی یلدا وسط بود و داشت با آرین میرقصید. خیره شدم به جفتشون و با ناراحتی نفسمو دادم بیرون.

آرین خیلی بی تفاوت بود ولی یلدا زوم کرده بود رو صورت آرین. نمیدونم چرا ولی حس میکردم نگاه یلدا پر از حسرته! شایدم توهم زده بودم. نمیدونم!

چند دقیقه بعدش آرین رفت نشست و یلدا هم خواست بیاد پیش من که یه پسره جلوش وایساد. با اینکه فاصلمون به نسبت زیاد بود ولی فهمیدم داره بهش پیشنهاد رقص میده. یلدا قبول نکرد ولی پسره بدجور گیر داده بود. سریع سرمو چرخوندمو رسیدم به آرین. نزدیک بود شاخ دربیارم! در کمال تعجب نگاهش به اون دوتا بود ولی هیچ عکس العملی نشون نمیداد. اتفاقا خیلیم خونسرد بود. یعنی چی؟ یلدا زنشه الان باید بیاد پسره رو دک کنه ولی..... انگار نه انگار!

دوباره نگاهمو دادم به یلدا که از بغل پسره رد شد و اومد پیش من. نشست بغلمو کلافه گفت:

- عجب سیریشی بود!

دوست نداشتم یلدا رو ناراحت کنم ولی دیگه نمیشد تحمل کرد. رفتار این دوتا اصلا به عاشقا نمیخورد.

- یلدا؟

یلدا: بله؟

- میگم..... چیزه..... تو.....

پوفی کرد و گفت:

- حرفتو بزن نیکی!

بی مقدمه گفتم:

- تو و آرین مشکلی دارید؟

متعجب بهم خیره شد و گفت:

- چطور؟

شونمو انداختم بالا و گفتم:

- راستش چطور بگم؟ حس میکنم زیاد با هم خوب نیستین!

حس کردم بغض کرده. ناراحت سرشو انداخت پایینو بعد از یه مکث طولانی با صدای لرزونی گفت:

- درست فهمیدی!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که نداشت و ادامه داد:

- آرین منو دوست نداره. من هر کاری میکنم تا نظرشو جلب کنم ولی... ولی فایده ای نداره!

یواش یواش داشت گریش میگرفت. دستشو گرفتم و گفتم:

- خیلی خوب بسه عزیزم. خودتو ناراحت نکن امشب باید خوشحال باشی. بعدا درباره صحبت میکنیم!

دستشو کشید رو پیشونیشو چیزی نگفت. یعنی واقعا آرین یلدا رو دوست نداره؟ پس... پس چرا نامزد کردن؟ دلم

خیلی واسه یلدا سوخت. امشب واقعا مظلوم شده بود. با اینکه حاضر بودم جونمم واسه آرین بدم و با تموم وجود

عاشقش بودم ولی بازم هر کاری که شده باشه برای یلدا انجام میدم تا خوشبخت باشه.

بعد از صرف شام دوباره بزن بکوب بود تا ساعت یک شب. بعد اینکه همه خوب انرژی رو خالی کردن تصمیم گرفتن

برگردن سر خونه زندگیشون.

وقتی خونه خالی شد دیدم اوه اوه! چه وضعی! انگار تو خونه بمب ترکونده باشن. هیچ کسم نبود. زینتم که دیگه

توانایی قبلنا رو نداشت. به زور فرستادمش استراحت کنه. مجبور بودم خودم خونه رو جمع و جور کنم. یعنی

هیچکی به ذهنش نرسیده واسه این خونه ی بزرگ خدمتکار بگیره؟ الان من باید اینجا رو تر و تمیز کنم؟

این نیلو و ماهانم معلوم نیست کجا غیبتشون زده. مگه اینکه گیرشون نیارم. خلاصه که تا دو سه ساعت مشغول

حمالی بودم. دیگه آخریا سرپا خوابم میبرد. خوشحال و خندان از اینکه همه جا تمیز شده میخواستم برم سمت

اتاقم که یادم افتاد هی وای من! اون یکی سالن هنوز مونده. با حرص و بغض رفتم اون سمت که در کمال حیرت

دیدم داره از تمیزی برق میزنه. جلال الخالق! یعنی اینجا خود به خود تمیز شده؟ یه نگاه به اطراف انداختم. کسی

نبود که. پس کار کیه؟ بسم ا...

ولی کار هرکی بود از ش ممنون بودم. اونقدر خسته بودم که حال نداشتم پله ها رو برم بالا. نمیدونم چی شد فقط

یادمه رو کاناپه ی بغل دستم ولو شدمو چشمم افتاد رو هم. میون خواب و بیداری بودم که حس کردم یکی بغلم

کرد و بردم سمت پله ها. اوووم! هر کی بود بوی خوبی میداد. شبیه بوی آراین بود! اهمیت ندادم کیه و سرمو تو سینش فرو کردم به خواب عمیقی فرو رفتم!

\*\*\*

هیچکس نبود. ماهان رفته بود آرایشگاه مهرازم همراهش رفته بود. زینتم با خانوم بزرگ رفته بودن کت و دامن خانوم بزرگو لباس خودشو از خیاط بگیرن. یلدا هم رفته بود آرایشگاه به منم خیلی اصرار کرد همراهش برم ولی اصلا دلم نمیخواست برم اونجا تا یه گنبد رو سرم درست کننو قیافمم بکنن عین جن! ترجیح دادم خودم خودمو خوشگل کنم. والا! کار من از هر آرایشگری بهتر بود.

تو اتاقم نشسته بودم که حوصلم سر رفت. تصمیم گرفتم برم پایین ببینم تلویزیون چی داره. وقتی رفتم پایین دیدم یه کلاه لبه دار اسپرت رو مبله. متعجب برش داشتمو نگاه کردم. این دیگه مال کیه؟ همیشه عاشق این کلاها بودم. گذاشتم رو سرمو تلویزیونو روشن کردم. هرچی اینور اونورش کردم برنامه ای نظرمو جلب نکرد. آخرم خاموشش کردم رو کاناپه دراز کشیدم. لبه ی کلاهو کشیدم رو صورتم و چشمامو بستم. هی! عموی خوشگلم داشت میرفت!

بدون اینکه خودم بخوام رفته بودم تو فاز غم. قبل از اینکه بگیرم و باز زر زر کنم تصمیم گرفتم یه آهنگ شاد واسه خودم بخونم دلم وا شه! اولین آهنگیم که رسید به ذهنم آهنگ تتلو بود!

شروع کردم با صدای بلند به خوندن:

میگن که خوبه وضع مالیشون مارکه از سر تا پاش ایشون

اما پیشش نیمیشینم

دودره بازی نیس تو کارشون ولی دودره ماشین مامیشون LA مسافرت عادیشون

ولی پیشش نیمیشینم

بلنده مو داره بدن خوشبو داره عشق تتلو داره

ولی پیشش نیمیشینم

سانتافه مشکی داره بعد از ظهرا بیکاره سر به سرم میداره

ولی پیشش نییشینم

ای وای دارم چی میبینم دو تا چش رنگی میبینم صورت قشنگی میبینم

ولی پیشش نیمیشینم

ای وای دارم چی میبینم دو تا چشم رنگی میبینم صورت قشنگی میبینم

ولی پیشش نیمیشینم

دورو بر تو همه میگن که غم داری تو یه نمه بی من

پریروزم گریه کردی تو واسه منو اینو همه دیدن

با همه قهر کردی و دلت میخواد برگردی

خیلی واست ناراحتم عزیزم ولی پیشت نیمیشینم

آخه من خوشتیپ ترین پسر تو این شهرم

هی بهش گیر میدم و همش باهاش قهرم

آره من تخسم و شرم و تو روش وا میسم

بین چیه که دو تا خوردیم هنو عشق پرسپلیسم

آره من غدم و کله گنده شمارم که رنده با این که موش بلونده

ولی پیشش نیمیشینم

آره خوشتیپ و خیلی کولم از پارو بالا میره پولم میخواد که بزنه گولم

ولی پیشش نیمیشینم

اینجاش یهو جو گرفتتمو بلند شدم شروع کردم به رقصیدن. ولی وسط رقصم خوردم به یه چی! متعجب انگشت میانیمو گذاشتم پشت شستمو با یه ضربه لبه ی کلاهو دادم بالا که چشمام گره خورد تو چشمای آبی آری. شاید فاصلمون به پنج سانتیم نمیرسید. هیچی دیگه مسخره بازیم گل کرد و با چشمای گرد شده و لحن با مزه ای ادامه دادم:

ای وای دارم چی میبینم دو تا چشم رنگی میبینم صورت قشنگی میبینم

ولی پیشش نیمیشینم

ای وای دارم چی میبینم دو تا چشم رنگی میبینم صورت قشنگی میبینم

ولی پیشش نیمیشینم

بدبخت عین چوب خشک وایساده بود سر جاش و تکون نمیخورد. مات و مبهوت زل زده بود تو چشمام. منم با همون حالت رقص در حالیکه هی داشتم این تیکه آخرو تکرار میکردم از بغلش رد شدمو رفتم سمت آشپزخونه.



همین که وارد آشپزخونه شدم از خنده ترکیدم. کنار یخچال زانو زدمو قهقهه‌م رفت هوا. وای قیافش خیلی بامزه شده بود.

چند لحظه که گذشت خندم ته کشید و حتی یه لبخند کمرنگم رو لبم نمود. عوضش چهرم در هم رفت و پر از غم شد. آروم دستمو گذاشتم رو قلبم که صدای کوبشش داشت گوش فلکم کر میکرد. بدجور خودشو اینور اونور میزد. قطعاً این ورجه وورجش به خاطر اون فاصله ی کم بود!

تو دلم گفتم:

- باید آروم بگیری... آروم بگیری تا بتونم برای یلدا یه کاری بکنم. آروم بگیری تا صدای بلندت لوم نده. آروم بگیر! آری: به من میخندی؟

از جام پریدمو با ترس زل زدم بهش. باز ضربان قلبم رفت بالا ولی ایندفعه از حضور ناگهانش. فقط نگاهش کردم و جوابی ندادم. کم کم نگاهم رنگ جدید گرفت. با تعجب گفتم:

- طوری شده؟

نفسمو پرت کردم بیرونو آروم گفتم:

- نه! تو اینجا چی کار میکنی؟

آری: ماهان کارتسو جا گذاشته بود. اومدم براش ببرم.

- آهان. خوب پس چرا نمیری؟

آری: شاید خواستم بمونم. باید از تو اجازه بگیرم؟

واقعاً چرا فکر میکردم آری یه کم تغییر کرده؟ اون هنوزم همون آری حرص درآر مغرور بداخلاق گذشته بود. فقط یه کم مرموز تر شده بود!

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- کسی جلوتو نگرفته. میتونی بمونی!

آری: میشه یه شربت برا من درست کنی؟

- به سنگ پا گفتی زکیا!

خواستم درست نکنم ولی دلم نیومد. امان از دست این دل بی صاحب مونده. چی میشد آدما دل نداشتن؟ اونوقت منم این همه بدبختی نداشتم.

یه شربت پرتقال واسش درست کردم دادم دستش. یه نفس سر کشید. چقدر تشنه نگه داشتن اینو؟

بعد اینکه خورد تشکر کرد و خواست بره که صداش زدم. برگشت و گفت:

- بله؟

نشستم پشت میز تو آشپزخونه و گفتم:

- میشه بشینی؟ کارت دارم!

چند لحظه مکث کرد و بعد اومد نشست روبروم. منتظر نگاهم کرد که با من من گفتم:

- دیشب یلدا یه چیزی گفت که ذهنمو مشغول کرده!

فکر کنم تا تهشو بخوند چون یهو اخماش رفت تو هم و چشماش سخت و نفوذناپذیر شد. اوه اوه! چرا این شکلی

شد؟ من که هنوز چیزی نگفتم!

آرین: خوب؟ چی گفته؟

تک سرفه ای کردم درحالیکه سرمو انداخته بودم پایین گفتم:

- میگفت... میگفت تو دوشش نداری!

چیزی نگفت. منم که سکوتشو دیدم با همون سر پایین افتاده ادامه دادم:

- گفت اون هرکاری میکنه تا تو بهش توجه کنی ولی.....

نتونستم بقیشو ادامه بدم. جرأت نمیکردم سرمو بلند کنم. میدونستم از تو چشمام همه چیزو میخونه! صدا نفسای

عصبیشو میشنیدم.

آرین: یلدا اینا رو بهت گفته؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

- ببین آرین نمیخوام حرفامو بذاری به حساب دخالت.....

آرین عصبی گفت:

- ولی میذارم!

چشمام باز داشت پر میشد ولی سرسختانه مقاومت کردم جلوشونو گرفتم. سعی کردم محکم باشم. چشمامو بستم

و همراه با یه نفس عمیق سرمو بلند کردم و مستقیم زل زدم تو چشماش. با لحن قاطعی گفتم:

- من همیشه تو زندگیم به سه نفر خیلی مدیونم. اولیش ماهانه دونفر بعدیم آرشام و یلدان. به خودم قول دادم هر جوری که شده دینمو بهشون ادا کنم. قول دادم به مدلی محبتشونو جبران کنم. چون در قبالم هیچ وظیفه ای نداشتم. اونایی که باید مسئولیت منو قبول میکردن نکردن.

بغضمو فرو دادم و کلافه تو موهام دست کشیدم.

- بگذریم... این حرفا گفتن نداره. میدونم دارم دخالت میکنم. میدونم زندگی شما به من هیچ ربطی نداره ولی دارم میبینم که یلدا داره عذاب میکشه... و منم طاقت عذاب کشیدنشو ندارم. چون اون هم دختر عممه هم خواهرم هم دوستم. خیلی وقتا که مشکل داشتم اون به من کمک میکرد. بی منت! حالا نوبت منه. دوست داشتن زوری نیست میدونم ولی حالا که نامزد کردین نسبت بهش بی تفاوت نباش. اون روحیه حساسی داره.....

حرفمو قطع کرد و تقریبا با داد گفت:

- بس\_\_\_\_\_!

با ترس دهنمو بستم و زل زدم به چهره سرخ شدش. چرا عصبانی میشه؟ مگه حرف بدی زدم؟ از جاش بلند و به طرفم خم شد. چسبیدم به صندلی و به چشمای خشمگینش نگاه کردم.

از لای دندونای کلید شدش غرید:

- ببین نیکی بهتره دینتو به جور دیگه ادا کنی. چون حرف زدن درباره ی این موضوع بدجور عصبیم میکنه. یلدا خودش خواست. میدونست دوش ندارم و با علم به این موضوع قبول کرد که نامزد شیم. این آشیه که خودش برا خودش پخته!

صندلی رو به شدت داد عقبو خواست بره بیرون ولی باز برگشت و همونجور که انگشتشو به نشونه تهدید جلوم تکون میداد گفت:

- بهش بگو دفعه ی آخرش باشه که یکیو میفرسته جلو و از من عشق گدایی میکنه!

عقب گرد کرد که گوشه ی کتشو گرفتم. کلافه موهای لخت مشکیشو که ریخته بود رو پیشونیش با حرکت دستش فرستاد بالا.

- مگه یلدا چی کار کرده که باهش اینجوری میکنی؟ گناه داره آری. من از تو چشماش میخونم که چقدر دوست داره. براچی انقدر بی رحمی؟

خدا میدونست گفتن این حرفا چه انرژی ازم میگیره. خیلی سخت بود از کسی که دوش داری بخوای که یکی دیگه رو دوست داشته باشه. اما من برای یلدا هر کاری میکردم. حتی... حتی از آریتم میگذاشتم!

- خواهش میکنم نرنجونش. حتی اگر دوش ندارم جوری باهش رفتار نکن که حس کنه تو زندگیت اضافیه!

سرشو برگردوند سمتو نگاه طولانی به اجزای صورت تم انداخت. اونقدر نگاهش عمیق بود که نتونستم تحمل کنم و سرمو انداختم پایین.

صدای زمزمه وارشو شنیدم:

- ای کاش همه مثل تو انقدر پاک و ساده بودن... ای کاش!

بعدم بی معطلی ازم دور شد و برنگشت تا به صورت بهت زدم نگاه کنه. شاید چند دقیقه به مسیر رفتنش خیره شدمو با خودم گفتم منظورش از اون حرف چی بود؟

پوفی کردم از جا بلند شدم. دیرم شده بود باید هرچه سریع تر آماده میشدم. پریدم تو حمومو یه دوش عجله ای گرفتم و بعدم حوله پیچ اودم بیرون. یه تاپ شلوارک پوشیدمو موهامو خشک کردم. بعدم نشستم جلوی آئینه تا مراحل خوشگل سازیو شروع کنم. خوب... به لوازم آرایشم نگاه کردم. به پوستم دوست نداشتم چیزی بمالم. پس باید از چشمم شروع کنم. دوست داشتم آرایش چشمم تیره باشه.

سریع دست بکار شدم. برای چشمم از سایه ی دودی مشکی استفاده کردم. یه کم ریمل زدم تا مژه هام پر پشت تر شن. روزگونه هم خیلی کم طوری که گونه هامو کمی برجسته نشون بده زدم. رسیدم به اصل کاری. یه رژ مایع قرمز آتیشی زدم به لبام و خلاصه شاهکار کردم. خوب صورتم که تکمیله. حسابی خوشگل شدم!

نوبت رسید به موهام. میخواستم فرش کنم. فر کردنشون یه ساعتی وقت برد چون موهام هم خیلی پر پشت بود هم بلند ولی خوب می ارزید!

یه دسته از موهامو کشیدمو بستم و بقیشونو باز گذاشتم. یه تیکه ام از بغل گوشام رها کردم. رفتم سراغ لباسمو از کاور درش آوردم. تن کردم بعد از پا کردن کفشام رفتم جلو آئینه. یه چیزی کمه!

آها گوشواره و گردنبندمو یادم رفته بود. اونا رو هم انداختم و با تحسین به خودم نگاه کردم. به به! ببین چی آفریدم!

یه نگاه به ساعت انداختم. نیم ساعت دیگه باید حرکت میکردیم. عروسی تو باغ خانوم بزرگ که تو لواسون بود و حدودا یه ساعت با اینجا فاصله داشت برگزار میشد. مانتو و کیف و شالمو برداشتمو رفتم پایین. خانوم بزرگو زینت رو مبل نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن. زینت تا چشمش بهم خورد دهنش باز موند.

از جاش بلند شد و گفت:

- ماشا... ماشا... چه خوشگل شدی مادرا!

رفتم بغل خانوم بزرگ که داشت با لبخند نگاهم میکرد و گفتم:

- به پای شما که نمیرسم. میرسم؟

جفتشون لباساشونو تنشون کرده بودن. مال خانوم بزرگ یه کت و دامن شیک سورمه ای رنگ بود. مال زینتم کت و دامن بود منتها رنگش زیتونی بود و مدلشم کمی فرق داشت.

زینت: امشب باید اسپند دود کنم. چشم میخوری!

وای زینت چه دل خجسته ای داشتی. آخه کی میومد منو چشم بزنه؟

پرسیدم: کی راه میفتیم؟

زینت: بذار حسین آقا بیاد مادر. وقتی اومد میریم.

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. بلدا بود.

- بله؟

بلدا: سلام کجایی؟

- سلام. هنوز راه نیفتادیم. به ربع دیگه حرکت میکنیم. شما چی؟

بلدا: منم هنوز راه نیفتادم. آرایشگره انقدر فس فس میکرد که تا همین چند دقیقه پیش کارش طول کشید.

- تو هرکاریم بکنی بازم عین میمون میمونی!

بلدا جیغی کشید و گفت:

- بیشعور!

خندیدمو گفتم:

- جیغاتم قشنگه. با آرین میری دیگه؟

نمیدونم چرا ولی حس کردم ناراحت شده. آرام گفتم:

- آره الان میاد دنبالم.

- خوبه! کار نداری؟

- بلدا: نه میبینمت.

- خدافظ!

بلدا: خدافظ!

همین که قطع کردم زینت گفت:

- نیکی جان پاشو بریم.

- اوکی!

مانتومو تن کردم شالمم انداختم رو سرم. بلند شدمو آروم ویلچر خانوم بزرگو حرکت دادم. نمیتونست راه بره. آروم رفتم سمت ماشین و با کمک بابا حسین نشوندمش. خودم نشستم پشت فرمون و بابا حسینم بغلم. زینت و خانوم بزرگم که عقب بودن. سیدیمو که پر از آهنگای شاد بود چپوندم تو ضبطو صداشو تا ته زیاد کردم. نمیدونم چرا حس میکردم رنگ خانوم بزرگ پریده و زیاد حالش خوب نیست.

تا رسیدن به مقصد هر جوری که تونستم دلکک بازی در آوردم و سه تاییشونو خندوندم. وقتی رسیدیم ماشینو جلوی باغ پارک کردم. سریع پیاده شدمو به خانوم بزرگ کمک کردم تا بشینه رو ویلچر. آروم دم گوشش گفتم:

- قرصاتونو خوردین؟

با صدای ضعیفی گفت:

- آره عزیزم خوردم.

- به نظر حالتون زیاد خوب نیست خانوم بزرگ. میخواین بریم دکتر؟

دستشو گذاشت رو دستمو گفت:

- نگران نباش. خوبم!

ولی میدونستم داره دروغ میگه. قیافش داد میزد زیاد خوب نیست. وارد باغ که شدیم دهنم باز موند. چقدر خوشگل شده اینجا.

عمه لادن و عمو مسعود به اضافه ی مهران اومده بودن. خانواده نیلوفرم بودن. مثل فقط آرین و یلدا هنوز نرسیدن. برق رضایتو تو چشمای اون به اصطلاح پدر و دیدم. لبخند نشسته رو لباس بدجور متعجبم میکرد. رفتیم سمتشونو سلام علیک کردیم. شالو مانتومو در آوردمو کتمو رو لباسم پوشیدم. تو آینه ی کوچیکم یه نگاه به خودم انداختم. آرایشمم سر جاش بود و احتیاجی به تجدید نداشت.

یلدا! اولالا!

سریع برگشتم سمتشو با دیدنش آبرو هام پرید بالا. اووووفا! چقدر عوض شده بود. آرایشش غلیظ بود ولی بهش میومد. مو هامش شینیون کرده بود. در کل خیلی خوشگل شده بود.

- علیک سلام!

یه نگاه به آرین که بغلش وایساده بود کردم. اخماش به شدت در هم بود و اصلا نگاهم نمیکرد.

با اشاره از یلدا پرسیدم چی شده که لبخند تلخی زد و سرشو انداخت پایین. فهمیدم یا دعواشون شده یا..... یا چی؟

چند دقیقه گذشت تا اینکه مهمونا یکی یکی شروع کردن به اومدن. باغ تقریباً پر شده بود. صدای موزیکم هی داشت بلند تر میشد. گوشام داشت کر میشد. دلم میخواست برم به دونه بکوبم تو دهن اون دی جی سوسول! مشغول حرف زدن با یلدا بودم که صدای دست و سوت و جیغ بلند شد. همه از جاشون بلند شده بودن و داشتن واسه عروس و داماد دست میزدن. با دیدنشون دست در دست هم ذوق زده شدم. چقدر نیلوفر خوشگل شده بود. چقدر ماهان خوشتیپ شده بود. چقدر جفتشون خوشحال بودن. خنده های از ته دلشون نشون از این خوشحالی میداد.

به نوبت میرفتن سر هر میز و به مهمونا خوش آمد میگفتن. وقتی به ما رسیدن نتونستم تحمل کنم و پریدم بغل ماهان. اصلاً دلم نمیخواست شب به این خوبی گریه کنم ولی با وجود تمام تلاشم یه اشک از گوشه چشمم سرازیر شد. ماهان آرام دستشو کشید پشت کمرمو گفت:

- به خدا اگه بخوای آبغوره بگیر یه دونه میخوابونم در گوشت! نذار حال خوش امشبم خراب شه.

سریع ازش جدا شدمو اشکمو پاک کردم. تند گفتم:

- ببخشید. نتونستم خودمو کنترل کنم!

آرومتر ادامه دادم:

- واست آرزوی خوشبختی میکنم عمو!

ایندفعه عمو رو بدون شوخی و از ته دل گفتم. برای اولین بار!

صدای اعتراض آمیز آرشام بلند شد:

- ای بابا نیکی ولش میکنی یا نه؟ به خدا فقط ازدواج کرده نمیخواد بمیره اینجوری ماتم گرفتی!

همه دسته جمعی یه چشم غره ی اساسی بهش رفتن. منم فین فینی کردم گفتم:

- برو بابا!

رفتم سمت نیلوفر و بغلش کردم. در گوشش گفتم:

- زنمو جونم؟

خندید و گفت:

- جونم؟

چقدر خنده هاش قشنگ بود!

- ماهانو چقدر دوست داری؟

لبخند دلنشینی زد و گفت:

- خیلی بیشتر از اون چیزی که تو باورت بکنجه!

- خیلی خوبه!

راست گفت. این از برق چشماش معلوم بود. دیگه خیالم از ماهان راحت بود. آخه آخریا به این نتیجه رسیده بودم که ماهان میترشه ولی اینجوری نشد. عوضی سلیقمش بیست بود! یه سوال بدجوری داشت رو مخم راه میرفت.

"میشه منم یه روز مثل امشب ماهان اینجوری از ته دل بخندمو شاد باشم؟"

ماهان یکی یکی همه رو بغل کرد و بعدم رفت پیشونی خانوم بزرگو بوسید. خانوم بزرگم مثل من نتونست جلوی اشکاشو بگیره. همه با دیدن این صحنه متأثر شدن. خلاصه که انگار به جای عروسی رفته بودیم عزا!

ماهان و نیلوفر بعد اینکه به همه خوش آمد گفتن رفتن تو جایگاه عروس و داماد نشستن. طولی نکشید که پیست رقص از زن و مرد، کوچیک و بزرگ پر شد. اون وسط چشمم خورد به نوشین. لبخند شیطانی زدمو به آرشم که سمت چپم نشسته بودم گفتم:

- هی یوا!

آرشم: حرفشم نزن!

با تعجب آبرومو انداختم بالا و گفتم:

- مگه میدونی چی میخوام بگم؟

نگاهش رو نوشین زوم شده بود. گفت:

- آره مگه میشه نتونم بفهمم تو چی میخوای بگی؟ من بزرگت کردم بچه جون!

اخمی کردم و گفتم:

- از خداتم باشه!

نوج نوجی کرد و گفت:

- دخترا چه بی حیا شدن جدیدا!

- وا... مگه خودش اومده خواستگاری که میگی بی حیا؟ اون اصلا از این قضیه خبر نداره!



آرشام سرشو برگردوند سمتمو گفت:

- صبر کن بینم... تو درباره کی داری حرف میزنی؟

- به! تازه میپرسه لیلی زن بود یا مرد! خوب نوشین دیگه!

چشماش یهو گرد شد و گفت:

- هه! من فکر کردم خودتو داری میگی!

انگشت اشارم زدم به سینمو با تعجب گفتم:

- من؟

با شیطنت گفت:

- فکر کردم میخوای پیشنهاد رقص بدی!

حس کردم از گوشام داره دود بلند میشه. یه دونه پس گردنی بهش زدمو به زور خودمو کنترل کردم که جیغ نکشم.

- احمق منظور من نوشین بود. بهتر از اون گیرت نمیداد گلابی!

آرشام: گلابی عمته... بعدشم من باید فکر کنم. به هر حال بحث یه عمر زندگیه. الکی که نیست!

تیکه آخر حرفشو با صدای نازک و زنونه گفت. دستاشم هی جلوی صورتش تکون میداد و ادای دخترا رو در میاورد. مونده بودم بخندم یا عصبانی شم.

- ببین آرشام من دارم جدی حرف میزنم. خودت یه نگاه بندازی میبینی چشم خیلی از پسرا دنبالشه. اینم خوب میدونی که آدم شناسیم بیسته. تو همون یه شبی که باهش آشنا شدم فهمیدم دختر خوبیه و میشه روش حساب کرد. تو این دوره زمونه یکی مثل نوشینو اگه از دست بدی واقعا خری! حالا از ما گفتن بود.

از جاش بلند شد و جدی گفت:

- خوبم؟

- ها؟

آرشام: میگم سر و وضعم خوبه؟ میخوام به حرفت عمل کنم!

لبخندی زدمو گفتم:

- از خوبم خوب تری. برو بینم چی کار میکنی!

رفت سمت نوشینو عین یه جنتلمن از ارزش درخواست کرد. اونم اول خجالت کشید و با هزار تا سرخ و سفید شدن قبول کرد.

بدون اینکه خودم بخوام با خنده داشتم نگاهشون میکردم. یلدا بغل گوشم گفت:

- همیشه حرف شنویش از تو بیتشر بوده تا من!

- مگه توام بهش گفتی؟

یلدا: آره بابا صدبار. ولی مگه قبول میکرد؟

با اینکه هنوز چیزی مشخص نبود ولی تو دلم یه خدا رو شکر گفتم. یواش یواش همه رفتن وسط. منم میخواستم برم ولی دیدم خانوم بزرگ تنهاست دلم نیومد. دستشو گذاشت رو قلبشو شروع کرد به ماساژ دادنش. با ترس گفتم:

- چی شد؟

با هزار زور و زحمت گفت:

- هیچی... فقط همیشه منو ببری تو ویلا؟

- باشه باشه!

بلند شدمو ویلچرشو حرکت دادم. بردمش سمت ویلا. میدونستم این سر و صدا اذیتش میکنه. باید یه کم استراحت میکرد. در و باز کردم و بردمش سمت اتاق خودش. آروم خوابوندمش رو تخت و گفتم:

- شما استراحت کنین منم همینجا میمونم.

خانوم بزرگ: نه تو برو!

- آخه.....

خانوم بزرگ: گفتم برو!

از جام بلند شدمو گفتم:

- خیلی خوب. چند دقیقه دیگه میام بهتون سر میزنم. فقط اگه مشکلی داشتین به گوشیم زنگ بزنین.

سرشو تکون داد و چشماشو بست. منم از اتاقش اومدم بیرونو آروم درو بستم. از ویلا زدم بیرون و خواستم برگردم که از میون درختا صدای جر و بحث شنیدم. یه کم گوشامو تیز کردم که متوجه شدم صدای آرینو یلداست! ای بابا!

آرین: یلدا! انقدر سر به سر من نذار! این نامزدی باید بهم بخوره.

یلدا:دیگه داری شورشو در میاری. یعنی چی که باید بهم بخوره؟ مگه من مسخره ی توام؟ اگه میخواستی بهم بزنی پس چرا اومدی خواستگاریم؟

صدای آراین بلند تر شد:

- بخاطر اینکه مجبور شدم. یا بهتره بگم مجبورم کردن. این نامزدی بخاطر دلخوشی خانوم بزرگ بود. حالا که از همه چی خبر داره دیگه لزومی نداره این مسخره باز یو ادامه بدیم!

یلدا:منظورت چیه از همه چی خبر داره؟ چی داری میگی تو؟

آراین:خودتو نزن به اون راه یلدا. من همه چی رو فهمیدم!

چند لحظه ای هیچ صدایی نیومد.

آراین پوزخند صدا داری زد و گفت:

- چی شد؟ چرا پس افتادی؟

صدای لرزون یلدا بلند شد:

- من نمیفهمم چی داری میگی!

آراین:اتفاقا خوب میفهمی. یا خودت به عمه اینا میگی پشیمون شدی یا اینکه همه چی رو به نی.....

نتونست حرفشو ادامه بده چون گوشی یکیشون زنگ خورد. دیگه اونجا نمودم. رفتم سمت میزمون و متفکر نشستم رو صندلی. نی...نی...نی... یعنی میخواست بگه نیکی؟

از کجا معلوم؟ خیلی اسمای دیگه اولشون نی دارن! مگه فقط اسم منه؟ اصلا درباره ی چی حرف میزدن؟

تو همین افکار مسخره غوطه ور بودم که حس کردم یه سایه افتاد روم. سرمو بلند کردم که چشمم خورد به یه پسر حدودا سی ساله. به نظرم یه کم آشنا میومد.

پسر:سلام! میتونم بشینم؟

جوابشو آروم دادمو گفتم:

- البته!

نشست کنارمو گفت:

- منو یادتون نییاد؟

دقیق تر بهش نگاه کردم. حس میکردم یه جا دیدمش ولی کجاشو یادم نییاد!

- نه متأسفانه!

پسر: من فرزادم. دوست ماهان!

فرزاد فرزاد فرزاد! آهان... همونی که تو اون شب کذایی منو رسوند بیمارستان. پس دوست ماهانه.

فرزاد: حالا چی؟ یادتون اومد؟

لبخندی زدمو گفتم:

- بله بله. پس شما دوست ماهان هستین؟

فرزاد: بله خودم دوستش هستم. پدرم هم رفیق چندین و چند ساله ی آقا مسعودن.

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم. دوباره خودش سکوتو شکست و گفت:

- شما چرا نرفتن وسط؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- اول بخاطر مادر بزرگم. الانم.....

موندم چی بهش بگم. بگم فکرم مشغول بوده؟؟

منتظر ادامه ی حرفم نمود و گفت:

- کسی نبود که منو همراهی کنه. شما افتخار میدی؟

یه نگاهی به سر تا پاش انداختم. پسر سرسنگینی به نظر میومد. مگه میشه دوست ماهان جلف باشه؟

دستمو گذاشتم تو دستش که به سمتم دراز شده بود و موافقتمو اعلام کردم. آروم رفتیم سمت پیست رقص. نور ملایمی فضا رو روشن نگه داشته بود و آهنگ عاشقانه ای هم داشت پخش میشد.

دستمو گذاشتم رو شونه هاشو اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد. نمیدونم چرا ولی همیشه از این رقصای دو نفره بدم میومد. اصلا خوشم نیامد مثل ژله هی سرجام تکون بخورم. از رقصی که هیچانی تر باشه بیشتر خوشم میاد!

ولی ایندفعه بر خلاف تصورم حس خوبی داشتم. نمیدونم چی تو وجود این پسره بود که ناخودآگاه آدمو آروم میکرد. نگاهمو کشیدم بالا و به چشمش که جدیت و جذبه توش موج میزد نگاه کردم. چشمش قهوه ای بود. مثل چشمای من. موهاشم لخت و قهوه ای بود. یه کم اوادم پایین تر. کصاف عجب دماغی داشت. قلمی و خوش تراش. فکر کنم زیبا ترین عضو صورتش دماغش باشه. بازم پایین تر. لبای تقریبا قلوه ای. در کل معمولی بود ولی چهره ی مردونه و بی نهایت جذابش این معمولی بودنشون نمیداد. سریع نگاهم رفت سمت آبروهایش. نه خدا رو شکر با این که مرتبن ولی معلومه توشون درست نبرده. خوشمان آمد... آورین! معلومه مثل خیلی از پسرای این

دوره زمونه دختر نما نیستی! خیلیم دراز بود. فکر کنم قدش نزدیک یک و نود قد بود. عضله هاشم که حتی از زیر لباس خودنمایی میکنن!

اوووف! چند دقیقست دارم اینو آنالیز میکنم؟ همزمان با این سوال آهنگم تموم شد. پشت سرش یه آهنگ شاد و خیلی خوشگل گذاشتن. عروس و دامادم که تا الان متوجهشون نشده بودم داشتن میترکوندن. نیلوفر بهم اشاره کرد که برم باهش برقصم. منم از فرزاد تشکر کردم و رفتم سمتشون.

نوشین و یلدا با دیدن من کنار رفتن. همه دورمون حلقه زدن و منو نیلوفر وسط این حلقه میرقصیدیم. همه واسمون دست و سوت میزدن. منم دیدم جمع خیلی باحاله زیباترین حرکاتی که بلد بودمو اجرا کردم!

چند تا آهنگ بعدیم به ترتیب با ماهان و آرشام و یلدا و نوشین و.....

با همه رقصیدمو خلاصه حسابی شاهکار کردم. دیگه وقتی قشنگ خودمو خالی کردم رفتم نشستم و کفشامو از پام در آوردم. آخی! پاهام داغون شده بود. یه دفعه چشمم خورد به آرین که چند تا صندلی اونور تر نشسته بود و سرشو گذاشته بود رو میز. این چرا امشب اینجوریه؟ با دیدن ناراحتیش دلم گرفت. رفتم سمتش و دستمو گذاشتم رو شونش.

- آرین؟

وقتی سرشو بلند کرد و چشمای سرخشو دیدم نگران تر شدم.

- حالت خوبه؟

آروم گفتم:

- آره خوبم!

خواستم چیز دیگه بگم که دیدم کلافتو حوصله حرف زدن نداره. بخاطر همین دیگه چیزی نگفتم. رفتم سمت ویلا ببینم خانوم بزرگ چطوره.

آروم در اتاقشو باز کردم و رفتم تو. چهرش رنگ پریده تر شده بود. چشماشم بسته بود.

- خانوم بزرگ؟

جوابی نداد. یهو دلم ریخت. تکونش دادمو باز صدایش زدم:

- خانوم بزرگ؟

بازم سکوت. حس کردم قلبم داره تو دهنم میزنه. ایندفعه تقریباً داد زدم:

- خانوم بزرگ!

خانوم بزرگ: چته بچه گرم کردی. نترس هنوز زنده!

خانوم بزرگ: چته بچه گرم کردی. نترس هنوز زنده!

نفس راحتی کشیدمو ولو شدم رو زمین.

- پس چرا جواب نمیدین خانوم بزرگ؟ وای داشتم سخته میکردم!

خانوم بزرگ: به نظرت با وجود این همه قرص و دارویی که میخورم سنگین شدن خوابم طبیعی نیست؟

یه نگاه به صورتش انداختم. چرا انقدر بی حال بود؟

- خانوم بزرگ من میترسم! رنگتون خیلی پریده. بیاین بریم دکتر.

خانوم بزرگ: نه! نمیخوام عروسی بچم خراب شه.

نفسی کشید و غمگین ادامه داد:

- اگه حال خوب بود میرفتم مجلس داری میکردم. ولی میبینی که نمیتونم! حداقل دیگه نگرانش نکنم. همیشه

ماهان برام با بقیه بچه هام فرق داشت. معرفتی که تو وجودش بود تو وجود اون سه تا نبود.

نگاهشو دوخت بهم. چشماش از اشک برق میزد.

خانوم بزرگ: وقتی پدر مادرت گذاشتن رفتن ما هم حاضر نشدیم تو رو نگه داریم. مسعود گفت بهتره بذاریمش

پرورشگاه. ولی ماهان با وجود اینکه بچه بود و سنی نداشت سینشو داد جلو و گفت مگه من مردم بخوابم

بذارینش پرورشگاه؟ خودم بزرگش میکنم!

اشکیو که از گوشه چشمش سرازیر شده بود پاک کرد.

خانوم بزرگ: همون موقعشم از بقیه برام عزیز تر بود. وقتی این حرفو زد عزیز ترم شد!

سرمو انداخته بودم پایینو داشتم با گوشه لباسم ور میرفتم. اصلا نمیتونستم پوز خند تلخیو که نشسته بود گوشه

لبم جمع کنم.

صدای خانوم بزرگ خشار شده بود:

- نیکی تا موقعی که تو تک تک ما رو نبخشی عذاب میکشیم. تا موقعی که حلالمون نکنی زندگی به کاممون زهر

میشه. گرچه همین الانشم همینطور. در حقت خیلی بدی کردیم میدونم ولی..... ولی هیچوقت نمیفهمی چه روزایی

کشیدیم!

با تعجب نگاهش میکردم. داشتیم به اون چیزی که من میخواستم نزدیک میشدیم. به اون چیزی که این همه سال منتظر بودم تا بفهممش ولی خانوم بزرگ نتونست ادامه بده. باز قلبش درد گرفت. دستشو گرفتمو در حالیکه هول شده بودم گفتم:

- خیلی خوب بسه. نمیخواه بگین اصلا بیخیال! من برم واستون غذا بیارم.

چیزی نگفت و سرشو تکون داد. خودمونیمای ولی عجب خر تو خریه این زندگی بی صاحب مونده ی من! یعنی اون همه نفرتی که از من داشتن بخاطر خیانت مادرم بوده؟ نوچ... فکر نمیکنم. یه صدای تو سرم میگه:

"عمق فاجعه خیلی بیشتر از اون چیزیه که تو فکر میکنی"

\*\*\*

غذای خانوم بزرگو برایش بردمو خودمم نشستم بغل یلدا و شروع کردم به خوردن. فقط داشت با غذاش بازی میکرد. خیلی دلم میخواست ازش بپرسم دعواش با آرین سر چی بوده ولی خوب ترسیدم بگه چرا فال گوش وایسادی. گرچه واقعا همین کارو کرده بودم!

با آرنجم زدم تو پهلوشو گفتم:

- چته؟

آهی کشید و گفت:

- هیچی!

- اوهوم هیچی! چه جالب!

یلدا: نیکی تو رو خدا سر به سرم نذار اصلا حوصله ندارم.

- هنوز موفق نشدی دل آقا را برابایی؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

- میدونی یلدا... یه جمله ای هست میگن واسه هر کسی که اس کنی عاشقت میشه!

با حرص گفت:

- نیکی... بس میکنی یا نه؟

- به مرگ تو راسته!

با تمسخر گفت:

- حالا چی هست این جمله ی جادویی؟

زل زدم به یه نقطه ی نامعلومی محزون گفتم:

- نگاهم با نگاهت تلاقی کرد.....

یلدا با آبروهای بالا رفته و چشمای گرد شده زل زده بود بهم.

نیشخندی زدمو ادامه دادم:

- ناگهان عقم گرفت!

بعدم بلند زدم زیر خنده. با حرص و عصبانیت جیغی کشید و به طرفم خیز برداشت. از جام پریدمو در حالیکه یه کم عقب میرفتم گفتم:

- خوب اگه اینو نپسندیدی یه دونه باحال ترم هست. این یکی موثر تره!

رو میز ضرب گرفتمو شروع کردم با ریتم به خوندن:

- نگاهم با نگاهت کرده برخورد خدا مرگت دهد حالم بهم خورد!

با چنگال حمله کرد بهم ولی یه دفعه سر جاش متوقف شد و زل زد به پشت سرم. منم قهقهه میزدمو عقب عقب میرفتم که خوردم به یکی.

همین که برگشتم چشمم خورد به فرزند جوووون! داشت با لبخند کنترل شده ای ما رو نگه میکرد. نیشم سریع بسته شد. عجب آبروریزی راه انداختیم!

تک سرفه ای کرد و گفت:

- شرمنده مزاحم شدم. خانوادم مشتاقن شما رو ببینن نیکی خانوم!

بابا لفظ قلم! حالا چه تحفه ای هستیم. هه! خانوادم مشتاقن شما رو ببینن!

لبخندی زدم و گفتم:

- اتفاقا منم خیلی دوست دارم ملاقاتشون کنم!

دروغ که حناق نیست... هست؟

فرزاد: مثل اینکه هنوز شام نخوردین!

- چرا من سیر شدم!

فرزاد: پس بریم.



اون راه افتاد منم پشت سرش. رفت سمت میزی که یه زن و مرد میانسال و یه دختر جوون پشتش نشسته بودن. وقتی رسیدیم به میز فرزاد گفت:

- بفرمایید! اینم همون نیکی خانومی که میخواستین ببیننشون!

با همشون دست دادم و مثلا ابراز خوشبختی کردم. پدر و مادرش که خیلی خوش برخورد بودن. خواهرشم یعنی فرناز تو نگاه اول خشک و مغرور به نظر میرسید ولی وقتی باهاش هم صحبت شدم کاملا برعکسه. خلاصه خانواده باحالی بودن! ولی اینا چرا باید بخوان منو ببینن؟ اصلا چه معنی میده؟ والا!

یه چند دقیقه ای بینشون بودم. بعد اینکه با فرناز شماره رد و بدل کردم بلند شدمو ازشون دور شدم. ولی وسط راه متوجه پویا و سیمین شدم. ای جون حامله بود! وای خدا چه گرد شده! رفتم سمتشون. اول متوجهم نشدن ولی پویا یه دفعه نگاهش بهم افتاد و نوشابه پرید تو گلوش. لبخند دندون نمایی زدم و رفتم جلو تر. سیمینم وقتی منو دید تعجب کرد. چند لحظه سرتاپامو از نظر گذروند. یواش یواش مغزش به کار افتاد و با ذوق از جاش بلند شد و گفت:

- نیکی!؟

بی توجه به پویا که داشت بال بال میزد همدیگرو بغل کردیم. چقدر تپل شده بود. ازش جدا شدمو گفتم:

- عینهو بادکنک شدی!

مشتی حواله بازوم کرد و گفت:

- تقصیر این وروجکه!

- ووی! دختره یا پسر؟ اصلا چند ماهته؟

- دختره. تازه پا گذاشتم تو نه ماه.

پویا: من دارم خفه میشم شما دارین احوال پرسی میکنین؟

سیمین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بادمجون بم آفت نداره عزیزم!

دستمو گذاشتم تو دست پویا و گفتم:

- چطوری آقای پدر؟

پویا: ای به لطف شما ما هم خوبییم!

- خدا رو شکر!

خلاصه یه چند دقیقه ای هم مزاحم شام خوردن اونا شدم. اصلا کلا مجلسو بهم زدم.

بلند شدمو باز رفتم بغل یلدا. ایندفعه آریتم پیشش نشسته بود. دوباره نپرن به هم؟ دقیقا عین سگ و گربه میمونن!

کنجکاوی بدجور داره فشار میاره ولی حیف نمیتونم چیزی بپرسم. همه چیز بهم ریخته. خویشاوندان عزیز هنوز اونجوری که باید باهام خوب نشدن ولی دیگه کاری به کارم ندارن. از همه عجیب تر رفتار مهرانه که بدجور فکرمو مشغول کرده. حرفایی که خانوم بزرگ میخواد بزنه اما هر دفعه نصفه و نیمه قطعش میکنه! و اون رهام آشغال که نمیدونم قصدش از اون کاری که باهام کرد چی بوده. بالاخره باید با یه هدفی اون کارو میکرده دیگه. ولی.....  
اصلا بیخی مخم داره متلاشی میشه.

\*\*\*

داشتیم از خونه ی ماهان برمیگشتیم. ایندفعه مهران داشت رانندگی میکرد. عجب عروسی شد! اگه یه سری چیزا رو فاکتور بگیریم خیلی خوش گذشت.

وقتی رسیدیم پیاده شدمو با کمک مهران خانوم بزرگو نشوندیم رو ویلچر. خودم بردمش سمت اتاقش. نشست رو تختو گفت:

- نیکی؟

- بله؟

خانوم بزرگ: همیشه امشب پیش من بخوابی؟

متعجب گفتم:

- چرا؟

لبخند محوی زد و گفت:

- همینجوری. البته اگه خودت بخوای!

سرمو تکون دادمو گفتم:

- باشه. بذارین برم لباسمو عوض کنم بیام.

سریع رفتم سمت اتاق خودمو بعد اینکه یه دوش کوتاه گرفتمو مسواک زدم، لباسام عوض کردم دوباره برگشتم پایین. وارد اتاق که شدم دیدم خوابیده. آرام بغلش دراز کشیدمو به چین و چروکای صورتش و موهای سفید

شدش نگاه کردم. چی باعث شده رفتارش انقدر تغییر کنه؟ چرا در عرض پنج سال انقدر داغون شده؟ آخه چرا چیزی نميگه؟

انقدر چرا چرا کردم تا اینکه یواش یواش پلکام افتاد رو هم و خوابم برد.

\*\*\*

جیغی کشیدمو بهت زده دستمو گذاشتم رو دهنم. با چشمای گشاد شده نگاهش میکردم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در اتاق باز شد و مهران و زینت اومدن تو. مهران زوم شد رو چهره ی مهتابی خانوم بزرگ. زینت با ترس پرسید:

- چی شده؟

بغضم شکست. در حالیکه با صدای بلند گریه میکردم بریده بریده گفتم:

- نفس... نفس نمیکشه. بدنشم... ی... یخه!

مهران با قدمای شل رفت سمت خانوم بزرگ و دست لرزونشو برد سمت گردنش. پاهام نمیتونست وزنمو تحمل کنه. رو زانوم نشستم با ترس زل زدم به مهران. انگشتشو گذاشت رو گردن خانوم بزرگ. چند ثانیه بی حرکت زل زد به چشمای بستش. زینتم بغل در سر جاش خشک شده بود. منم گوله گوله اشک میریختم.

یه دفعه مهران انگشت شست و اشارشو گذاشت رو چشماشو و چند لحظه بعد شونه هاش شروع کردن به لرزیدن. با این کارش زینت کوبید رو صورتشو گفت:

- یا حسین!

در حالیکه رو زانو هام راه میرفتم به مهران نزدیک شدمو با صدای مرتعش پرسیدم:

- م... مرده؟

بدون اینکه به سوالم جواب بده به گریه کردنش ادامه داد. زل زدم به صورت خانوم بزرگ که ایندفعه بر خلاف گذشته نه اخمی داشت نه غروری. دیگه نبود تا با سر جواب سلاممو بوده و حرصمو در بیاره! دیگه نبود تا تو دلم سرش غر بزمنمو اداشو در بیارم. خانوم بزرگ رفته بود. واسه ی همیشه!

\*\*\*

آروم رو تخت دراز کشیدمو چشمامو بستم. سرم خیلی درد میکرد. وقتی یاد واکنش ماهان میفتادم دلم آتیش میگرفت. دقیقاً فردای عروسیش دو ساعت قبل اینکه ما بفهمیم خانوم بزرگ فوت شده رفتن ماه غسل. بخاطر اینکه سفرشونو خراب نکنیم چیزی نگفتیم. بعد ده روز برگشتن. وقتی اومد و فهمید چی شده جلوی همه زانو زد رو زمین. تا چند ساعت تو شوک بود. وقتی از شوک دراومد گذاشت رفت تو اتاق خانوم بزرگ و یه ساعت بعد با

چشمایی که شده بود دو تا کاسه ی خون برگشت. رابطه ی ماهان و خانوم بزرگ خیلی نزدیک تر از بقیه بود. پس پذیرش مرگش برای ماهان خیلی سخت تره!

لبخند تلخی زدم. دلم خیلی برای خانوم بزرگ تنگ شده! خیلیم تنگ شده. با وجود مخالفت های زیاد مهران و ماهان دیگه تو عمارت نموندم. اومدم آپارتمان یلدا. دلم تنهایی میخواست. دوست داشتم چند وقت کسی دور و برم نباشه. خیلی خسته بودم. چند شبی میشد درست حسابی نخوابیده بودم. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم بلکه از شر این سر درد وحشتناکم خلاص شم!

\*\*\*

- چـــــی؟

ماهان: من واسه اینکه تو آرامش باشی گفتم از ایران برو. حالا که دیگه مشکلی وجود نداره و اینجام میتونی تو آرامش باشی واسه چی باید برگردی؟

- تو واسه این کارو کردی ماهان؟ به چه حقی؟ یعنی اونقدر مهم نبودم که ازم پرسی خودم میخوام اینجا بمونم یا نه؟

ماهان: خانواده تو اینجا نیکی. برگردی اونجا چی کار کنی؟ مگه تو ایران نمیتونی درس بخونی؟  
با غیظ گفتم:

- شایان مدارکمو واست فرستاد نه؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد. با حرص غریدم:

- میکشمش!

ماهان: یعنی موندن تو ایران انقدر برات سخته؟

- من تازه داشتم اونجا جا میفتادم. لعنتی!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به هر حال دیگه راهی واسه برگشت نیست. باید تو دانشگاه ثبت ناک کنی.

پوفی کردم و درحالیکه غرغر میکردم از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. آه آه آقا من نمیخوام اینجا بمونم کیو باید ببینم؟ باورم نمیشه اون شایان بی شعور اینکارو کرده! ااا! پسره ی بی فکر برداشته مدارکمو فرستاده واسه ماهان. بدون اینکه به من چیزی بگه. یعنی یک حالی من از تو بگیرم شایان! دو تا قهوه ریختم و برگشتم تو هال. نشستم روبروش و قهوشو گذاشتم جلوش.

ماهان: هنوزم نمیخواهی برگردی؟

- تو عمارت که کسی نیست. برگردم چی کار کنم اونجا؟ ددی جونم که رفت کیش. توام که زن گرفتی رفتی سر زندگیت. زینت و بابا حسینم که میخوان برن شمال پیش دخترشون. همیشه بگی من برم تو اون خونه ی درندشت تنهایی چه غلطی کنم؟

ماهان: اگه تو برگردی زینت و بابا حسین نمیرن.

- نوچ! اونجا حوصلم سر میره بابا. خیلی بی روح شده!

چهرش در هم شد. آرام گفت:

- آره راست میگی! اون عمارت دیگه مثل قبلا نیست!

آروم قهومو مزه مزه کردم و گفتم:

- آراین و یلدا هنوز همونجورین؟

نفسشو فوت کرد بیرونو گفت:

- آراین به هیچ وجه کوتاه نمیداد. یلدا هم دیگه خسته شده. میگه بهم بخوره بهتره!

- اگه آراین هیچ حسی به یلدا نداشته پس چرا نامزد کردن؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بعد از اینکه نامزدی پیمان و شهره بهم خورد حال خانوم بزرگ بد که بود بدتر شد. خواستم با نامزدی اون دو تا یه کم از حالت افسردگی دربیاد. از طرف دیگه خانواده هاشونم به این وصلت اصرار داشتن. گرچه اولاً آراین راضی نمیشد اما بخاطر خانوم بزرگ قبول کرد. ولی یلدا واقعا آراینو دوست داشت.

- یعنی دلیل اینکه آراین میخواد این نامزدی بهم بخوره فقط اینه که یلدا رو دوست نداره؟

زمزمه کرد:

- نه!

- پس چی؟

بدون اینکه جواب بده بلند شد و گفت:

- فردا میام دنبالت بریم دنبال کارای ثبت نام.

خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش شیرجه زدم رو گوشی و شماره ی شایانو گرفتم. صداش با کمی تأخیر رسید  
به گوشم:

- بله؟

- خیلی.....

خندیدا!

- زهرمارا! واسه چی به من نگفتی؟

شایان: اولاً علیک سلام! منم خوبم. تو خوبی؟ دوما عموت ازم خواست چیزی بهت نگم!

- دعا کن نبینمت. وگرنه زندت نمیدارم!

اول با شایان یه کم حرف زدم. یعنی حرف که نه فقط فحشش دادم. بعد اینکه حسابی مستفیض شد گوشیداد داد به خاله اینا. یه کمم با اونا اختلاط کردم. دلم واسشون خیلی تنگ شده بود. حدوداً یه نیم ساعتی باهاشون حرف زدم. حالا یه عالمه واسم پول تلفن میادا! منم که بی پول! همین که گوشیدو قطع کردم دوباره زنگ خورد.

- بله؟

ماهان: نیکی یه چیزی یادم رفت!

- چی شده؟

ماهان: پس فردا باید بیای عمارت. وکیل خانوم بزرگ قراره وصیت نامشو بخونه!

- باشه میام. فعلاً!

- خدافظ!

من دیگه پیام چی کار؟ مطمئنم خانوم بزرگ واسه من یه پشگلیم ارث نمیداره!

\*\*\*

بابا من که گفتم اومدنم بی فایدهست. تقریباً همه چیز تقسیم شده بود و فقط عمارت مونده بود. منتظر بودم بگه این عمارتم که نصف به نصف میرسه به عمه لادن و عمو مسعود! خیلی داشت طولش میداد دیگه حوصلم سریده بود! صادق(وکیل خانوم بزرگ):

- دو دانگ این عمارت به فرزند ارشد یعنی آقای مسعود صولت، دو دانگ به فرزند دخترشون خانوم لادن صولت رسیده. و اما دو دانگ دیگه به اضافه ی یه حساب بانکی با موجودی پانصد میلیون و یه واحد ۲۰۰ متری در جردن.....

واحد؟ جردن؟ از این یکی خبر نداشتیم. در حال خوردن پرتقال همچنان بی تفاوت زل زده بودم به صادقی. بنال برم پی کارم دیگه!

صادقی: طبق وصیت خانوم شریفی رسیده به آخرین نوشون یعنی خانوم نیکی صولت!

یهو پرتقاله پرید تو گلوم. همونجور که سرفه می کردم متعجب سرمو بلند کردم با چشمایی به طول و عرض بشقاب زل زدم به صادقی. بقیه عین من شده بودن. فقط با این تفاوت که به جای صادقی داشتن به من نگاه میکردن. ابرو هام پریده بود بالا. چه چیزا آدم میشنوه! تک خنده ی مسخره ای کردم و گفتم:

- ببخشید ولی فکر کنم تو تیکه آخر وصیت نامه یه اشتباهی شده!

صادقی: نه دخترم همه چی درست!

- نه خیر اشتباه شده!

اعصابش خرد شد. با اخمای درهم و تحکم گفت:

- گفتم همه چی درست!

خدای من! پولدار شدم... در هنگ کامل به سر میبردم. همه یه جوری نگام میکردن. اعصابم داشت بهم میریخت. و کیله از جا بلند شد و گفت:

- خوب. با اجازه من دیگه باید برم!

بقیه بلند شدن و بدرقش کردن. ولی من همچنان زل زده بودم به زمین. بابا دمت گرم خانوم بزرگ! این چه کاری بود؟ اگه بچه هات نیفتادن به جونم! پوووف!

\*\*\*

ولو شدم رو کاناپه. یلدا هم نشست بغلم و گفت:

- عجب وصیت باحالی!

- آره خیلی باحال بود. آخه کجاش باحال بود؟ اگه سر همین عمارت دعوا نشد!

یلدا: حالا عمارت تو بیخی. فوقش اون دو دونگم میفروشی به دایی مسعود یا مامانم. تو که به اون عمارت احتیاجی ندار. داری؟

- نوچ! ندارم.

همون لحظه گوشی یلدا زنگ خورد. آروم گوشیه برداشت ولی یهو اخماش رفت تو هم. ریجکت کرد و بعدم گوشیه انداخت تو کیفش.

- چرا جواب ندادی؟

شونشو انداخت بالا و گفت:

- مزاحم بود!

سریع ذهنم برگشت به عقب. موقعی که آرین و یلدا داشتن بحث میکردن.

"فکر نکن احمقم و نمیفهمم داری یه چیز یوازم پنهون میکنی. من میدونم اون کسی که هی زرت و زرت زنگ میزنه مزاحم نیست!"

چیو داره پنهون میکنه؟ نمیتونم منکر این بشم که این یلدا یلدا پنج سال پیش نیست. انگار یه چیزی مثل خوره افتاده به جونش. یه ریز میره تو خودش و به یه جا خیره میشه. هرچیم ازش میپرسم چشمه یه جوری میپیچونه! واقعا دیگه نمیدونم باید چی کار کنم!

- با آرین به کجا رسیدی؟

دستاشو قلاب کرد تو هم و گذاشت رو زانوهایش. کلافه گفت:

- فعلا لنگ درهوام! هرکاری میتونستم واسه نگه داشتنش کردم ولی فایده نداشت. منی که حتی به زمین زیر پامم فخر میفرورختم، منی که همه التماسمو میکنن به آرین التماس کردم. غرورمو بخاطرش خرد و خاکشیر کردم ولی اون انگار منو نمیبینه. دیگه بریدم نیکی... بریدم!

انگشتشو فشار داد رو چشمش تا جلوی اشکاشو بگیره. با ناراحتی زل زدم بهش. حیف کاری از دستم برنمیومد!

یلدا: من نمیتونم فراموشش کنم. مشکلم اینه... انگار آرین شده جزئی از وجودم. انگار عشقش تو تک تک سلولای بدنم لونه کرده. هرکاری میکنم تا بتونم ازش بگذرم ولی نمیشه که نمیشه. از طرف دیگه خودش بدجوری داره داغونم میکنه. تا حالا تو عمرم کسی پسم زده بود ولی آرین تو این چند ماه هرروز داره اینکارو باهام میکنه!

اشکاشو پاک کرد و ادامه داد:

- ولی دیگه بسه... دیگه نمیکنم... همه ی راهها رو رفتم همه روشا رو امتحان کردم اما مثل اینکه آرین قسمت من نیست. با اینکه زندگی کردن بدون اون واسم محاله اما چاره ی ندارم. همون بهتر این طناب که نه، این نخ بینمون پاره شه!



یه لحظه... فقط یه لحظه به این همه عشقی که به آراین داشت حسودیم شد. دوست داشتم فقط خودم انقدر  
دوش داشته باشم ولی مثل اینکه وضع یلدا از من وخیم تره!

نفسمو محکم دادم بیرونو آروم گفتم:

- انقدر خودتو اذیت نکن. شاید بودن شما دوتا با هم صلاح نیست!

اشکاشو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- شاید... من برم صورتمو بشورم.

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم. متفکر به زمین خیره شده بودم که صدای اس ام اس گوشی یلدا رو شنیدم. نگاهم  
رفت سمت کیفش. یه لحظه یه صدای گفت گوشی رو بردار بین کیه اما بعد دوباره پشیمون شدم. یه نگاه به در  
دستشویی انداختم. هنوز نیومده بود بیرون. چشمامو بستمو دلو زدم به دریا. رفتم سمت کیفشو گوشیشو آروم در  
آوردم. کارم درست نبود ولی بدجوری کنجکاو شده بودم بینم این مزاحمه کیه. گوشیش رمز داشت ولی خدا رو  
شکر بلد بودم. صفحه رو باز کردم و رفتم سراغ پیامکی که واسش رسیده بود.

"یلدا یا گوشیتو جواب میدی و تکلیف منو روشن میکنی یا اینکه همه چیزو هم به نامزدت هم به نیکی میگم!"

صدای باز شدن در دستشویی اومد. دستپاچه اس ام اسو پاک کردم و سریع انداختمش تو کیف. بعدم دوییدم تو  
آشپزخونه و دوتا چایی ریختم. کی بود؟ چیو میخواست به من و آراین بگه؟ یادمه شب عروسی ماهان آراین گفت از  
همه چی خبر داره ولی از چی؟ ای خدا چیو دارن ازم قایم میکنن؟

با ذهنی مشغول برگشتم تو حال. یلدا نشست رو کاناپه و تلویزیونو روشن کرد. چاییا رو گذاشتم رو میز و نشستم  
بغلش. پوست لبمو جوییدمو آروم صداش زدم:

- یلدا؟

یلدا: بله؟

- میگم... چیزی هست که... اوم... به من نگفته باشی؟

با چشمای ریز شده زل زد بهم.

یلدا: یعنی چی؟

- مثلاً یه چیزو پنهون کرده باشی!

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- نه... من چیز پنهونی ندارم!

- مطمئن؟

با شک نگام کرد و گفت:

- مطمئن!

\*\*\*

دستی به بدنش کشیدم و گفتم:

- عالیه!

ماهان خندید و گفت:

- شما که حسابی مایه دار شدی. دویست شیش واست کم نیست؟

- حالا بذار راه بیفتم یه دو در میگیرم پوز همتونو میزنم!

سری تکون داد و گفت:

- بریم؟

- آره ولی من رانندگی میکنم.

ماهان: نری تو دیوار؟

- دست کم گرفتی عموا!

سوار که شدیم یه بسم ا... گفتمو استارت زدم. حواسمو جمع کردم یه وقت واقعی نرم تو دیوار خیت شم. آرام میروندم سمت اون واحدی که خانوم بزرگ واسم ارث گذاشته بود. خیلی مشتاق بودم ببینم چه شکلیه.

وارد کوچه ای شدم که ماهان گفت. به یه برج خدا طبقه ای بسی خوشگل اشاره کرد و گفت:

- اینجاست!

- درووووغ!

ایول بابا. عجب جاییه. یه کوچه ی تقریبا خلوت که خیلی تر و تمیز بود و اطرافش پر بود از درخت. همه ی ساختمونا شیک بودن ماشینای گرون قیمتیم گوشه کنار پارک شده بود. از ماشین پیاده شدیم. ماهان رفت سمت نگهبانی و خودشو معرفی کرد. اونام که فهمیدن ما صاحب یکی از این واحدا هستیم کلی تحویلمون گرفتن.

وارد لابی برج که شدید تازه به عظمت خدا پی بردم. چه مبلایی گذاشته بودن توش. یه لحظه حس کردم از پشت کوه اومدمو تا حالا از اینجور خونه ها ندیدم. یه خاک بر سرت به خودم گفتم و سعی کردم یه کمی دهنمو جمع و جور کنم.

سوار آسانسور که شدید ماهان دکمه ی طبقه ی بیستمو زد. سوتی زد و با خنده گفتم:

- پنت هاوسه؟

چپ چپی نگام کرد و گفت:

- بله!

- حسودیت شد؟

ماهان: عمر!!

یه ده دقیقه ای فکر کنم تو راه بودیم. وقتی آسانسور متوقف شد پیاده شدید. فقط دو تا واحد بود. ماهان رفت سمت واحد راستیه. کلید و انداخت و درشو باز کرد. بهم اشاره کرد که برم تو. وارد که شدم یه راهروی سه چهار متری جلوم دیدم. یه آیینه ی قدی و یه جا کفشی داشت. کفشامو همون جا در آوردمو رفتم جلوتر. با دیدن خونه لبخند گل و گشادی نشست رو لبام. مبله هم هست. سمت راستم نشیمن بود. یه تلویزیون تقریبا پنجاه اینچی که به دیوار نصب شده بود و روبروشم یه کاناپه ی سفید با کوسن های توسی و مشکی قرار داشت. یه قالیچه ی مشکی و طوسی هم جلوش پهن بود که با سفیدی سرامیکا تضاد جالبی داشت. دیوار بغل کاناپه هم سراسر پنجره بود و میشد کل شهر و دید. یکی دو تا گلدون خوشگلم با همون رنگای سفید و مشکی بغل کاناپه بود.

سمت چپم یه پذیرایی فوق العاده بزرگ که با یه دست مبل سلطنتی طلایی رنگ پوشونده شده بود قرار داشت. پرده ها هم رنگ بندی طلایی و سفید داشتن بخاطر همین اون سمت خیلی روشن بود. روبروم یه آشپزخونه ی شیک و بزرگ که همه ی وسایلاش تکمیل بود. جلوی آشپزخونه هم یه میز نهارخوری هشت نفره چیده شده بود... ست همون مبل سلطنتیا.

بغل آشپزخونه یه راهروی کوچیک دیده میشد. توش سه تا در بود. دوتاش اتاق خوابای بزرگ بود که تو یکیش یه تخت خواب دونفره بود با روتختی زرشکی و یه میز آرایش و یه کمد. اتاق بعدی هم یه تخت خواب یه نفره داشت با یه کتابخونه و یه میز تحریر. در سومی هم سرویس بهداشتی بود با همه ی امکانات!

لبخند غمگینی نشست رو لبم. آخه این خونه ی بزرگ به چه درد من میخوره خانوم بزرگ؟ بیشتر از هر موقعی دلم میخواست که زنده بود. دوست داشتم الان پیشم بود تا با همه ی انرژییم تو بغلم فشارش بدم.

ماهان: پسندیدی؟

- مگه میشه اینجا رو نپسندید؟

ماهان: پس همینجا میمونی دیگه؟

- مگه اینکه خل باشم نمونم. همه چی که داره احتیاجی نیست دیگه بخرم. فقط باید لباسمو بیارم.

کلید و انداخت تو دستمو با لبخند گفت:

- مبارکت باشه!

- ممنون!

\*\*\*

- یلدا دیرم شده... این چراغ لامصبم سبز نمیشه که نمیشه.

یلدا: مواظب باش جلسه اولی سوتی ندی!

- خفه!

همون لحظه ماشین تکونی خورد. از آئینه عقبو نگاه کردم دیدم بعله! یکی کوبونده بهم.

زیر لب گفتم:

- ای تف به این شانس!

یلدا: چی؟

- یلدا من بعدا باهات تماس میگیرم.

سریع قطع کردم پیاده شدم. یه پسر جوون و قد بلند از ماشین که یه زانتیای مشکی رنگ بود پیاده شد. یه عینک آفتابی زده بود به چشمش با این حال برام خیلی آشنا بود. بدون اینکه نگاهم کنه دوید سمتو در حالیکه داشت رو برگه شمارشو مینوشت تند گفت:

- شرمنده خانوم من عجله دارم. این شماره باهام تماس بگیرید خسارتتون و تقبل میکنم!

سریع برگه رو چپوند تو دستمو سوار ماشینش شد و د برو که رفتی! به مسیر رفتنش خیره شدمو با پوز خند گفتم:

- دکی!

تن صدا و چهرش تو ذهنم مرور کردم. بعد از چند لحظه با آبروهای بالا پریده زمزمه کردم:

- فرزادا!

یه نگاه به ساعت انداختم که فهمیدم خیلی دیرم شده. سریع سوار ماشین شدمو روندم سمت دانشگاه.

\*\*\*

استرس داشتم. از شروع جلسات خیلی گذشته بود و من از همه عقب تر بودم. قطعاً تا الان همشون با هم آشنا شدن. من یه غریبم بین اینا. تازه دیرم رسیدم اگه تو کلاس رام نده چی؟ اگه استاده سخت گیر باشه؟ وای خدا ضایعم نکنه؟ تو خودت میدونی من تحمل همچین چیزو ندارم یه وقت یه چی از دهنم مییره آبروم به فنا میره! سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. گرچه خونسردی وجود نداشت که بخواد حفظ بشه. چند تا نفس عمیق کشیدم و صدامو صاف کردم. بعدم تقه ای به در زدم. صدای بفرماییدی اومد.

"خدا یا خودت کمک کن"

آروم در و باز کردم که یه عالمه چشم روم زوم شد. فکر کنم بدونین چقدر وضعیت نکبت باریه! سرمو چرخوندم ببینم این استاده کجاست که یهو خشکم زد! هی وای من!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- سلام.

برعکس من اون خیلی خونسرد و جدی بود.

فرزاد: سلام.

- من دانشجوی جدید هستم!

اصلاً به روی خودش نیورد که ما همدیگرو میشناسیم. به نگاه به ساعتش انداخت و گفت:

- دقیقاً بیست دقیقه تأخیر داشتید خانوم.

ای ناکس! شیطونه میگه دهنمو باز کنم هرچی دوست داشتم بارش کنما! یعنی واقعا نمیدونه زده به من؟ ماشین نازنینمو که هنوز چند روز از خریدنش نمیگذره ناقص کرد!

پوزخندی زدمو گفتم:

- شرمنده تصادف کردم. تأخیرم بخاطر همین بوده!

فکر کنم فهمید چون احمی کرد و گفت:

- چون امروز هم خودم دیر کردم هم اینکه شما اولین جلسه تونه موردی نداره اما امیدوارم دیگه تکرار نشه!

نفس عصبی کشیدم و گفتم:

- چشم!

فرزاد: میتونید بشینید!

دنبال یه صندلی خالی میگشتم. نمیدونم چرا اینا چشم از من برنمیدارن. حس میکردم از مریخ اومدم. همه جا هم سکوت بود و سکوت! همین منو معذب تر میکرد. به جای خالی بغل یه دختر پیدا کردم و نشستم. کم کم کلاس به حالت عادی برگشت. بعد از اینکه خودمو معرفی کردم دوباره تدریسشو از سر گرفت. اوووف! چجوری باید خودمو میرسوندم؟ عجب وضع قاراشمیشیه!

حدود دو ساعت بعد بالاخره دهن باز کرد و گفت:

- خسته نباشید!

همه از جا پریدن. منم کیفمو برداشتمو خواستم از کلاس برم بیرون که فرزاد صدام زد:

- خانوم صولت؟

- بله؟

فرزاد: شما لطفا بمونین کارتون دارم.

متعجب چشمی گفتم و نشستم. بعد از اینکه کلاس خالی شد رو بهم گفت:

- اونیه که باهات تصادف کردم شما بودی؟

با لبخند گفتم:

- ظاهرا اینطوریه!

جدی گفت:

- واقعا متأسفم... اون لحظه انقدر دیرم شده بود که نتونستم صبر کنم. اصولا دوست دارم نه خودم دیر کنم نه دانشجو هام. بخاطر همینم عجله داشتم! خسارتتونم هر چقدر باشه پرداخت میکنم.

- نه احتیاجی به خسارت نیست. فکر نمیکنم خیلی آسیب دیده باشه.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- ظاهرا خیلی از درسا عقبید درسته؟

کلافه گفتم:

- بله. واقعا نمیدونم چجوری باید خودمو برسونم!

فرزاد: آگه مایل باشید میتونم کمکتون کنم!

ذوق زده گفتم:

- واقعا؟

فرزاد: بله واقعا!

- عالی! واقعا ممنون میشم اگه این لطفو در حقم کنید!

وای عجب پسر ماهیه این فرزاد. چقدر آقااست. گوگولی!

خیلی نگران درسام بودم. همش میترسیدم بهشون لطمه بخوره ولی خوب اینجوری دیگه خیالم راحت شد.

اون روز دوتا کلاس دیگه داشتم. بعد از تموم شدنشون که عین گذشتن از هفت خان رستم میموند از دانشگاه زدم

بیرونو ماشینو بردم تعمیرگاه و از اونجام رفتم خونه.

بدون اینکه ناهار بخورم ولو شدم رو تختو خوابیدم.

\*\*\*

عمو مسعود: نه من نه لادن توانایی خریدن دو دونگو نداریم. ولی شاید هر کدوممون بتونیم یه دونگو بخریم!

تو گفتی و منم باور کردم. من که میدونم حساباتون تا خرخره پره. ولی خوب فرقی به حال نداره مهم اینه که

بفروشیم بره. چون میدونم اگه این کارو نکنم دوباره یه شر یقمو میگیره!

- مهم نیست. در هر صورت من میخوام بفروشم. به هر کدومتون فرقی نداره!

عمو مسعود: پس من به صادقی میگم کارا رو درست کنه.

\*\*\*

کلافه بودم. دلم میخواست سر دوتا ییمونو بکوبم تو دیوار. ای کاش میشد بینیمو بگیرم تا انقدر بوی عطرش اذیتم

نکنه. لامصب آدمو مست میکرد. میرفتم تو رویا!

- استاد؟

غرق در طرح سوال من بود. اخماش رفته بود تو هم. عینک قاب مشکیم زده بود که در حد المپیک بهش

میومد. موهاشم ریخته بود رو پیشونیش و خیلی بامزش کرده بود. درهمون حالت متفکر گفت:

- هوم؟

یهو به خودش اومد و گفت:

- یعنی بله؟

- مارک عطر تون چیه؟

عین خنگا گفت:

- ها؟!؟

داشت خندم میگرفت. چرا اینجوری شده این؟

- حالتون خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

- ببخشید من الان حواسم نیست. مواقعی که میخوام سوال طرح کنم باید همه ی تمرکزمو بذارم واسه این کار!

کاملا مشخص بود. همون لحظه ضربه ای به در اتاقش خورد.

فرزاد: بفرمایید!

در اتاق باز شد و مادرش یعنی سیمین خانوم سینی به دست اومد تو. یه کیک شکلاتی و دوتا چایی تو سینی بود. گذاشتش رو میز و با لبخند گفت:

- یه کم استراحت کنین بچه ها. نزدیک سه ساعته دارین درس میخونین.

- چرا زحمت کشیدین؟

سیمین خانوم: چه زحمتی دخترم؟ این کیکو خودم پختم بخور ببین خوشت میاد یا نه.

- دست شما درد نکنه!

فرزاد: ممنون مامان!

نوش جانی گفت و از اتاق خارج شد. فرزاد عینکشو درآورد و گفت:

- اینو بخورین تا امتحانو ازتون بگیرم.

- طرح کردین؟

فرزاد: آره.

بعد اینکه کیک و چایی رو خوردیم و اون نیمچه امتحان تموم شد وسایلمو جمع کردم و رفتم طبقه پایین. هروقت میخواست باهام کار کنه داشتیم میومدم خونشون. اوایل خیلی اصرار کردم که بابت این کمکش بهش پول بدم ولی قبول نکرد. با فرنازم خیلی جور شده بودم. دختر خوبی بود. یلدا هم باهاش آشنا شده بود. فرناز نشسته بود رو کاناپه و سرش تو لپ تاپش بود. وقتی منو دید گفت:



- داری میری؟

- آره دیگه دیرم شد.

سیمین خانوم: کجا دخترم؟ شام بمون.

- ممنون سیمین خانوم باید برگردم یه عالمه کار دارم.

سیمین خانوم: آخه الانم تاریک شده.

- آژانس میگیرم.

فرزاد: پس من میرسونمتون. تنها نرید بهتره.

اول یکم تعارف کردم ولی خیلی اصرار کرد مجبور شدم قبول کنم.

فرزاد: یه لحظه صبر کنید من لباسامو عوض کنم.

- باشه.

همین که رفت فرناز پرید بغلمو گفت:

- نیکی؟

- چیه؟

فرناز: ببین پنجشنبه مامان بابام قراره برن جایی. فرزادم میخواد با دوستاش بره بیرون. من برنامه ای ندارم تنهایی

حوصلم سر میره. تو یلدا و نوشینو بردار بیار اینجا میخوام دخترونه حال کنیم!

چشمام برقی زد. ایول! دلم واسه خوش گذرونی تنگ شده بود.

- دمت گرم فرناز. چار پایتم ناجور!

فرناز: بزن قدش!

کف دستمو کوبوندم به دستش. همون لحظه فرزاد آماده اومد پایینو گفت:

- بریم.

از سیمین خانوم و فرناز خداحافظی کردم همراه فرزاد از خونه زدم بیرون. سوار که شدیم راه افتاد. وقتی رسیدیم

گرم ازش تشکر کردم پیاده شدم.

- نماین بالا؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

- چون تعارف ایرانی بود نشنیده میگیرم!

- اگه نشنیده نگیرین چی میشه؟

فرزاد: باید یه شام تو خونت مهمونم کنی!

بچه پرویی بود رو نمیکرد! تازه از فعل مفردم استفاده میکنه واسه من.

- پس همون نشنیده بگیرین بهتره.

خندید و آرام گفت:

- شوخی کردم.

- میدونم استاد. منم شوخی کردم. گرچه باید زحماتتونو یه جوری جبران کنم. خداحافظ!

فرزاد: احتیاجی به جبران نیست. خداحافظ!

\*\*

- نوچ! یلدا....

پوفی کردم و نشستم رو تختش. هق هقش دل سنگو آب میکرد. آرشامم وایساده بود بغل در و با ناراحتی خیره شده بود به زمین.

- تا کی میخوای اینجوری زار بزنی؟ باباجون فکر کن لیاقتتو نداشته! اصلا چرا فکر کنی؟ حتما نداشته که نامزدیو بهم زده دیگه!

تو دلم ناراحت بودم از این حرفایی که درباره آراین میزدم ولی خوب برای آرام کردن یلدا مجبور به بیان کردنشون بودم. امروز فهمیدم آراین نامزدی و بهم زده. یلدا هم حالش به شدت بد بود. شاید الان باید خوشحال میبودم بخاطر این مسئله ولی نبودم. دلم واسه یلدا میسوخت. هیچوقت فکر نمیکردم تا این حد آراینو بخواد.

رو به آرشام گفتم:

- پس عمه اینا؟

آرشام پوزخندی زد و گفت:

- طبق معمول سرکار. اصلا ما اینارو تو خونه نمیبینیم!

بعدم از اتاق خارج شد. بلند شدم و رفتم سمت یلدا که گوشه ی اتاق کز کرده بود و داشت مثل ابر بهار اشک میریخت. آرام بغلش کردم و گفتم:

- تو رو خدا اینجوری گریه نکن یلدا... ارزششو نداره!

بریده بریده گفتم:

- دارم میمیرم نیکی!

هی این جمله رو تکرار میکرد و هر دفعه هم صدایش آرام تر میشد. صورت رنگ پریده و لبای خشکش نشون میداد واقعا حالش بده. یه دفعه تو بغلم از حال رفت. جیغی کشیدمو بلند اسمشو صدا زدم:

- یلدا؟!... یلدا!؟

چند بار زدم تو صورتش ولی فایده نداشت. آرامش پرید تو اتاق و هراسون گفتم:

- چی شده؟

با بغض گفتم:

- از حال رفت. وای آرامش یه کاری کن!

سریع اومدم سمتونو یلدا رو بغل کرد. تند تند گفتم:

- سوئیچو از رو این بردار بیا. زود باش!

دستپاچه سوئیچو از رو این چنگ زدم و از خونه دویدم بیرون. ماشین یلدا تو حیاط بود. قفل ماشینو زدم و آرامش یلدا رو گذاشت رو صندلی عقب. بعدم سریع ماشینو دور زد و رو به من گفتم:

- سوئیچو بده.

پرت کردم سمتشو خودم نشستم جلو. اونم سوار شد و ماشینو روشن کرد. سریع راه افتاد سمت بیمارستان. خیلی تند میروند. یه بار نزدیک بود تصادف کنیم. بلند داد زدم:

- آرام تر آرامش!

با وحشت گفتم:

- طوریش نشه؟

- اینجوری که تو میرونی نه تنها اون بلکه هر سه تامون یه طوریمون میشه!

وقتی رسیدیم آرامش یلدا رو برد تو بیمارستان و به یه پرستار گفتم:

- خانوم یه کاری کن. خواهرم داره میمیره!

سریع یلدا رو گذاشتن رو تخت و بردنش تو یکی از اتاقا. دکتر اومد و معاینش کرد. گفت:

- فشارش خیلی پایینه.

یه سرم بهش وصل کردن. دکتره رو بهمون گفت:

- نگران نباشید. مسئله ی مهمی نیست. یه کم افت فشار داشته. ضعیفم شده باید تقویت شه.

یه سری قرص و دارو تجویز کرد که آرشام رفت از داروخونه ی بیمارستان بگیره. نشستم بغل یلدا و دستشو

گرفتم. چرا آرین انقدر نامرد شده؟ با اینکه یلدا رو دوست نداره ولی بازم نباید باهاش اینکارو میکرد.

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه آروم با یه کیسه دارو برگشت.

- گرفتی؟

بی حوصله آره ای گفتو ولو شد رو صندلی بغل تخت. خیره شد تو صورت یلدا و گفت:

- عاشقی اینم واسه ما دردسر شده!

- یعنی هیچکس نتونست جلوی آرینو بگیره؟

آرشام: تو اون پسرو نمیشناسی. اگه بخواد کاری بکنه زمین به آسمون بیاد و آسمون به زمین بره اون کار و انجام

میده. اصولا زیر بار حرف زور نمیره. نامزدیش با یلدا هم استثناااا مجبور شد.

چند بار نوک زبونم اومد قضیه اون اس ام اس رو بگم ولی بازم گفتم بیخیالش به من ربطی نداره. ولی... ولی چرا به

من ربط داشت. تو اون اس از من اسم بره بودن. جالبه همه از همه چی خبر دارن الا من!

حدود ده دقیقه گذشت تا اینکه یلدا چشماشو باز کرد. اول یه کم گیج به در و دیوار بیمارستان خیره شد و دوباره

اشک تو چشماش حلقه زد.

آرشام عصبی گفت:

- به قرآن اگه باز بخوای آبخوره بگیري من میدونم و تو!

فین فین کرد و گفت:

- شماها حال منو نمیفهمین وگرنه باهام اینجوری نمیگردین!

ای بابا من که دیگه کاری نکردم. تازه این همه دلداریش دادم. بشکنه این دست که نمک نداره!

از اتاق زدم بیرونو رفتم تو محوطه بیمارستان. گوشیمو از کیفم درآوردمو شماره ی آرینو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای خستش به گوشم رسید:

- بله؟

- تو واقعا چجوری دلت اومد باهاش اینکارو بکنی؟

پوفی کرد و کلافه گفت:

- به اندازه ی کافی نصیحت و پند و اندرز شنیدم و سرزنش شدم. حوصله تو یکی رو ندارم نیکی. خواهشا بس کن! بیبشعور! من الاغ و بگو عاشق کی شدم. این جونور اندازه یه ارزن احساس نداشت.

- اصلا فکر نمیکردم همچین آدمی باشی. میدونی یلدا الان افتاده رو تخت بیمارستان؟ اونم بخاطر تو؟ میدونی داره چه غذایی میکشه؟ تو اصلا آدمی؟ میفهمی احساس یعنی چی؟

صدای داد بلندش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم.

آرین: خفه شو! انقدر واسه من احساس احساس نکن دختر جون. عشق یلدا به هیچ دردی نمیخوره چون آلودست. تو از چی خبر داری که واسه من دم از آدمیت و احساس میزنی؟ هــــــــــــا؟ چی میدونی؟ اگه الان افتاده رو تخت بیمارستان تقصیر خودشه و بس. از اول راهشو اشتباه رفته که حالا به این روز افتاده. این قضیه هم به تو هیچ ربطی نداره! شیرفهم شد؟

بعدم گوشی رو قطع کرد. از زور خشم و عصبانیت نفس نفس میزد. کثافت عوضی! اصلا به جهنم وقتی آه این دختر بیچاره دامن تو گرفت میبینمت بدبخت! گوشی رو رو من قطع میکنه. اصلا به چه حقی به من اون حرفا زد؟ لیاقت نداشت. آره واقعا لیاقت نداشت که دختر به اون دسته گلی رو از دست داد.

حرفاش تو گوشم زنگ میزد. یعنی چی عشقش آلودست؟ خدایا یعنی یلدا چی کار کرده؟ آب دهنمو پر سر و صدا قورت داد. نه اون نمیتونه کاری کرده باشه. خواهر معصوم من اصلا نمیدونه گناه یعنی چی.

"اگه الان افتاده رو تخت بیمارستان تقصیر خودشه و بس. از اول راهشو اشتباه رفته که به این روز افتاده"

سرمو محکم تکون دادم تا این افکار از ذهنم بره بیرون. آرین یه چی واسه خودش گفت. چرت گفت... آره اصلا بهتره بهش فکر نکنم. ولی... نمیتونستم. همش یاد اون پیامکه میفتم. پسر بود؟ حتما پسر بوده دیگه. ای کاش وقت داشتمو شمارشو برمیداشتم. ای کاش میفهمیدم این یارو کیه. کیه که به احتمال زیاد این جریانها به اون ربط داره!

\*\*\*

فرناز: ای بابا. یعنی نمایین؟

- با این وضع چجوری بیایم؟ حال یلدا افتضاحه!

فرناز: خوب بیاریش که بهتره. اینجوری یه کم روحیش عوض میشه.

- فکر نکنم راضی شه ولی سعیمو میکنم.

فرناز: باشه منتظر خبرت هستم عزیزم. کاری نداری؟

- نه. فعلا خدا حافظ!

فرناز: خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و شماره یلدا رو گرفتم.

- بوق اول..... دوم..... سوم..... چهارم..... پنجم.....

دیگه داشتم قطع میکردم که صدای گرفتش پیچید تو گوشم.

یلدا: نیکی؟

- سلام خواهری. خوبی؟

با بغض گفت:

- نه!

- یلدا چرا داری با خودت اینکار و میکنی؟ مگه تو نبودی میگفتی خودمم خسته شدم؟

یلدا: گفتم ولی هیچوقت فکر نمیکردم انقدر سخت باشه!

نفسمو با ناراحتی داد بیرون.

- یه چی بگم نه نمیاری؟

یلدا: چی؟

- فرناز واسه پنجشنبه دعوتمون کرده بریم خونشون. میای؟

یلدا: نیکی واقعا منو دست انداختی؟

با تعجب گفتم:

- چرا؟

یلدا: من میگم حالم بده. داغونم... دارم دیوونه میشم تو میگی بیا بریم مهمونی؟

جلوی خندمو گرفتم و گفتم:

- مهمونی کجا بود خواهر من؟ چهار پنج تا دختریم میخوایم به کم خوش بگذرونیم. تازه تو هم یکم از این حال و هوا درمیای. ها؟

یلدا: نه!

- ایلدا اذیت نکن دیگه. بیا بریم. جون من!

یلدا: به خدا حال و حوصلشو ندارم نیکی!

- تو بیا بریم حال و حوصلت با من!

یلدا: خیلی خوب!

با خوشحالی گفتم:

- دمت گرم!

یلدا: از دست تو.

- فعلا!

یلدا: فعلا.

\*\*\*

- فرناز! یعنی تو ما رو واسه این کشوندی اینجا؟

فرناز خندید و گفت:

- به مرگ شما خیلی حال میده بیاین دیگه اذیت نکنین.

سحر دوست فرناز گفت:

- راست میگه. یه بار پارسال ماشین منو شستیم. بروبچم بودن خیلی خوش گذشت.

فرناز چشمکی زد و گفت:

- هستین؟

نوشین طبق معمول خندید و گفت:

- من هستم.

فرناز رو به یلدا گفت:

- تو چی یلدا؟

لبخند مصنوعی زد و گفت:

- با این وضع باید رو منم حساب کنین!

فرناز: رأی با اکثریت. نیکی تو هم مجبوری بیای!

- خیلی خوب.

فرناز: برین لباساتونو عوض کنین که احتمالاً خیس میشین!

هممون یکی به دست لباس اضافه آورده بودیم. البته فرناز اینو خواسته بود. از اول فکر همه جاشو کرده ناقلا!

یه شلوارک کوتاه و یه تیشرت تنم کردم. موهامم از بالا جمع کردم و به جمع ماشین شوران پیوستم. یکی نیست

بگه خوب میپردی کارواش ما رم حمال فرض نمیکردی! والا!

ماشین اونم یه دویست شیش سفید رنگ بود. خیلیم کثیف و خاکی! شلنگ بغل پام بود آبشم باز. یه دفعه یه فکری

به ذهنم رسید. دستمو گرفتم زیر آب که دیدم به به. جقدر سرده. اونا مشغول کف مالی کردن ماشین بودن که سحر

گفت:

- پس تو چرا وایسادی؟ مشغول شو دیگه!

لبخند خبیثی زدمو گفتم:

- چـــــشم!

یهو شلنگو گرفتم روشن. چهارتاییشون جیغ بنفشی کشیدن.

یلدا با داد گفت:

- بکش اونور آبو عوضی!

کم کم به خودشون اومدن و حمله کردن سمتم. منم شلنگو ول کردم و شروع کردم به دوییدن. اگه گیرم بیارن

بدبختم. دور حیاطو میچرخیدم اون چهارتام دنبال من. یه لحظه برگشتم پشت سرمو نگاه کنم که محکم خوردم به

یکی. برگشتم که دیدم نوشین داره با شیطنت نگام میکنه. یه دفعه یکی از پشت دستامو گرفت. فرناز بغل گوشم

گفت:



- خوب خوب خوب. خودت بگو چجوری دوست داری مجازات شی.

وای خدایا چیز خوردم. یه وقت بلایی سرم نیارن ناقصم کنن؟

یلدا: یه چی بگم؟

همه برگشتن سمتش. سحر گفت:

- چی؟

یلدا: نیکی از اینکه با لباس بره تو استخر متنفره!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. نکبت تا الان داشت در فراق آراین جونش بال بال میزد و زانوی غم بغل گرفته بودا... به ما که رسید یادش رفت!

اول یه کم به یلدا نگاه کردن بعدش کله های مبارکشونو چرخوندن سمت استخر روبروی ساختمون. بعد از چند لحظه جیغای من بود که داشت گوش فلکو کر میکرد. رو دستشون بلندم کرده بودن داشتن میبردنم سمت استخر.

- \_\_\_\_\_ تو رو خدا ولم کنین. بچه ها غلط کردم. هوا سرده الان یخ میزنم. \_\_\_\_\_ه!

یهو پرتم کردن تو آب. شروع کردم به دست و پا زدن. شنام خوب بود ولی با لباس نه. چند لحظه بعد که از شوک دراومدم رفتم روی آب. از ترسشون فرار کرده بودن تو ساختمون. رفتم لب استخر و همونجور که داشتم از آب میومدم بیرون بلند بلند فحششون میدادم:

- تو روح تک تکتون! اگه جدتونو نیارم جلو چشتون اسمم نیکی نیست آشغالابه قرآن همتونو به تیکه تیکه میکنم. مخصوصا \_\_\_\_\_ تو یلدا خانوم. بر پدرتون لعنت!

مثل بید به خودم میلرزیدم. لباسم چسبیده بود به تنم. همون لحظه صدای سرفه ی یکی از پشت سرم اومد. با ترس برگشتم که حس کردم رنگم پرید.

فرزاد در حالیکه سعی داشت جلوی لبخند مسخره ی رو لبشو بگیره گفت:

- طوری شده نیکی خانوم؟

نمیدونستم حسم اون لحظه چیه. خجالت؟ خشم از اون چهار تا بوزینه؟ ناراحتی؟ نمیدونم فقط میدونم دلم میخواست اون لحظه فک یکیو بیارم پایین. لباسم که در یک کلمه افتضاح بود!

بدون اینکه خودم بخوام یه جیغ کشیدمو دوییدم سمت خونه. در خدا رو شکر باز بود. رفتم تو اولین چیزی که دستم رسید یعنی گلدون و برداشتم افتادم دنبالشون.

- به ولای علی همتونو میکنم زیر خاک. وایسین تا نشونتون بدم خاک بر سرای الاغ. آبروم رفته!

\*\*\*

با چهارمین عطسه دوباره فحشام شروع شد:

- الهی به زمین گرم بخورین. وای داشتم از خجالت آب میشدم. حلواتونو بیزم!

با عصبانیت رو به فرناز ادامه دادم:

- اصلا مگه برادر جنابعالی با دوستاش نرفته بود بیرون؟

در حالیکه داشت جلوی خندشو میگرفت گفت:

- به خدا به پیر به پیغمبر رفته بود. منتهی واسه یکی از دوستاشون مشکلی پیش اومد برنامهشون کنسل شد. این

بدبخت چه میدونست شما اینجاییین؟

زیر لب غرغر کردم:

- نه دیگه اینم شانس منه ننه مردست!

فرناز: بچه ها میانین حکم؟

با موافقت همه رفت و پاسور آورد. یلدا بلد نبود. ما چهار تا بازی کردیم. نوشین و فرناز با هم بودن منو سحرم با هم. در آخر منو سحر بردیم. قرار شد نوشین و فرناز بخاطر باختشون ناهار درست کنن. یلدا هم که کلا از بیخ تعطیل بود. در کل اونروز خوش گذشت. تا غروب گفتیم و خندیدیم. وقتیم خواستیم برگردیم فرناز گفت که فردا شب تولدشه و هممونو دعوت کرد. زیاد دوست نداشتم برم چون از تولد خاطره ی خوبی نداشتم.

یلدا رو رسوندیم و خودمم رفتم خونه. اول نشستیم یه کمی درس خوندم و بعدم واسه شام یه املت درست کردم. درحال خوردن بودم که گوشیم زنگ خورد. فرناز بود.

- بله؟

فرناز: یه حسی به من میگه نمیخوای بیای!

- علیک سلام!

فرناز: چی داری میخوری؟

- کوفت!

فرناز: نوش جان عزیزم!

- خیلی ممنون از لطفت!

فرناز: خواهش!

یهو داد زد:

- ببین اگه بخوای فردا شبو بیچونی بد میبینیا! اگه نیای دیگه نه من نه تو!

لقممو قورت دادمو گفتم:

- به مرگ فرناز درس دارم.

فرناز: خفه شو! تو میتونی از صبح تا شب درس بخونی. تولد من از ساعت هفت شروع میشه خره.

- بالاخره آماده شدنم طول میکشه دیگه. تازه کادو هم واست نخردم.

فرناز: تو بیا ما کادو نمیخوایم.

- آخه.....

فرناز: آخه و اما و اگر نداریم.

پوفی کردم و گفتم:

- خیلی خوب. میام... خوب شد؟

جیغی کشید و گفت:

- منتظر تم. فعلا خداحافظ!

- خداحافظ.

ای بابا! آخه مگه زوره؟ نمیخوام پیام. شاید یه مشکلی دارم. شاید اصلا پول ندارم واست کادو بخرم. شاید لباس

نداشته باشم. گیر داده الا و بلا باید پاشی بیای. سمج تر از این به عمرم ندیدم.

بعد اینکه شاممو کوفت کردم یه کم تلویزیون دیدم و بعدم کپه مرگمو گذاشتم.

\*\*\*

چه بد! باید تنها برم. یلدا اینا خونه ی عموش دعوت دارن. نمیتونه بیاد. نوشینم فردا امتحان داره. لعنتی!

از صبح اومدم دارم دور خودم میگردم ببینم چیزی میتونم واسه خانوم پیدا کنم یا نه. آخر سر تصمیم گرفتم یه

ادکلن واسش بگیرم. بعد اینکه خریدم برگشتم خونه و هول هولکی آماده شدم. یه جین سفید با تاپ هم رنگشو یه

کت مشکی روش تنم کردم. خیلی شیک و البته تنگ بودن. یه آرایش ملیح و دخترونه هم کردم. بافتمو هم تنم

کردم و ادکلن فرناز و که از قبل کادوپیچ کرده بودم انداختم تو کیفم. کفشای پاشنه ده سانتی مشکیمم پام کردم

رفتم سمت پارکینگ. سریع سوار ماشین شدم و راه افتادم. ساعت هفت و ده دقیقه بود. یه ربع بعد رسیدم و ماشینو تو کوچه پارک کردم.

از ماشین پیاده شدمو یه نفس عمیق کشیدم. تولد مهنوش اومد تو ذهنم. آه هروقت یادش میفتادم اعصابم بهم میریخت. رفتم سمت در خونه و زنگو زدم. بعد از چند ثانیه باز شد. رفتم سمت ساختمون. در باز بود. آرام رفتم تو و گیج اینور اونور و نگاه کردم. همه غریبه بودن. یه دفعه چشمم خورد به فرناز که داشت با لبخند میومد سمتم. منم با دیدنش لبخند زدمو رفتم سمتش. همدیگه رو بغل کردیم. خوشگل شده بود. یه یه پیرهن مشکی با سنگای نقره ای تنش کرده بود که به پوست سفیدش میومد. صورتش یه آرایش کم رنگ ولی خوشگل داشت. بهش تبریک گفتم و کادو رو دادم دستش. بعد از کلی تشکر گفت برم لباسمو عوض کنم.

بعد اینکه مانتو و شالمو برداشتم دوباره برگشتم تو سالن. رفتم سمت پدر مادر فرناز و بعد اینکه به اونا هم تبریک گفتم رو یه صندلی نشستم و پامو انداختم رو پام. به رقصنده ها نگاه کردم و بازم صحنه هایی از تولد مهنوش تو ذهنم تداعی شد. ولی خوب اون تولد کجا و این تولد کجا. جو اینجا زمین تا آسمون فرق میکرد. همه خونواده بودن. همه آدم حسابی. ولی اون تولد یه مشت دختر پسر بی قید و بند.

تو فکر بودم که یکی بغل گوشم گفت:

- تنها نشستی!

سرمو برگردوندم که چشمم خورد به فرزاد. بخاطر قضیه دیروز ازش خجالت میکشیدم.

آروم گفتم:

- کسیو نمیشناسم.

لبخندی زد و گفت:

- چرا انقدر قرمز شدی؟

شیطونه میگه بزمن دماغشو تو صورتش له کنم. عمداً به روم میورد. چشم غره ای بهش رفتم و نگاهمو ازش گرفتم.

فرزاد: افتخار میدی؟

- نه خیر!

فرزاد: حالا چرا انقدر عصبانی؟

- همینکه که هست!

فرزاد: نمیای؟

- نوچ!

شونه ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

- هر جور راحتی!

چند لحظه بعد یه دختر چشم ابرو مشکی و جذاب اومد سمتونو رو به فرزاد گفت:

- فرزاد چرا نشستی؟ بیا بریم وسط.

اونم از خدا خواسته با دختره پاشد رفت و شروع کردن به رقصیدن. نمیدونم چرا ولی حرصم گرفته بود.

یه خدمتکار جلوم خم شد و گفت:

- بفرمایید!

یه نگاه به سینی انداختم. شربت بود. پرتقال و آلبالو. بازم یاد تولد مهنوش افتادم. اگه اون آب پرتقالو نخورده بودم

بیهوش نمیشدم و اون اتفاق نمیفتاد. رو به خدمتکار بدبخت که همینجور جلوم خم بود گفتم:

- ممنون. میل ندارم!

از جلوم رد شد و رفت. با رفتنش و دیدن کسی که روبروم نشسته بود ماتم برد. ضربان قلبم کند شد و نفس کم آوردم. ناخودآگاه دستمو آوردم بالا و به سینم چنگ زدم. حواسش به من نبود. ولی یه لحظه سرشو برگردوند و اونم

با دیدنم شوکه شد. بدون اینکه پلک بزنه زل زد بهم. دست و پام بی حس شده بود. هرچقدر سعی میکردم نفس بکشم نمیشد. از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقی که وسایلم توش بود. به شدت سرفه میکردم. وسط راه فرزاد اومد سمتمو با نگرانی گفت:

- چی شده؟ نیکی؟

از سر رام کنارش زدمو رفتم تو اتاق. سریع کیفمو خالی کردم و لابلای وسایلم دنبال اسپریم گشتم. بعد اینکه پیداش کردم گذاشتمش تو دهنمو فشارش دادم. بالاخره راه نفسم باز شد. فرزادم جلوی در وایساده بود و مات و مبهوت نگام میکرد.

یه دفعه بغضم شکست و های های گریه کردم. دیدنش شوک بزرگی بهم وارد کرد. فرزاد اومد جلوتر و گفت:

- نمیخواهی بگی چی شده؟

سریع وسایلمو جمع کردم و دنبال مانتوم گشتم. هنوز اشکام روون بودن. بالاخره بافتمو پیدا کردم و تنم کردم.

فرزاد: با توام. میگم چی شده؟

بازم جوابشو ندادم و شالمو انداختم رو سرم.

داد زد:

- مگه لالی!؟

منم بلند گفتم:

- صداتو واسه من بالا نبر!

کیفمو برداشتم و رفتم سمت در. خواستم برم بیرون که نداشت و جلومو گرفت.

فرزاد: تا نفهمم چی شده نمیذارم بری.

اشکامو پاک کردم با خشم گفتم:

- فرزاد حالم خوب نیست برو اونورا!

همون لحظه در باز شد و همون دختری که با فرزاد میرقصید اومد تو. متعجب نگاهی به من انداخت و رو به فرزاد گفت:

- اتفاقی افتاده؟

سریع از فرصت استفاده کردم از اتاق زدم بیرون. رفتم سمت در خروجی سالن. تند تند قدم برمیداشتم و به صدا زدناشون توجهی نمیکردم. تو حیاط بودم که صدای بلند رهام باعث شد سر جام وایسم.

رهام: نیکی تو رو خدا یه لحظه صبر کن!

اومد و جلوم وایساد. نفس نفس زنان ادامه داد:

- من باید.....

حرفشو با سیلی محکم من نا تموم گذاشت. حرصم خالی نشد. سیلی دومو محکم تر زدم. صدای متعجب فرزادم نتونست نگاهمو از اون آشغال بگیره.

فرزاد: نیکی!

حمله کردم سمت رهامو مشتامو کوبوندم تو سر و صورتش. دستای یکی حلقه شد دور کمرم. صدای بلند فرزاد پیچید تو گوشم:

- داری چی کار میکنی؟

خون از دماغش میچکید ولی حتی یه آخم نگفت.

- هرچی بدبختی دارم بخاطر توئه. بخاطر توی حیوون. بخاطر تو پنج سال آواره ی غربت شدم. بخاطر تو یه عالمه حرف و ناسزا از این و اون شنیدم. میفهمی؟ بخاطر تو!

همش میخواستم هجوم ببرم سمتش ولی فرزند سفت گرفته بودم و نمیذاشت تکون بخورم. داد زد:

- ولم کن!

محکم جلو دهنمو گرفت و گفت:

- چه خبرته؟ الان همه میفهمن احمق!

فرزاد: رهام تو برو تو!

رهام: آخه.....

فرزاد: گفتم برو تو!

داشتم خفه میشدم. شروع کردم به دست و پا زدن تا دستشو از جلو دهنم برداره. وقتی رهام رفت دستشو آرام برداشت. برگشتم سمتشو با عصبانیت گفتم:

- واسه چی اینجوری کردی؟

به جای جواب دادن با چشمای باریک شده پرسید:

- تو رهامو از کجا میشناسی؟ اون حرفا چی بود بهش زدی؟

رفتم سمت کیفم که افتاده بود رو زمین و گفتم:

- به تو ربطی نداره!

از حیاط خارج شدمو رفتم سمت ماشینم. حالم خیلی بد بود. پاهام جون نداشت. مونده بودم چجوری میخوام رانندگی کنم. بازم فرزند اومد و خیلی جدی و محکم گفت:

- حالت خوب نیست. سوئیچو بده من رانندگی میکنم!

مخالفتو گذاشتم کنار و از خدا خواسته سوئیچو دادم بهش. اون نشست پشت فرمون منم بغلش. راه افتاد ولی مسیرش مسیر خونه نبود. پرسیدم:

- کجا داری میری؟

یه جورایی انگار عصبی بود. با اخمای در هم گفت:

- بام!

متعجب گفتم:

- چرا بام؟

فرزاد: از به بنده خدایی شنیدم وقتایی که ناراحت و عصبانی هستی اونجا آرومت میکنه.

- اونوقت این بنده خدا کی باشن؟

پوزخندی زد و گفت:

- مهم نیست!

- واسه من مهمه.

فرزاد: بازم مهم نیست چون من نمیگم.

پوفی کردم از پنجره زل زدم به بیرون. وقتی رسیدیم با خوشحالی پیاده شدم. یه لحظه یادم رفت امشب چه اتفاقی افتاد و کیو دیدم. عاشق بام تهران بودم. خیلی وقت بود که نیومده بودم اینجا.

لبخند به لب زل زده بودم به شهر که صدای فرزاد و شنیدم:

- نمیخوای بگی رهامو از کجا میشناسی؟

- اول تو بگو اون تو تولد چی کار میکرد؟

فرزاد: نوه عمومه!

با دهن باز گفتم:

- چی؟

با خونسردی گفتم:

- فکر نمیکنم چیز تعجب آوری گفته باشم!

- اون... اون نوه عموته؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. نفسام تند شده بود. عوضی! باید یه بلایی سرش میوردم تا یه ذره از این خشمم کم شه.

هنوز داشت منتظر نگاهم میکرد.

- انتظار نداری که بزرگترین راز زندگیمو بهت بگم؟



با تمسخر گفت:

- نکنه عشق سابقته؟

حرفش اونقدر خنده دار بود که قهقهه زدم.

- هیچی کسم نه و رهام. عمرا!

بعد از این که خندم ته کشید آروم گفتم:

- فقط میتونم بگم که خیلی آدم کثیفیه. خیلی!

فرزاد: ولی من برعکس فکر میکنم! رهام سر به زیر ترین پسر فامیله!

دستامو تو جیب مانتوم فرو کردم و با پوز خند گفتم:

- هم تو داری اشتباه میکنی هم فامیلت. حالا میشه منو برسونی خونه؟

برخلاف تصورم دیگه اصرار نکرد. رفت سمت ماشین و گفت:

- چرا نشه؟

\*\*\*

زینت و بابا حسین رفتن. واسه همیشه. موقع رفتنشون بغض کرده بودم. خیلی دوسشون داشتم. دیگه اون عمارت سوت و کور به دردشون نمیخورد.

از تولد فرناز سه روزی میگذره. روز بعدش زنگ زد بهم و هرچی که بلد بود بارم کرد. منم تا میتونستم خالی بستم. چه میدونم واسه یکی از دوستانم مشکلی پیش اومده بود و از من کمک میخواست و کسی و نداشت و.... اووووفا! داشت دیوونم میکرد!

تازه از دانشگاه برگشته بودم. از صبح کلاس داشتم تا الان. دیگه رو به موت بودم. لم داده بودم رو کاناپه و داشتم چایی میخوردم که صدای اف اف اومد. تصویر داغون یلدا افتاده بود رو صفحه. بی معطلی دکمه تا بیاد بالا. پنج دقیقه گذشت تا اینکه زنگ در به صدا در اومد. سریع در و باز کردم. با دیدن رنگ پریده و چشمای خیسش ترس برم داشت. بی حال و سست اومد تو و خودشو انداخت تو بغلم. صدای هق هقش بلند شد. در خونه رو بستم و با وحشت گفتم:

- یلدا؟ چی شده؟

با گریه گفت:

- وای نیکی من خیلی بد شدم. وای خدا... داشتم... داشتم چی کار میکردم؟

آروم بردمش سمت کاناپه و نشوندمش. بعدم دوییدم تو آشپزخونه و یه آب قند درست کردم. همونجور که نزدیکش میشدم آب قند و هم میزدم. دادم دستشو نشستم بغلش.

پرسیدم: بابا جونم به لبم رسید. میگی چی شده یا نه؟

یه قلیپ از آب قند خورد و بعد از کمی مکث با صدای لرزونی گفت:

- حالم خیلی بد بود. داشتم دیوونه میشدم. از خونه زدم بیرون تا یه کم هوا بخورم. رفتم تو پارک و نشستم رو نیمکت. یه دفعه یه پسره که معلوم بود معتاده اومد نشست بغلم.

اشکشو پاک کرد و درحالیکه چونش میلرزید ادامه داد:

- بهم مواد داد. گفت بزنی غمات یادت میره. گفت حالت خوب میشه. گفت یه دفعه امتحان کن ضرر نداره. من

احمقم گرفتم و پولشو بهش دادم. رفتم سمت دستشویی پارک خواستم بکشم ولی نتونستم نیکی... نتونستم!

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد. خدای من! باورم نمیشد یلدا به این جا رسیده باشه. با بهت و ناباوری گفتم:

- یلدا داری شوخی میکنی نه؟

با بغض خیره شد بهمو گفت:

- نه شوخی نیست. میخواستم خودمو بدبخت کنم. بدبخت تر از اینی که هستم.

واقعا نمیدونستم چی کار کنم. سرزنشش کنم فحشش بدم؟ نصیحتش کنم؟ دلداریش بدم؟ مونده بودم چی کار

کنم! مغزم هنگ کرده بود. کلافه دستی به صورتم کشیدم و ساکت موندم.

خودش سکوتو شکست و گفت:

- نمیدونم چجوری حالمو برات بگم. اصلا قابل گفتن نیست. فقط میدونم نابود شدم. نابود! اونقدری که رفتم سراغ

مواد. اونقدری که خواستم بشم انگل جامعه!

با عصبانیت گفتم:

- داری با خودت چی کار میکنی یلدا؟ این کارا چیه؟ این بچه بازیا یعنی چی؟ مگه فقط تویی که تو زندگیت

شکست خوردی؟ گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره!

یکی نبود بگه مگه تو هم یکی مثل یلدا نیستی؟ ولی خدا و کیلی اینجوری نبودم. تا حالا به همچین چیزی حتی

فکرم نکرده بودم.

بازم ادامه دادم:

- برو مشکلات مردمو ببین بعد اینجوری آه و ناله راه بنداز. برو ببین بقیه دارن چجوری با بدبختیاشون سر و کله میزنن. به خودت بیا یلدا. آرین و فراموش کن. تموم شد رفت. اگه میتونی دوباره برش گردونی که یه تکونی به خودت بده. نشین فقط آبغوره بگیر. اگر نه هیچ راهی نیست که دیگه غصه خوردن فایده ای نداره عزیز من! زندگی کن! هیچی نگفت. درکش میکردم. داشت زجر میکشد ولی خوب نمیتونست حقیقت و عوض کنه. بالاخره که چی؟ مگه من وقتی فهمیدم یلدا و آرین نامزد کردن اینجوری شدم؟ رفتم سراغ مواد؟ البته ناگفته نماند عشق یلدا خیلی قوی تر از من بود! خیلی!

پوفی کشیدمو گفتم:

- شام چی میخوری سفارش بدم؟

آروم گفتم:

- من که میلیم به هیچی نمیره.

نوچی کردم و گفتم:

- یلدا خواهشا لوس بازیو بذار کنار. زنگ میزنم دوتا پیتزا سفارش میدم توام باید... تأکید میکنم بایمید بخوری!

پوزخندی زد و گفت:

- میخوام گشنگی بکشم بینم عاشقی یادم میره یا نه!

اهمیتی به تیکش ندادمو زنگ زدم دوتا پیتزا با مخلفاتش سفارش دادم بیارن. خودم که اصلا حال آشپزی کردن و نداشتم.

\*\*\*

به زور یه تیکه خورد و کشید کنار. هرکاریش کردم نخور. گفت نمیتونم اشتهای ندارم. دیگه داشت حالمو بهم میزد. رفت تو حال. منم مشغول جمع کردن آشپزخونه شدم. صدای زنگ گوشیش به گوشم خورد. از آشپزخونه بهش دید داشتم. با دیدن صفحه گوشی استرسو به وضوح تو چهرش دیدم. سریع بلند شد رفت تو اتاق. نمیدونم چی باعث شد که برم و پشت در فالگوش و ایسم. یه حسی ترغیبم میکرد سر از کار یلدا در بیارم.

یلدا: چی میگی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

.....-

یلدا: سر من داد نزن!

.....-

یلدا: من حالم خرابه... داغونم! حوصلتو ندارم. چرا نمیفهمی؟

.....-

یه چند لحظه ای سکوت بود تا اینکه دوباره صداشو شنیدم.

یلدا: خیلی خوب. من فردا از ساعت چهار تا پنج وقتم آزاده. کجا بیام؟

.....-

یلدا: واسه چی خونه؟

.....-

یلدا: باشه میایم. دیگه از این وضعیت خسته شدم.

.....-

یلدا: فعلا!

نمیدونم با چه سرعتی از در اتاق دور شدمو پریدم تو آشپزخونه که داشتم نفس نفس میزدم. باید میفهمیدم این یارو کیه. باید یلدا رو تعقیب میکردم. گرچه از این کاراگاه بازیا اصلا خوشم نمیومد ولی به سر درآوردن از این قضیه می ارزید!

دو تا قهوه درست کردم و نشستم تو هال. یلدا یکی دو ساعت پیشم موند. تو این زمان حسابی باهاش حرف زدیم. گفتم دیگه از این غلطا نکنه.

یه کم نشستم درس خوندمو بعدم با امید به این که فردا میفهمم چی به چیه گرفتم خوابیدم.

\*\*\*

نشسته بودم تو ماشین و منتظر بودم یلدا از دانشگاه بیاد بیرون. امروز از زیر زبونش کشیده بودم که این ساعت کجاست تا بتونم دنبالش برم. بالاخره دیدمش. سوار مزدا سه ی مشکی رنگش شد و راه افتاد. منم با فاصله ی نسبتا زیادی پشت سرش راه افتادم. حواسمو جمع کردم تا گمش نکنم. حدودا ده دقیقه طول کشید تا اینکه تو یه کوچه ی عریض نگه داشت. منم ماشین و خارج از کوچه پارک کردم و سریع دویدم ببینم میره تو کدوم خونه. رفت سمت یه در بزرگ طلایی و سفید و زنگو زد. چند ثانیه بعد در باز شد. یلدا هم رفت تو. خوب! حالا چه غلطی کنم؟ یه نگاه سرسری به کوچه انداختم. خدا رو شکر کسی نبود. یه نگاهم به در انداختم. نقش و نگارای خوشگلی روش داشت که برآمده بود و میتونستم پامو بذارم روشن و برم بالا. چاره ی دیگه ای نبود!

یه بسم ا...گفتمو شروع کردم.چند بار نزدیک بود لیز بخورم ولی تعادلمو حفظ کردم.بالای در از این میله های نوک تیز داشت.ماتم گرفتم چجوری میخوام رد شم.یه پامو به زور از بالای میله رد کردم و خواستم بالا تنمم بفرستم اونور که نگام افتاد به یه دختر بچه ی حدودا چهار پنج ساله که داشت با تعجب بهم نگاه میکرد.چشمامو رو هم فشار دادمو با حرص کوبیدم رو پیشونیم.

با لحن بامزه ای گفت:

- مگه دزدا شب نمیرن دزدی؟ تازه لباس سیاهم میپوشن.پس تو چرا برعکسی؟

- دزد عمدت بچه جون!

چشماش گرد شد.فهمیدم گند زدم.

- نه...یعنی...چیزه.من دزد نیستم عزیزم!

دختر:پس چرا داری از دیوار میری بالا؟

مونده بودم چی بهش بگم.یکی نیست بگه د آخه به تو چه فوضولچه؟ ولی ترسیدم یه چی بهش بگم یه وقت همه رو خبردار کنه.اونوقت هیچی دیگه خر بیار و باقالی بار کن!

سعی کردم لحنم آروم باشه:

- ببین دختر خانوم.من نمیخوام برم دزدی.فقط یه اتفاقیی داره این تو میفته که من باید بفهمم وگرنه یکی خودشو بدبخت میکنه.خوب؟

اصلا خودمم نفهمیدم چی گفتم.بیچاره بچه هه همینجور داشت بهم نگاه میکرد.قیافش شبیه علامت تعجب شد.

- اصلا فکر کن من میخوام جون یکیو نجات بدم.توام نباید به کسی بگی باشه؟

کمی فکر کرد و گفت:

- اگه به کسی نگم چی بهم میدی؟

ای خدا دیر شد.الان مذاکراتشون تموم میشه.

با حرص گفتم:

- هر چی بخوای بهت میدم.فقط به کسی حرفی نزن.

بالاخره راضی شد و سرشو تکون داد.به زور از بین میله ها رد شدم.ازشون آویزون شدمو یه پامو گذاشتم رو قفل در.فاصلم با زمین حدودا یه متر بود.دیگه باید میپریدم.یه کم پام درد گرفت ولی مسئله مهمی نبود.

اولالا! چه خونه ای! به کاخ گفته زکی! وقت نگاه کردن به اینور اونور و نداشتم. سریع دوییدم سمت ساختمون. از تو خونه صدای جر و بحث میومد. یکی از پنجره ها درش باز بود. نشستم زیرشو سعی کردم گوشامو تیز کنم تا بفهمم چه خبره. صدای دختر و پسر بود که انگاری داشتن با هم دعوا میکردن. دختره که یلدا بود ولی پسره.... صداش خیلی آشنا بود.

یلدا: دیگه خستم کردی. به اینجام رسیده رهام. ولم کن!

رهام: یعنی چی؟ یلدا با رهام چی کار داشت؟ یعنی همون رهام. سرمو بلند کردم و جوری که دیده نشم تو خونه رو نگاه کردم. آره خودش بود. سست و بیحال نشستم رو زمین و به ادامه ی مکالماتشون گوش دادم.

رهام: یعنی چی ولم کن؟ پنج ساله داری منو سر میدوونی! پنج ساله شدم بازیچه ی دستت. هرکاری خواستی باهام کردی. حالا میگی ولم کن؟ به همین راحتی؟

یلدا: غلط کردم. گوه خوردم. اشتباه کردم. میگی چی کار کنم ها؟

صدای داد رهام شیشه ها رو لرزوند:

- چی کار کنی؟ د خوب زن حسابی تو که پسر عمو تو میخواستی واسه چی با من این بازیو راه انداختی؟ چجوری تونستی این همه سال منو سرکار بذاری؟ من بخاطر تو حاضر شدم پا بذارم رو همه ی باورا و اعتقاداتم! حاضر شدم کاری بکنم که حتی یک دفعه هم به ذهنم خطور نکرده بود. تو چی میفهمی از حال من؟ من از تو داغون ترم. من از تو خسته ترم. پنج ساله خواب و خوراک ندارم. پنج ساله دارم تو عذاب وجدان دست و پا میزنم. همش صورتش جلو چشممه. میدونی چی کشیدم؟ من همه ی اینارو به جون خریدم فقط بخاطر تو... وا اگه ازم شکایت میکردن بدبخت میشدم. بخاطر تو این ریسکو کردم! حالیه؟

کوچیکترین صدایی از یلدا نشنیدم. مات زل زده بودم به روبروم. حتی دوست نداشتم لحظه ای چیز یو که داشت تو سرم میچرخید باور کنم.

رهام: چرا ساکت شدی؟ ها؟ حرف بزنی... مگه خود تو نبودی گفتی اگه به دختر داییم تجاوز کنی واسه ی همیشه مال تو میشم؟ مگه تو نبودی که گفتی اگه آبروشو تو خونواده ببری بله رو میگیری؟ مگه همه ی این زرا رو نزدی؟ پس چی شد؟ مگه نمیدونستی همه ی زندگیم تویی؟ مگه نمیدونستی جونم به جونت بستس؟ پس چرا این کار و باهام کردی؟ میدونی وقتی فهمیدم نامزد کردی چه حالی بهم دست داد؟ اصلا تو آدمی؟ وجدان داری؟

پوزخندش انقدر بلند بود که به گوش منم رسید.

رهام: این دیگه چه سوال مسخره ایه. اگه وجدان داشتی که حاضر نمیشدی با اون دختر بدبخت این کار و بکنی!

یلدا جیغ زد:

- خفه شو لعنتی... خفه شو... وا!



زیر لب نالیدم:

- منم بترین پیش خودتون!

زمین خیس خیس بود. گلی شده بودم. آرام خوابیدم بغل قبرا. چشمام داشت بسته میشد. لحظه آخر قدمایی رو دیدم که داشت میدوید سمتم و دیگه هیچی نفهمیدم!

\*\*\*

با احساس گلو درد وحشتناکی پلکای متورمو باز کردم. همه جا تاریک بود. رو تخت بودم. اصلا نمیدونستم کجام. صدای برخورد بارون با شیشه ی پنجره میومد. سرمو برگردوندم و به اینور اونورم نگاه کردم. سمت چپم سایه ی یه آدم بود. اتاق اونقدر تاریک بود که چهرشو ندیدم. دستامو به بغل تخت کشیدم. یه آباژور رو عسلی بود. روشنش کردم. با دیدن آراین که نشسته بود رو مبل از تعجب شاخ درآوردم. سرشو تکیه داده بود به پشتی مبل و چشماشو بسته بود. موهای ژولیده و آشفته بود. رو میز جلوش یه بطری مشروب بود. یه لحظه ترسیدم. کی منو آورده اینجا؟ فکر کردم خوابه ولی یهو پلکاشو باز کرد و با چشمای سرخ شده زل زد بهم. وقتی دید بدون هیچ حرکتی عین مسخ شده ها دارم نگاهش میکنم با صدای گرفته ای گفت:

- ها؟ چی؟ آدم ندیدی؟

- تو منو آوردی اینجا؟

سرشو تکون داد. با لحن بدی پرسیدم:

- واسه چی؟

پوزخندی زد و گفت:

- دوست داشتی بذارم تو قبرستون زیر بارون بری اون دنیا؟!

خیلی ترسیده بودم. اینجور که بوش میاد مسته! شیشه رو برداشت و یه قلمپ ازش خورد. با صدای بلندی گفتم:

- نخور!

بی تفاوت نگام کرد. یه نگاه به خودم کردم. نه مانتم تنم بود نه پالتو. فقط همون تی شرتی که زیرش تنم کرده بودم. شال و کیفم نبودن.

با صدای لرزونی گفتم:

- وسایل من کجان؟

آراین: میخوای چی کار؟



از رو تخت اومدم پایین و گفتم:

- میخوام برم خونم.

یه لحظه سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم که سریع گرفتم. با شتاب دستاشو پس زدم که بلند خندید و گفت:

- چه جالب! از من میترسی اونوقت از این که نصفه شب بری قبرستون نمیترسی ها؟ اگه گیر یه آدم الوات میفتادی میخواستی چه غلطی کنی؟!

عصبی شده بود. اولین بار بود انقدر از آرین میترسیدم. بوی الکل میداد. خدا یا خودت رحم کن بهم!

داد زدم:

- لباسای من کو؟

دستی کشید تو موهاشو گفت:

- تو این بارون نمیخواد برگردی. صبر کن صبح برو!

- نمیخوام پیاده برم که میگی بارون میاد. با ماشینم میرم.

آرین: ماشینت بهشت زهراست!

- خوب... خوب با آژانس میرم!

سریع از اتاق زدم بیرون و تو حال دنبال لباسام میگشتم. نبود که نبود.

آرین: نگرد! پیداشون نمیکنی!

رفتم سمت در خونه. هر چی دستگیره رو بالا پایین کردم باز نشد. برگشتم بهش بگم چرا در قفله که دیدم دقیقا

پشت سرمه. جیغی کشیدمو دستمو گذاشتم جلو دهنم. دستشو گذاشت بالا سرمو زمزمه کرد:

- انقدر ترسناکم؟

نفس نفس میزد. با بغض گفتم:

- تو رو خدا برو وسایلامو بیار من برم.

خیلی گرم بود. فکر کنم تب داشتم. عرق نشسته بود رو پیشونیم. اون یکی دستشو آرام آورد سمت صورت. پشت

دستشو کشید رو گونم.

آروم گفتم:

- تب داری!

بعدم شستشو کشید رو لبم.

آرین: لباتم خشک شده!

یه دفعه سرشو آورد جلو.....

تو شوک بودم. چند لحظه بی حرکت موندم ولی بعد از چند ثانیه به خودم اومدمو هولش دادم عقب دستمو کشیدم رو لبام با گریه داد زدم:

- داری چه غلطی میکنی؟

اول مات و مبهوت نگاهم کرد.عقب عقب رفت و زیر لب گفت:

- لعنتی...لعنتی...لعنتی...لعنتی...لعنتی...لعنتی...لعنتی...لعنتی...لعنتی...لعنتی...

همزمان با داد اخرش گلدون بغل دستشو کوبید تو دیوار.بعدم رف تو اتاق و درو با شدت بست!

همونجا بغل در زانو زد رو زمین.حرارتم هر لحظه بالاتر میرفت.صورت داغمو گذاشتم رو سرامیک سرد.اشکام بی وقفه میریخت.دلم میخواست همونجا بخوابم.خیلی خسته بودم.بدنمم کرخت بود.چشمامو بستمو به پنج دقیقه نکشید که خوابم برد!

\*\*\*

با فرو رفتن پاهام تو یه مایع خنک بیدار شدم ولی اونقدر خسته و بی رمق بودم که نتونستم لای پلکامو باز کنم.بعد از چند لحظه یه پارچه ی نمناک رو پیشونیم گذاشته شد.دهنم به شدت تلخ و خشک بود.دلم میخواست آب بخورم.به زور لای پلکامو باز کردم و آرین و نگران بالا سرم دیدم.

با صدای ضعیفی گفتم:

- آب.

نشید.سرشو آورد نزدیک گوشمو گفت:

- دوباره بگو.

- آب.

رفت تو آشپزخونه و با یه لیوان آب برگشت.یه قرص انداخت تو دهنمو گفت:

- اینم باید باهاش بخوری.

دستشو انداخت پشت گردنمو سرمو بلند کرد.لیوان آبو گذاشت رو لبم.بی معطلی همشو خوردم.

یه دفعه احساس کردم سردمه. داشتم میلرزیدم.

آرین: نیکی پاشو. حالت خرابه باید بریم دکتر.

زمزمه کردم:

- نه نمیخوام... فقط یه پتو برام بیار. سردمه!

آرین: تو که داری تو تب میسوزی.

دوباره تکرار کردم:

- سردمه. پتو بیار!

نفسشو کلافه داد بیرونو رفت تو اتاق. یه پتوی گرم آورد و انداخت روم. نمیدونم چرا ولی احساس میکردم صد ساله نخواستیدم. چشمامو گذاشتم رو هم و به اصرارای آرین مبنی به دکتر رفتن هم اهمیت ندادم. یواش یواش پلکام سنگین شد و تقریبا بیهوش شدم!

\*\*\*

با تابیدن نور رو پلکام چشمامو باز کردم. چند لحظه گیج اینور اونور و نگاه کردم. یهو مغزم به کار افتاد و تموم اتفاقات دیروز از جلو چشمام رد شد. بدنم درد میکرد... سرگیجه داشتم... گلومم به طرز وحشتناکی میسوخت. کلا داغون بودم. با زحمت از جام بلند شدم. چشمم خورد به لباسام که رو میبل رو بروم گذاشته شده بود. یه برگه هم رو میز بود. برش داشتم و شروع کردم به خوندنش.

"سلام. صبح بخیر!"

صبحانتو آماده کردم و چیدم رو میز. لباساتم که رو بروته. اول میخورم و بعد مایلی هر جا دوست داشتی بری. شماره ی آژانسو گذاشتم رو میز تلفن. بابت اتفاقات دیشم فقط میتونم بگم متأسفم! همین!

آرین"

کاغذ و مچاله کردم و انداختم رو زمین. رفتم سمت آشپزخونه و با دیدن میز ناخودآگاه لبخند نشست رو لبم. چه کدبانویی شده. همه چی بود. با اینکه دلم ضعف میرفت ولی احساس میکردم اشتهاایی برا خوردن ندارم. اما بازم دلم نیومد چیزی نخورم. چند تا لقمه به زور چپوندم تو دهنمو آب پرتقالو سر کشیدم. بعد از پوشیدن لباسام زنگ زد به آژانس و کیفمو برداشتم از خونش زدم بیرون. چیزی که حال خرابمو خراب تر از این میکرد این بود که نیم ساعت دیگه با فرزند کلاس داشتم. اگه امروزم دیر میکردم دفعه ی سوم بود و دیگه تو کلاس رام نمیداد. یا شایدم در اوج بیرحمی مجبورم میکرد برم این درسو حذف کنم. اوووف! حتی فکرشم سخت بود. سوار ماشین شدمو آدرس خونه رو بهش دادم. سرمو تکیه دادم به شیشه و سعی کردم به دیروز فکر نکنم ولی نمیشد. علاوه بر

سرگیجه حالت تهوعم به حالتام اضافه شد. بعد اینکه رسیدیم به راننده گفتم صبر کنه تا برگردم. از ماشین پیاده شدم و پریدم تو آسانسور و طبقه ی بیستو زدم. احساس میکردم ایندفعه آسانسوره بیش از هر وقت دیگه آرام میره بالا. تو دلم داشتم فحش میدادم حالا به کی خودمم نمیدونستم. به ساعتیم نگاه کردم. فقط یه ربع دیگه وقت داشتم. بعد اینکه آسانسور وایساد سریع رفتم سمت واحدمو کلید و تو قفل چرخوندم. وارد که شدم کفشامو پرت کردم اینور اونور و دوییدم سمت اتاقم. بعد اینکه کلاسور و وسایل مورد نیازمو برداشتم خواستم از اتاق خارج بشم که چشمم خورد به قیافه ی رنگ پریده و ضایع. لبام سفید سفید شده بود. تو چشمامم رگه های سرخی دیده میشد. برای آرایش کردن نه وقت داشتم نه حوصله پس بیخیال شدم. سریع رفتم پایینو سوار ماشین شدم و گفتم تند حرکت کنه. دوباره نگاهی به ساعتیم انداختم. پنج دقیقه فرصت مونده بود. بعد از رسیدن پیاده شدمو کرایه رو حساب کردم. تقریبا دو راه افتادم سمت کلاس. وقتی رسیدم و در بسته رو دیدم فهمیدم بعله! بازم دیر رسیدم. اما خواستم شانسمو امتحان کنم پس در زدمو وارد شدم. فرزاد با دیدنم اخم غلیظی کرد و گفت:

- این دفعه ی سومیه که دیر کردین خانوم صولت!

- استاد.....

نداشت حرفمو تموم کنم. به بیرون اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بیرون خانوم. قبلنم بهتون گفته بودم که بعد از خودم کسی رو تو کلاس راه نمیدم ولی مثل اینکه شما نمیفهمید. بفرمایید بیرون!

فکر کنم معجزه اتفاق افتاد که دهنم بسته موند به منظور دادن فحش به این آدم روبروم باز نشد. بدجوری جلوی بچه ها حالمو گرفته بود. از کلاس خارج شدم و با حرص در و کوبوندم به هم. در حالیکه پاهامو میکوبیدم به زمین وارد محوطه ی دانشگاه شدم. رو یه نیمکت خالی نشستم و کیفمو بغل کردم. حالت تهوعم داشت بدتر میشد. خیلی وضعیت بیربختی داشتم. تو اون هیر و ویر فکرم رفت سمت یلدا. آخه چرا باید اون کار و با من بکنه؟ مگه من چه بدی در حقش کردم؟ ما که با هم دشمنی نداشتیم. اگه شهره یا شیوا بودن دلم نمیسوخت. دیگه به کی میتونم اعتماد کنم؟ خدایا چرا هر چی آدم دور وبر من هست باهام لجه؟ این دیگه چه طالع نحسیه من دارم؟

حس میکردم دارن بدنمو از صد جا میکشن. فقط یه کلاس دیگه داشتم. خواستم برگردم خونه ولی باز گفتم بیخیال. من که تا اینجا اومدم بذار این یه کلاسو هم برم و بعد برگردم. دوساعتی وقتمو تلف کردم و فقط زل زدم به روبروم و به نامردی یلدا فکر کردم.

پنج دقیقه مونده بود به شروع کلاس. از جام بلند شدمو با قدمای سست راه افتادم سمت کلاس. همه یه جوری نگام میکردن. حقم داشتن. عین میت شده بودم. رو یه نیمکت خالی نشستم. استاد اومد و شروع کرد به درس دادن ولی دریغ از فهمیدن حتی یه کلمه از حرفاش. همون موقع سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم. سرمو چرخوندم که چشمم خورد به متین صالحی یکی از بچه های کلاس. چند وقتی بود عین جغد زوم میشد روم ولی خوب من حال تجزیه و تحلیل نگاهاشو نداشتیم. دوباره بی تفاوت سرمو برگردوندم سمت استاد که به نظرم داشت

واسه در و دیوار فک میزد. خدا خدا میکردم زود تر کلاس تموم شه. چون حس آدمیو داشتم که هر لحظه ممکنه از حال بره. با گفتن خسته نباشیدش از جام بلند شدمو از کلاس زدم بیرون. ولی هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صالحی صدام زد:

- خانوم صولت؟

برگشتم سمتش.

- بله؟

یه کمی این پا اون پا کرد و گفت:

- ببخشید میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

بی حوصله گفتم:

- آقای صالحی اصلا زمان مناسبیو واسه گرفتن وقت من انتخاب نکردین من حالم خوب نیست. با اجازه!

خواست چیزی بگه که مهلت ندادم و برگشتم. داشتم از جلوی در یه کلاس خالی رد میشدم که یهو دستم کشیده شد و پرت شدم تو کلاس. مات و مبهوت برگشتم ببینم کی اینکار و کرده. با دیدن هستی افاده ای ترین دختر کلاسمون خونم به جوش اومد. در حالیکه داشتم سعی میکردم صدامو پایین نگه دارم گفتم:

- میشه بگی داری چه غلطی میکنی؟

با خشم و حرص اومد سمتم و گفت:

- متین چی کارت داشت؟

- متین کدوم خریه؟

پوزخندی زد و گفت:

- یعنی تو نمیشناسیش!

تازه یادم افتاد داره صالحی رو میگه. با تمسخر یه نگاه به سرتاپاش انداختم و گفتم:

- به تو ربطی داره؟

هستی: ببین دختر جون دلتو به متین خوش نکن. منو اون با هم دوستیم. حتی قراره بیاد خواستگاریم. یه چند وقتی هست یه کوچولو میونمون شکراب شده ولی مطمئنم بازم میاد سمت من. پس پاتو از زندگی من بکش بیرون! وای خداوندا این دختره چه دل خجسته ای داشت. کلافه از سر رام کنارش زدمو گفتم:

- برو بابا!

خواستم از کلاس برم بیرون که دستمو به شدت کشید و یه سیلی زد تو صورتم. چون هم محکم زد هم انتظار این کارشو نداشتم کنترلمو از دست دادمو پرت شدم رو زمین و پیشونیم خورد به لبه ی تیز صندلی. سوزش شدیدیو گوشه ی پیشونیم احساس کردم. دستمو گذاشتم روشو آخ بلندی گفتم.

صدای نگرانش پیچید تو گوشم و شد سوهان روحم:

- چی شد؟

دستم از رو پیشونیم برداشتم. خونی بود! با عصبانیت بی اندازه ای از جام بلند شدمو با قدرت کوبیدم تو ساق پاش. دادی زد و افتاد رو زمین. یقشو گرفتم تو چنگمو به دونه محکم تر از خودش زدم تو صورتش.

با غیظ گفتم:

- دفعه ی آخرت باشه از این گوها میخوری!

همون موقع در باز شد و فرزاد اومد تو و با تعجب گفت:

- اینجا چه خبره؟

یقشو ول کردم صاف و ایسادم سر جام. هستی آه و ناله کنان از جاش بلند شد و با بغض رو به فرزاد گفت:

- استاد نیکفر این دختره داشت منو میکشت!

فرزاد با اخم نگاهی به پیشونی خونی من انداخت و گفت:

- این شما رو میکشت یا شما اینو؟

دلم میخواست بگم این به درخت میگن ولی حیف حوصله نداشتم. حتی حوصله ی دادن جواب هستی!

فرزاد: شانس آوردین من داشتم از اینجا رد میشدمو صداتونو شنیدم وگرنه کارتون به حراست میکشید!

هستی با حرص کیفشو برداشت و از کلاس خارج شد. منم خواستم برم بیرون که گفت:

- با این وضع میخوای بری؟

به پیشونیم اشاره کرد.

- میگین چی کار کنم؟

یه دستمال از کیفش درآورد و گفت:

- بیا خونشو پاک کنم.

- خودم میتونم.

فرزاد: تو که زخمتو نمیبینی پس لجبازی نکن. بشین رو این صندلی.

نشستم رو صندلی که بهش اشاره کرد. نزدیکم شد و درحالیکه دستمال و میکشید رو زخمم گفت:

- نیازی به بخیه نداره. سطحیه!

چیزی نگفتم. دوباره خودش سکوتو شکست:

- چرا امروز دیر اومدی؟

- مریض بودم خواب موندم!

فرزاد: دفعه ی پیشم گفتمی خواب موندی.

- دروغ نگفتم.

فرزاد: به هر حال اینجا خونه خاله نیست هر وقت دوست داشتی بیای هر وقتم دوست نداشتی نیای! تا الانم خیلی بهت لطف کردم. دفعه ی بعد حداقل دو نمره از ترمتم کم میکنم!

لحنش خیلی بد بود. دستمالو هم محکم میکشید رو زخمم. انگار که از چیزی ناراحت باشه و بخواد سر من خالی کنه. آخر نتونستم تحمل کنم درحالیکه از درد اشک تو چشمم جمع شده بود گفتم:

- آخ! چته؟ آرومتر وحشی!

کنترلی رو اشکام که پشت سر هم میریختن رو گونم نداشتم. شرمنده نگاهم کرد و درحالیکه تو موهاش چنگ میزد گفت:

- چقدر تو نازک نارنجی هستی!

با حرص و بغض گفتم:

- برو بمیر!

کیف و کلاسورمو برداشتم و اشکامو پاک کردم. از دانشگاه خارج شدمو یه تاکسی گرفتم به مقصد خونه. اون فرزاد بیشعورم حتی نیومد عذرخواهی کنه. بره به جهنم!

\*\*\*

دلهم گرفته بود. این آسمون ابری هم به حال خرابم دامن میزد. برای چندمین بار زدم زیر گریه و هق هق کنان زمزمه کردم:

- حالم ازت بهم میخوره یلدا. بی معرفت! نامرد عوضی!

تو اون اوضاع گوشیم زنگ خورد. اسم ماهان رو صفحه خودنمایی میکرد. گوشو برداشتمو تماس و برقرار کردم.

- بله؟

صداش نگران بود:

- الو نیکی؟ چی شده؟

فین فین کردم با گریه صداش زدم:

- ماهان!

ماهان: جانم؟ کجایی تو؟

- خونه.

ماهان: من الان میام.

قبل اینکه بخوام چیزی بگم گوشو قطع کرد. سرمو گذاشتم رو زانو هام. یعنی ماهان میدونه؟ آره دیگه. این همون مسئله ایه که ازم پنهان میکردن.

"خانوم بزرگ: وقتی بچه هام این بلا رو سر هم میارن من از غریبه چه توقعی باید داشته باشم؟"

"آرشام: همیشه فهمیدن حقیقت خوب نیست"

"آرین: عشق یلدا به هیچ دردی نمیخوره چون آلودست!"

حالا میفهمم چرا شب تولد اشک نشسته بود توچشمای رو هام. چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟ چرا من احمق نفهمیدم؟

تو افکارم غوطه ور بودم که صدای زنگو شنیدم. هم در پایینو باز کردم هم در خونه رو. بعدم رفتم ولو شدم رو کاناپه. نمیدونم چند لحظه گذشت که صدای بهم خوردن در اومد.

ماهان: نیکی کجایی؟

اومد تو و با دیدن من سر جاش خشک شد. میدونستم واسه چی. چشمام به شدت پف کرده بود و نوک بینیمم سرخ شده بود. ضایع بود چند ساعتی گریه کردم. اومد نشست و منو کشید تو بغلش. آروم گفت:

- چت شده تو؟

با صدای لرزونی گفتم:



- تو میدونستی نه؟

ماهان: چیو؟

- اینکه هر چی بلا به سرم اومده تقصیر یلداست. اینکه بهم خیانت کرده. اینکه منو بدبخت کرده. اینکه.....

دیکه نتونستم ادامه بدم. صدای از ماهان درنیومد. فکر کنم شوکه شده بود. حلقه ی دستاش شل شد. از بغلش اومدم بیرونو گفتم:

- همتون میدونستین غیر من آره؟

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- از کجا فهمیدی؟

- چه فرقی میکنه؟

هیچی نگفت. بلند پرسیدم:

- میدونستی یا نه؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و صورتشو با دستاش پوشوند.

چقدر دلم میخواست خواب بودم. چقدر دوست داشتم همه ی این اتفاقات یه کابوس باشه ولی نبود! خیلی سخته همش منتظر باشی یکی بیدارت کنه و بگه همش یه خواب بود ولی تلخی حقیقت کامتو زهر کنه!

رو به ماهان گفتم:

- پس چرا به من چیزی نگفتی؟

پوزخند تلخی زد و زمزمه کرد:

- چی میگفتم؟ میگفتم کسی که از یه خواهر بیشتر دوسش داری نقشه ریخته زندگیتو بهم بریزه؟ اصلا باور میکردی؟

معلومه نه! من اندازه ی چشمام به یلدا اعتماد داشتم. همیشه همه چیزمو بهش میگفتم. هنوز تو شوک بودم که چجوری میتونه انقدر بد باشه؟

- چطوری فهمیدی یلدا این کارو کرده؟

چند لحظه ای به زمین خیره شد و گفت:

- اول که اون عکسا رو دیدم شوکه شدم. تا چند وقت گیج و منگ بودم. مغزم هنگ کرده بود. باور کرده بودم. ولی وقتی از شوک بیرون اومدم تازه گرفتم که یه یه جای کار میلنگه... به خودم گفتم تو که نیکو میشناسی. اون اصلا اهل این کارا نیست. بالاخره اون کسی که این بلا رو سرت آورده بود باید یه هدفی از این کار داشته باشه دیگه. یا میخواست اخاذی کنه که نکرد یا اینکه باهات دشمنی داشت. که میدونستم تو با پسر جماعت کاری نداری که بخوان باهات دشمن شن! اول از همه خواستم از اینجا دورت کنم. میدونستم آزارت میدن و نمیدارن راحت زندگیتو کنی. پس فرستادم اونور و وقتی خیالم راحت شد افتادم دنبال این قضیه.

نفس عمیقی کشید و بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد:

- میدونستم همون شبی که من احمق اجازه دادم و رفتی تولد این اتفاق برات افتاده. پس مسلما آرشام و یلدا همه چیزو میدونستن. میدیدم چند وقتیته رفتارشون مشکوک شده. یلدا که همش ناراحت و افسرده بود آرشامم عصبی. همه فهمیده بودن این دو تا یه چیزیشون هست و فکر کرده بودن از این دعوای خواهر برادریه اما من شک کرده بودم. از یلدا پرسیدم آدرس اون خونه ای که رفته بودین تولد و بده بهم. رنگش پرید و به تنه پته کردن افتاد. فهمیدم یه چیزایی میدونه. بهش گفتم هر چی میدونه بهم بگه ولی قسم خورد و گفت از هیچی خبر نداره. آخر به یلدا گفتم یه روز با اون دختره که تولدش بود قرار بذاره برن بیرون منم برم سراغشون تا از دختره حرف بکشم. میدونستم پدر مادرش از تولد خبر نداشتن. به هر حال هیچ پدر مادری اجازه ی همچین مهمونی هایی رو نمیده. از همین موضوع استفاده کردم و گفتم اگه چیزی نگو میتونم خیلی راحت به پدر مادرش بگم تو خونه چه بساطی راه انداخته بوده و بندازمش تو دردسر. اون روز آرشامم باهام بود. میدیدم کلافت و همش به یلدا نگاه میکنه و یه جورایی با همون نگاهش خط و نشون میکشه. دیگه داشتم یقین میبردم یه چیزی هست. اولش دختره نم پس نداد ولی وقتی دید مصمم تهدیدمو عملی کنم گفت همه چی زیر سر یلداست!

انگشتاشو کشید رو چشماشو تند تند نفس کشید. از انقباض فکش فهمیدم خیلی عصبیه!

ماهان: وقتی اینو گفت خندیدم. اما موقعی که سر پایین افتاده ی آرشامو چشمای گریون یلدا رو دیدم باور کردم. دختره گفت نمیدونه چرا اما یلدا با تو یه دشمنی داشته و میخواست اینجوری زهرشو بهت بریزه. وقتی ازش پرسیدم تو چرا حاضر شدی باهاش همکاری کنی.....

پوزخندی زد و گفت:

- گفت چند وقتی بود میخواست با آرشام دوست شه اونم محلش نمیداشته. به یلدا میگه به شرطی این کارو میکنه که آرشامو راضی کنه بشه بـ\_\_\_\_\_وی فرنـ\_\_\_\_\_دش واسه رو کم کنی همکلاسیاش!

تیکه آخرو با تمسخر گفت!



ماهان: نمیخواهی به چیزی بدی من بخورم؟ دهنم خشک شد!

- چی بیارم؟ چای یا قهوه؟

ماهان: چای!

رفتم تو آشپزخونه و بعد اینکه به فنجون چای ریختم برگشتم پیش ماهان. قندونم گذاشتم جلوشو نشستم. خیره به به نقطه زل زدم و گفتم:

- باور کردنی نیست!

سرشو تکون داد و گفت:

- میدونم. منم اول همینجوری شده بودم!

- وقتی اینا رو شنیدی چی کار کردی؟ رفتی سراغ رهام؟

قندی انداخت تو دهنشو گفت:

- رفتم ولی پیداش نکردم. ظاهرا فهمیده بود افتادم دنبالش و خودشو گم و گور کرده بود. تا دو سه سال ازش خبری نبود. میخواستم همه چیزو بگم تا بفهمن بهت تهمت زدن ولی نمیدونی یلدا چی کار میکرد. جوری گریه میکرد و به پای آدم میفتاد که دلش میسوخت. گفت پشیمونه. بچگی کرده... چمیدونم از این حرفا. منم فقط گفتم این بلایی که سرت اومده تقصیر یکی از همین اطرافیان بوده ولی اسمی ازش نبردم. آرشام و یلدا هم گفتن از قضیه خبر دارن و به جورایی شهادت دادن. چند وقتی گذشته بود و یلدا به کم از اون حالت غمگین و ناراحتی بیرون اومده بود تا اینکه دیدم دوباره بهم ریخت. به حسی بهم گفت از اون پسر خبری شده. بهش گفتم یا میگه پسر کجاست یا کاریو که نباید بکنم میکنم! هر جوری شده بود آدرسشو گرفتم و رفتم سراغش!

اینجاش معلوم بود خندش گرفته. هر جوری شده بود خودشو جمع و جور کرد و ادامه داد:

- وقتی دیدمش خون جلو چشمامو گرفت. به لحظه حس کردم به دیوونه ی زنجیریم. افتادم به جونشو تا میخورد زدم! بعدها شنیدم به هفته تو بیمارستان بوده!

چشمم گرد شد. تا حالا نه دیده بودم نه شنیده بودم که ماهان کسی رو کتک زده باشه. چه جالب!

- فکر کنم آراین و خانوم بزرگم از این قضیه خبر داشتن درسته؟

ماهان: آره به خانوم بزرگ که خودم گفتم ولی آراین خودش فهمید.

- چجوری؟

ماهان: مثل اینکه باور نکرده بوده تو همچین کاری کرده باشی. دقیقا هم بعد از اینکه به یلدا گفته بوده تو رو دوست داره این اتفاق میفته. از طرفیم متوجه رفتار مشکوک یلدا شده بوده. آخر سرم یه دفعه که داشتم با آرشام در مورد این موضوع بحث میکردم همه چیزو میشنوه!

با تعجب گفتم:

- آراین به یلدا گفته منو دوست داره؟

سرشو تکون داد و گفت:

- میخواستنه یلدا از زیر زبون تو بکشه که تو هم حسی بهش داری یا نه. البته بدون اینکه متوجه بشی آراینم دوست داره تا بعدا خودش پیش قدم شه.

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- حالا جدی دوسش داری یا نه؟

یه لحظه حس کردم بدنم لرزید. اوه حالا چی بهش بگم؟

با خبائت خندید و گفت:

- فکر کنم سکوت علامت دوست داشتن است!

سرخ شدمو سرمو انداختم پایین. چه راحت فهمید. یا نه فهمیده بود!

ماهان: خجالت نداره که خوشگلِ عمو... میرم واست خواستگاری!

نکبت داشت مسخرم میکرد. کوسن مبل و برداشتمو کوبیدم تو سرش. خندید و به ساعتش نگاه کرد. یه دفعه از جا پرید و گفت:

- ای وای دیرم شد! من باید برم خیلی به حرفم گرفتی. فعلا!

بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده دوید سمت در و رفت بیرون. لبخند رو لبم کمرنگ و یواش یواش محو شد!

سردرد گرفته بودم. یه کم شقیقه هامو ماساژ دادمو چشمامو بستم. چه چیزا که نشنیده بودم. نمیدونستم خوشحال باشم بابت اینکه آراین دوسم داره یا ناراحت باشم بابت کاری که یلدا باهام کرده!

صدا زنگ اف اف رشته ی افکارمو پاره کرد. با دیدن یلدا که منتظر بود در و باز کنم دستام شروع کردن به لرزیدن. مشتتون کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم. در و باز کردم منتظر شدم بیاد بالا. چجوری باهاش رفتار کنم؟ اصلا نباید تو خونه راهش میدادم.

صدای زنگ واحد دلمو خالی کرد. آرام رفتم سمت در و بازش کردم. چرا امروز اومدی اینجا لعنتی؟

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام آجی خوشگله!

امروز سر حال به نظر میرسید. برعکس من! سرمو انداختم پایین و بغضمو قورت دادم.

- سلام. بیا تو!

چقدر هضم کاری که باهام کرده سخته! اومد تو و کفشاشو در آورد. رفت نشست بغل شومینه و گفت:

- چقدر هوا سرده!

چیزی نگفتم. نشستم روبروشو زل زدم تو صورتش. تک تک اجزای بی نقص صورتشو گذاشتم زیر ذره بین. ظاهرش

هر آدمیو که برای اولین بار میبیندش مسخ میکرد ولی باطنش.....

فکر کنم فهمید نگاهم با همیشه فرق داره لبخند معذبی زد و گفت:

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

گوشه لبم به سمت بالا کج شد. آرام گفتم:

- دارم فکر میکنم!

یلدا: به چی؟

- به تضاد معصومیت صورتتو کثیفی ذات!

به وضوح جا خورد. مبهوت خیره شد تو صورتتم. فکر کنم تا تهشو خوند. با صدای ضعیفی گفت:

- چی داری میگی؟

لبخندی زدمو گفتم:

- شنیدی شاعر میگه " من از بیگانگان دیگر ننالم ..... که با من هرچه کرد آن آشنا کرد؟ "

دستاش شروع کردن به لرزیدن. آب دهنشو قورت داد و سرشو انداخت پایین.

یلدا: من نمیفهمم.... داری چی میگی!

بلند شدمو رفتم سمتش. نزدیکش نشستم و گفتم:

– خدا و کیلی چجوری روت میشه تو چشمام نگاه کنی؟ منو نگاه کن یلدا. منو تو از بچگی با هم بزرگ شدیم. تو دیدی من هیچ دلخوشی تو زندگیم ندارم. دیدی و پاکیمو ازم گرفتی. مگه من چی کارت کرده بودم؟ بلند شدمو شروع کردم به راه رفتن. صدام بلند تر شده بود:

– نه پدر داشتم نه مادر... از همون موقع که یادم میاد هیچکس باهام خوب نبود. همیشه حس میکردم بین شماها اضافیم ولی جایی رو نداشتم که بذارم برم. یلدا من غیر تو و آرشامو ماهان هیچکسو تو زندگیم نداشتم. دلم خوش بود به شما سه تا. یلدا چطوری دلت اومد این کارو باهام بکنی؟ دِ آخه بی شعور تو برام حتی از یه دوست یا خواهر بالاتر بودی! چطوری اینو نفهمیدی؟

سکوتش بدجوری خط میکشید رو اعصابم. صورتش حالت گریه نداشت. هنوز مات بود ولی گوله گوله اشک میریخت.

– حتی معلمای مدرسه هم پشت سرم حرف میزدن. فکر میکردن من... من..... دستاشو گذاشت رو صورتش. با صدای خفه ای ادامه دادم:

– بچه حرومم! فکر میکردن چون نه پدر بالا سرم هست نه مادر.....

نشستم رو کاناپه. تند تند نفس میکشیدم. میل عجیبی به شکستن ظرف و ظروف اطرافم داشتم ولی خودمو کنترل میکردم.... به سختی!

– اون شبی رو که عکسا رسید دست عمو مسعود یادته؟ یادته چه حرفایی بهم زد؟ جلو همه خردم کرد؟ شنیدی صدای شکستنمو؟ شنیدی یا نه.....؟

با صدای دادم سرشو بلند کرد و وحشت زده نگاهم کرد. مستقیم خیره شدم تو چشماشو گفتم:

– نمیگذرم ازت یلدا. نمیگذرم... پاشو گمشو بیرون! زود!

بلند شدمو خواستم برم سمت اتاقم که بالاخره صدای پر از بغضشو شنیدم:

– صبر کن نیکی. این همه تو گفتی بذار منم بگم. بذار بگم تو این پنج سال خوش نمیگذروندم. من بیشتر از تو زجر کشیدم. بذار بگم بلکه یه کم از این عذاب وجدان لعنتی کم شه!

برگشتم سمتش و منتظر ادامه ی حرفاش موندم.

در حالیکه داشت با بندای کیفش بازی میکرد گفت:

– از وقتی یادم میاد آرین واسم با بقیه فرق داشت. حسم بهش غیرعادی بود. دوش داشتم... افراطی! سال به سال میگذشت و حس منم نسبت بهش قوی تر میشد. یه دفعه به خودم اومدم دیدم اونقدر دوش دارم که حاضرم جونمم براش بدم. دیدم قلبمو به زنجیر کشیده. دیدم شده همه چیزم ولی.....

چشماش پر از اشک بود. خیلی احمق بودم که هنوزم با دیدن گریش ناراحت میشدم نه؟ من هرکاریم میکردم نمیتونستم مثل اطرافیانم بد باشم درحالیکه هنوزم با بغض کردن یلدا بغضم میگرفت!

یلدا: هیچکس واسش اهمیت نداشت. انگار اصلا دخترای دور و ورشو نمیدید. حتی به اونایی هم که میخواستن با کل کل و جلب توجه نزدیکش بشنم کم محلی میکرد. درحالیکه... درحالیکه با تو اینجوری نبود!

متعجب و با کمی تمسخر نگاهش کردم. توجهی به حالت‌م نکرد و ادامه داد:

- شاید اگه کسی لج و لجبازی های شما رو میدید فکر میکرد با همدیگه دشمنید ولی من که آری‌ن و میشناختم این رفتار و اسم زنگ خطر محسوب میشد!

بلند زدم زیر خنده. این دختر دیوانه بود!

- ببینم یلدا حالت خوبه؟ کدوم رفتار آری‌ن زنگ خطر بود؟ اینکه یه ریز منتظر یه فرصت بود تا منو بکوبه؟ واقعا که احمقی!

داد زد:

- نه احمق تویی... احمق تویی که نمیفهمیدی اون عمدا سر به سرت میذاره چون از این کار لذت میبرد. چون دوست داشت باهات کل کل کنه. چون اونقدر مغرور بود که احساسشو پشت این کاراش مخفی میکرد!

ساکت شدم... حرفش لالم کرد! نمیدونم چرا!

هنوز داشت گریه میکرد.

یلدا: از همون موقع فهمیدم تو رقیمی ولی سعی میکردم خودمو دلداری بدم. سعی میکردم به اینکه شاید آری‌ن تو رو دوست داشته باشه فکر نکنم. واسه خودم خیال پردازی میکردم. همش تو رویاهام اون لحظه ای رو که آری‌ن میاد و بهم میگه دوسم داره رو میدیدم. آرزو داشتم این رویاها یه روزی حقیقت پیدا کنه ولی زهی خیال باطل! پوزخندی نشست رو لباش!

یلدا: وقتی اومد و بهم گفت میخواد آتیش گرفتمو خاکستر شدم ولی دم نزدم. گفت میخواد بدوننه مزه دهند چیه همین. گفت میدونم هنوز سنش کمه و واسه این حرفا زوده ولی میخوام مطمئن شم! هیچوقت نمیفهمی اون لحظه چی کشیدم. اگه بگم واسه چند ثانیه مردم باور میکنی؟ اگه بگم تا چند لحظه قلبم نزد باور میکنی؟ داشت زار میزد. فقط نگاهش میکردم. حرفی واسه گفتن نداشتم. اصلا واژه ها داشتن از دستم فرار میکردن. زبونم تو دهنم نمیچرخید. انگار صدام رفته بود مرخصی!

با حق اشکاشو پاک کرد و گفت:



- چیزی بهت نگفتم چون نمیتونستم. در توان من نبود. اگه میفهمیدم توام دوشش داری دیگه مطمئن میشدم کار تمومه بخاطر همین هیچوقت جرأت نکردم همچین چیزی بپرسم.  
چند تا نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط شه.

یلدا: رهام به دفعه منو تو پارک دید. افتاد دنبالم و گفت میخوامت. گفت تو همون لحظه ی اولی که دیدمت ازت خوشم اومد. هر چی سعی میکردم دکش کنم نمیشد. خونمونو پیدا کرد شمارمو گیر آورد. روز و شب از دستش نداشتم. میگفت بخاطر دوستی و این حرفا منو نمیخواد. واقعا دوسم داره. گذشت تا اینکه مهنوش واسه تولدش دعوتمون کرد. به لحظه فکری به سرم زد که از خودم خجالت کشیدم. گفتم بیخیالش منو چه به این کارا اما... اما نشد که بیخیالش بشم. وسوسه شدم... وسوسه شدم یه کاری بکنم که از چشم همه بیفتی. یه کاری بکنم که همه فکر کنن توام مثل مادرتی!

جمله ی آخرشو که گفت یهو چشماش گرد شد و دستشو گذاشت رو دهنش. تازه فهمید چه گندی زده. لبخند تلخی زدمو سرمو انداختم پایین. هر چی میکشتم از دست تو میکشتم ساره. اگه اون کاری نمیکردی اونوقت مهران طلاق نمیداد اونوقت من خونواده داشتم اونوقت یکی مثل یلدا و رهام جرأت نمیکردن اینجوری بهم نارو بزنی! یلدا با تته پته گفت:

- من... من معذرت میخوام نیکی... به خدا از دهنم پرید. ببخشید!  
سرمو برگردوندم سمت پنجره و در حالیکه شهر و از نظرم میگذروندم آروم گفتم:  
- مهم نیست!

شرمنده سرشو انداخت پایین. چیزی نمیگفت. فهمیدم خجالت میکشه.  
- همه از این حرفا زدن توام روش. گفتم که مهم نیست ادامه بده!  
دوباره شروع کرد:

- با مهنوش هماهنگ کردم ازش خواستم فقط یکی از اتاقای خونشونو بذاره در اختیار من. اونم عوضش خواست که با آرشام آشناس کنم. این چیزا واسم اهمیت نداشت قبول کردم. رهامم هنوز در تلاش بود دل از دست رفته ی منو بدست بیاره. همش بهم میگفت همه ی زندگیشم... میگفت نفسش... میگفت بدون من نمیتونه... میگفت همه ی امیدش... میگفت و میگفت و میگفت و من همش تو دلم حسرت میخوردم که ای کاش این حرفا رو آرین بهم میزد!

باز سرشو انداخت پایین.

یلدا: بهت حسودیم میشد. همین حسادت باعث شد که به رهام بگم اگه میخواد بهم برسه باید... باید اون... کارو باهات بکنه! اوایل شوکه شده بود. فکر میکرد دارم باهاش شوخی میکنم یا مثلا میخوام امتحانش کنم ولی وقتی دید جدیم پرسید براچی؟ منم... بهش دروغ گفتم... گفتم با هم یه دشمنی داریم.

شرمندگی تو صداس موج میزد. سرشو بلند نمیکرد. هه! چه مسخره. خجالت میکشید!

ادامه میداد و به حال من که لحظه به لحظه داشت بدتر میشد توجهی نمیکرد:

- قبول نکرد. گذاشت رفت. دو سه روزی ازش خبر نبود تا اینکه باز طاقت نیورد و برگشت. گفت اگه اینکار و بکنم قبول میکنی. منم بی معطلی گفتم آره! با اون بیچاره هم بازی کردم. اونم انداختم تو دردرس! همش تردید داشتم. همش میترسیدم ولی انگار کور و کر شده بودم. نمیدونم آراین باهام چی کار کرده بود که حاضر شدم با تو اون کارو بکنم! شب تولد رسید. معمولا به آدمای اطرافت توجهی نمیکردی و بیخیال بودی بخاطر همین هیچوقت نفهمیدی من اون شب چقدر استرس داشتم! میدونستم عاشق آب پرتقالی. منتظر یه فرصت بودم تا تو شربتت دارو بریزم. وقتی رفتی بیرون بهترین موقعیت بود. سریع کارمو انجام دادم. وقتی برگشتی خوردی یه لحظه احساس پشیمونی کردم ولی باز با فکر کردن به آراین اون احساس پشیمونی از بین رفت. اون دختری که خورد بهتو شربتو ریخت رو لباست عمدا اون کار و کرد. مهنوش بهش گفته بود. تا تو رفتی تو دستشویی لباستو پاک کنی منم آماده شدمو رفتم بیرون. اونقدر تابلو رفتار میکردم که آرشام شک کرده بود. گفت پس نیکی کجاست؟ گفتم لباسش کثیف شده بود الان میاد. یه بیست دقیقه گذشت و تو نیومدی. آرشام یواش یواش میخواست پیاده شه و بیاد دنبالت. فکر اینجاشو نکرده بودم که چجوری باید آرشامو دست به سرش کنم. چند لحظه ای معطلش کردم و گفتم اون همیشه طولش میداد الان میاد. باز چند دقیقه ای گذشت و وقتی آرشام دید خبری ازت نیست به گوشیت زنگ زد. جواب ندادی. دیگه معطل نکرد و رفت تو خونه. منم با استرس دنبالش. گفت وسایلاتون تو کدوم اتاق بود منم اتاقو بهش نشون دادم. میترسیدم رهام هنوز تو اتاق باشه. وقتی در و باز کرد و رفتیم تو.....

دستشو کشید رو چشمش. چند لحظه ای ساکت شد و بعد با صدای لرزونی ادامه داد:

- وقتی با اون وضع دیدیمت من تنم لرزید چه برسه به آرشام که از هیچی خبر نداشت. داشت سخته میکرد. نمیدونی باچه سرعتی پیچیدت دور پتو و از اونجا بردت بیرون. مثل دیوونه ها روند سمت بیمارستان. همش دعا دعا میکرد طوریت نشده باشه ولی خودشم میدونست کار تمومه. عذاب وجدان و استرس و ناراحتی باعث شده بود حالم خیلی بد شه! وقتی رسوندیمت بیمارستان و دکتر معاینت کرد گفت... بهت تجاوز شده غم عالم ریخت تو دلم. مثل سگ پشیمون شدم ولی دیگه سودی نداشت. حالم خیلی بد بود همش تو دلم خودمو لعنت میکردم. اون شب وقتی آرشام حالمو دید اونقدر سوال پیچم کرد تا لو رفتم.

خنده ی تلخی کرد و ادامه داد:

– بعضی مواقع که یاد اون شب می‌فتم خدا رو شکر میکنم بیمارستان بودیم. چون اگه جای دیگه ای بودیم قطعاً آرشام میفرستادم سینه قبرستون! با اینکه کار از کار گذشته بود ولی دیگه حاضر نشدم بقیه بفهمن. قید این کارو زدم. با خودم گفتم یلدا بیشتر از این خودتو به لجن نکش! اما باز وقتی آراین اومد و باز حرف از تو زد.....

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

– حس کردم نسبت بهت کینه دارم. حسادتم بیشتر شد. باز با خودم گفتم بهتره کار نیمه تمومو تموم کنم. به رهام گفتم بکشوندت کافی شاپ و اون عکسا رو ازتون بندازن و بعدم بدن دست دایی مسعود!

تنم یخ بسته بود و سرگیجه داشتم. هی خودمو تاب میدادم تا آروم بگیرم ولی نمیشد.

یلدا! اون شب بدترین شب زندگیم بود. وقتی دایی مسعود زد تو گوشت دردشو من حس کردم. وقتی اون حرفا رو بهت زد من زجر کشیدم. رک و راست بهت بگم اون زمان دیوونه شده بودم. هی واست نقشه میکشیدمو حس میکردم ازت متنفرم ولی وقتی کار تموم میشد پشیمون میشدمو عذاب وجدان میگرفتم. تازه یادم میفتاد چقدر دوست دارم. تازه یادم میفتاد توام واسه من یه چیزی فراتر از یه دوست صمیمی و خواهری! آرشام وقتی کارامو دید چندبار خواست بره و همه چیزو بگه ولی نداشتم. جلوشو گرفتم و با هزار جور خواهش و التماس مانعش شدم. اوضاع وقتی بدتر شد که دایی ماهانم قضیه رو فهمید و به خانوم بزرگم گفت. دیگه داغون شده بودم. شب و روز استرس اینو داشتم نکنه دایی ماهان و آرشام به بقیه چیزی بگن؟ تازه رهامم غوز بالاغوز شده بود. بهش گفته بودم که اوضاع خرابه و در بره. اونم چند وقتی گذاشت و رفت ترکیه. ولی هی باهام تماس میگرفت و تهدید میکرد اگه باهاش ازدواج نکنم به همه میگه چه غلطی کردم ولی میدونستم این کارو نمیکنه چون اونجوری نمیتونست منو بدست بیاره. از یه لحاظ خیالش راحت بود که حدأقل چهرش تو عکسا واضح نیفتاده! گذشت و گذشت من هی عذاب میکشیدم. یاد کاری که باهات کردم واقعا اذینتم میکرد. وقتی رفتی آراین دیگه نیومد مدرسه. به روی خودش نمیورد ولی من میفهمیدم داغونه. واسش گرون تموم شده بود. هم خانواده ی من هم آراین راضی بودن که ما با هم وصلت کنیم. خودم که از خدام بود فکر میکردم میتونم با عشق و محبت رامش کنم اما اون به هیچ وجه راضی نمیشد. آخر سر خانوم بزرگو کشیدن وسطو لای منگنه قرارش دادن. اونم که خودت میدونی عاشق خانوم بزرگو آقا جون خدا بیامرز بود. دیگه نتونست نه بیاره و مجبور شد قبول کنه ولی اون چند ماهی که با هم بودیمو بهم زهر کرد! از طرف دیگه اوضاع تو خونمون متشنج بود. همش مامان و بابام با هم درگیری داشتن. هر روز یکیشون مریض بود. باور کن تو این چند سال چند بار عمل شدن. نه تنها ما بلکه دایی مسعود اینام زیاد اوضاعشون خوب نبود. اونا بدتر از ما بودن. هممون بخاطر تهمتایی که بهت زدیم تقاص پس دادیم!

از جاش بلند شد و کیفش برداشت. اومد سمتم و محزون گفت:

– در حقت بد کردم ولی تاوانشو بدجور پس دادم. شاید زیاد معلوم نباشه ولی فقط خدا میدونه که من چی کشیدم!

بعدم رفت. با صدای بهم خوردن در به خودم اومدم. اشکام جاری شد رو صورتم. وجودم از نفرت پر شد. دلم میخواست دنیا رو رو سرشون خراب کنم ولی نمیشد! نمیتونستم! سپردمشون به خدا.

تن بی رمق و خستم و دراز کردم رو کاناپه و سعی کردم با بستن چشمام سعی کردم چند لحظه به این روزگار و بدیاش فکر نکنم!

\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم برخلاف میل درونیم چشمامو باز کردم. خونه تو تاریکی مطلق فرو رفته بود. از جام بلند شدم و شروع کردم گشتن دنبال گوشی. بالاخره از زیر یکی از کوسن ها پیداش کردم و جواب دادم:

- الو؟

فرزاد: سلام.

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

- سلام.

فرزاد: خوبی؟

- بد نیستم!

زر اضافی! داغونم در حد لالیگا!

فرزاد: راستش... زنگ زده بودم بابت رفتار امروزم معذرت خواهی کنم. اعصابم بخاطر یه مسئله ای خورد بود.

- که سر من خالیش کردین نه؟

فرزاد: اول میتونم یه خواهشی ازت کنم؟

- بفرما!

فرزاد: لطفا منو جمع نبند. فکر نمیکنم دختر خجالتی باشی! درسته؟

آبرو هام پرید بالا.

- درسته!

فرزاد: پس باهام راحت باش!

بیخیال گفتم:

- اوکی. هر جور مایلی!

فرزاد: خوب میخواستم یه چیزی بگم!

- بگو.

فرزاد: خواستم فردا شب شام دعوت کنم.

- به چه مناسبت؟

فرزاد: میخوام از دلت دریبارم.

خندیدم و گفتم:

- چیزی تو دل من نیست که بخوای دریباری آقا فرزاد!

فرزاد: میدونم کینه ای نیستی ولی میخوام یه شب بریم بیرون.

- ما که با هم نسبتی نداریم بخوایم بریم بیرون!

کلافه گفت:

- چه داشته باشیم چه نداشته باشیم شما فردا شب با من میای.

- ببین.....

فرزاد: من نمیبینم ساعت هشت میام دنبالت. فعلا!

- آخه نمیشه.

فرزاد: چرا نمیشه؟

مونده بودم چی بگم. آخه من چرا باید با تو پیام بیرون؟ چه معنی میده؟

دوباره حرف خودشو زد:

- من فردا شب میام. به نفعته آماده باشی. خداحافظ!

بدون اینکه به من اجازه ی مخالفت بده قطع کرد. آه تو روح عمت صلوات. آخه من تو این هیر و ویر کجا پاشم با تو

پیام؟

ای خدا صبر بده من از دست این بنده هات!

\*\*\*

هنوزم تردید داشتم ولی چاره ای نبود. داشت میومد دیگه بیشتر از این نمیتونستم مخالفت کنم. تو آینه یه نگاه به تیپم انداختم. یه جین مشکی با مانتوی شیری رنگ که توش نقش و نگارای طلایی داشت روش یه بافت مشکی تنم کردم. یه شال مشکیم انداخته بودم سرم. آرایشمم فقط ریمل و رژ بود همین. کیف و کفش مشکیم برداشتم و منتظر شدم تا سازده بیان.

یکی دو دقیقه از آماده شدنم میگذشت که میس انداخت. کفشامو پام کردم و رفتم پایین. تو ماشینش منتظر نشسته بود. سعی کردم لبخند بزنم هرچند مصنوعی بودنش تو ذوق میزد.

سوار شدم و سلام دادم. با لبخند جوابمو داد و راه افتاد. زیرچشمی یه نگاه به لباساش انداختم. جین مشکی با پلیور طوسی و پالتوی مشکی. موهاشم زده بالا. از تیپ و هیکلش خوشم میومد.

نیم گاهی بهم انداخت و گفت:

- زیاد سر حال به نظر نمیای!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- کسالت دارم.

یه آبروشو انداخت بالا و گفت:

- فکر میکنم از لحاظ روحی کسالت داشته باشی نه؟

مشکوک نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- شاید!

فهمید علاقه ای به این موضوع ندارم. دیگه چیزی نگفت تا موقعی که رسیدیم. یه رستوران سنتی خوشگل که وسطش یه حوض داشت و دورتادورش تخت چیده شده بود. رو یکی از تختای نسبتا کوچیکش نشستیم.

فرزاد: امیدوارم اینجا مورد پسندت باشه.

با رضایت سری تکون دادم و گفتم:

- هست. از رستورانای سنتی بیشتر خوشم میاد!

فرزاد: خوبه!

گارسون اومد تا سفارش رو بگیره. من جوجه سفارش دادم و فرزاد شیشلیک با همه ی مخلفات. بعد از رفتن گارسون دست به سینه به پشتی تکیه داد و زل زد به من. منتظر شدم تا نگاهشو برداره ولی از رو نمیرفت.

سرمو تکون دادم که یعنی چیه؟

لبخند به لب گفت:

- ازت خوشم میاد.

متعجب نگاهش کردم. همونجوری گفت:

- دختر ضعیفی نیستی... حتی با وجود مشکلاتی که داری!

- تو چی از مشکلات من میدونی؟

خونسرد گفت:

- چیز زیادی نمیدونم ولی فکر کنم اونقدری هست که یه دختر به سن تو رو از پا دربیاره! نیست؟

با پوزخند گفتم:

- شاید... ولی من دیگه پوست کلفت شدم!

فرزاد: بالاخره همین مشکلاته که آدمو به معرفت و کمال میرسونه!

نه بابا؟! زیر دیپلم حرف بزنی ماام بفهمیم!

- بیرون رفتن با یه استاد دانشگاه این دردسرا رو داره دیگه!

فرزاد: کدوم دردسر؟

- همین که بلد نیستم از این جملات قلبه سلنجه بگم!

خندید و چیزی نگفت. چند لحظه ای سکوت بود تا اینکه غذاها مونو آوردن. شروع کردیم به خوردن و همین حین حرف میزدیم. نمیدونم چرا ولی رفتارش ضد و نقیض بود. یه موقعی خوب و مهربون بود یه موقعی عصبانی و طلبکارا دلیل این رفتار رو نمیدونستم ولی اینو میدونستم که یه جورایی سعی داره بهم نزدیک شه!

اون شب خوب بود. بعد از اون همه حقایق تلخی که فاش شد تونستم یه کم روحیه بگیرم! به نظرم فرزاد میتونست دوست خوبی باشه. یه دوست معمولی!

\*\*\*

دو ماه از اون شبی که با فرزاد رفتم بیرون میگذره. از اون موقع تا حالا نه یلدا رو دیدم نه آریین. دلم واسه آریین خیلی تنگ شده بود ولی اون هیچ حرکتی واسه دیدن من نمیکرد. من هنوزم شک دارم اون منو دوست داشته باشه. فرضم دوست داشته باشه مگه از این یخچال بخاری بلند میشه؟

تو این دو ماه رابطه ی من با فرزند خیلی خوب شده.هم با خودش صمیمی شدم هم خانوادش.آدمای خوبین! الانم اومده بودم خونشون تا واسه امتحان فردام فرزند کمکم کنه.کلا بر اساس یه قانون نانوشته ما هروقت امتحان داریم من رو سر فرزند خراب میشم تا باهام کار کنه.ولی.....

سگ شده بود شدید! همش ازم ایراد میگرفت و بی دلیل میبیرید بهم! ایرادایی که کلاس اول ابتدایی معلما از شاگرداشون میگیرن.چرا خودکارو اینجوری گرفتی؟ چرا دستت این مدلیه؟ چرا این شکلی مینویسی؟ چرا اینو بلد نیستی مگه درس نمیخونی و..... اووووف! کفرم داشت درمیومد.

الان گوشیش زنگ خورده بود و از اتاق رفته بود بیرون.متفکر زل زده بودم به جزومو داشتم به فرزند فکر میکردم یه چیزی خورد تو سرم.

- هــــــــــــین!

با تعجب دستمو گذاشتم رو سرمو برگشتم ببینم کی اینکارو کرده که چشمم خورد به فرناز.

لبخند شیطونی زد و گفت:

- هوی داری با داداشم چی کار میکنی تو اتاق؟ دو تا دختر پسر نامحرم شیطان رجیمم که خوراکش همین چیزاست! یه وقت اعمال خاک بر سری واقع نشه بدبخت شیم؟!

لنگه دمپایی رو که زده بود تو سرم برداشتم و محکم پرت کردم طرفش.سریع از جلو در رفت کنار که مصادف شد با اومدن فرزند و.....دمپایی مستقیم خورد تو دماغش!

ابوالفضل! اوه اوه! دستشو گذاشته بود رو بینیشو با عصبانیت به من نگاه میکرد.

با تته پته گفتم:

-!...چیزه...بخدا من نمیخواستم....من خواستم بزنم به فرناز.واقعا ببخشید طوری شد؟

یه کوچولو خون اومده بود.دستمال و گذاشت رو بینیشو بی توجه به حرفای من گفت:

- حل کردی تمرینا رو؟

- آره!

برگه رو برداشت و نگاه کرد.امیدوار بودم غلط نداشته باشم چون دوباره گیر میدادا!

با اخم نگاهی به برگه انداخت و گفت:

- خوبه!

وسایلمو جمع کردم و گفتم:



- خوب دیگه با اجازه من برم!

فکر کردم مخالفت میکنه ولی چیزی نگفت. ای بمیری ای کاش به جای دمپایی یه آجر میزدم تو سرت تا مغزت از دهننت بزنه بیرون. بی ادب! هروقت از یه جایی پره سر من مادر مرده خالی میکنه!  
پالتومو تنم کردم رفتن پایین. بعد اینکه از مادر پدرش خداحافظی کردم سوار ماشین شدمو راه افتادم سمت خونه.

\*\*\*

زل زدم به خونه هایی که از اون بالا خیلی کوچیک به نظر میرسید و آرام پرسیدم:

- نمیخواهی بگی چیکارم داری؟

چشمای قهوه ای رنگشو دوخت بهم و گفت:

- تو منو چقدر میشناسی؟ به نظرت آدم قابل اطمینانی هستم؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- چطور؟

فرزاد: به نظرت اگه از یه دختر خواستگاری کنم بهم جواب مثبت میده یا منفی؟

یعنی چی؟ حالش خوب بود؟ واسه چی این سوالا رو از من میپرسه؟

- خوب... از نظر من نکات مثبت زیادی داری. فکر کنم کمتر دختری باشه که از تو خوشش نیاد!

خالی نبستم! واقعن همینجوری بود. میدیدم که تو دانشگاهم چشم خیلیا دنبالشه ولی خوب اون زیاد چشم و گوشش نمیجنبید. از این اخلاقی خوشم میومد!

بی مقدمه گفت:

- اگه من ازت خواستگاری کنم چه جوابی بهم میدی؟

چشمام گرد شد و دهنم باز موند. با گیجی گفتم:

- هان!؟

فرزاد: ببین من سی و یک سالمه. حدودا دو سه ماه دیگه میرم تو سی و دو و تا این سن اون کسی و که حس کنم نیمه ی گمشده پیدا نکردم تا اینکه.....

سرشو انداخت پایین و گفت:

- تو رو دیدم!

با مغزی که رو دور هنگ بود سرجام خشک شده بودم و داشتم نگاهش میکردم.

فرزاد: به نظرم تو اون دختری هستی که بتونم به عنوان شریک زندگیم روش حساب کنم. حس میکنم هم تو میتونی منو خوشبخت کنی هم من تو رو!

بازم هیچی نتونستم بگم. انگار سکوتم واسش عادی بود چون باز ادامه داد:

- نمیگم عاشقت شدم ولی ازت شخصیتت خوشم میاد. چند وقتی هست که حس میکنم دلپستت شدم!

آب دهنمو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که نداشت و گفت:

- میخوام اول خوب فکر کنی بعد جواب بدی. من عجله ای ندارم!

با صدای لرزونی گفتم:

- آخه اصلا به فکر کردن احتیاجی نیست. من... من نمیتونم بهت جواب مثبت بدم.

اخمی کرد و گفت:

- واسه چی؟

قلبم محکم تو سینه میزد. یه جوری شده بودم و نمیدونستم چی بهش بگم.

- اوووم... چجوری بگم؟ ببین من یه مشکلی دارم که کسی نمیتونه باهاش کنار بیاد!

فرزاد: اول بگو اون مشکل چیه اونوقت منم که باید بگم میتونم باهاش کنار بیام یا نه!

مستاصل نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- متأسفم... همیشه!

فرزاد: چرا نباید بشه؟

با استرس انگشتامو تو هم قلاب کردم و گفتم:

- نه که نشه... من نمیتونم بگم!

چند قدم بهم نزدیک شد و آرام گفت:

- واسه چی ترسیدی؟ بهم بگو شاید تونستم کمکت کنم!

نمیدونم چرا ولی اشک تو چشمام جمع شد. گفتم:

- فرزند بهتره یکی دیگه رو به عنوان شریک زندگی انتخاب کنی!

فرزاد: چرا؟

چرا و زهرمار! لا اله الا... آخه چی بگم؟ مگه مشکلات من یکی دو تائه؟ بگم بهم تجاوز کردن؟ بگم من پدر مادر درست حسابی ندارم و فکر نمیکنم خانوادت با این موضوع کنار بیان؟ بگم هنوز یکی دیگه رو دوست دارم؟ درسته عشقم به آرین اون گرمای اولیه رو نداره ولی نمیتونم اینو انکار کنم که هنوزم دوستش دارم! انگشت شست و اشارمو کشیدم رو چشمام و با بغض گفتم:

- پرس!

فرزاد: خوب من حقمه بدونم به چه دلیل داری بهم جواب رد میدی!

- به هزار و یک دلیل. تو رو خدا بیخیال شو بیا برگردیم!

مثل بچه های تخس سرشو انداخت بالا و گفت:

- تا نفهمم جایی نمیریم!

- ای بابا! فرزند اذیت نکن تو خواستگاری کردی منم جوابمو دادم بیا بریم دیگه!

دستاشو گذاشت تو جیب پالتوشو گفت:

- معمولا بعد از هر جواب ردی دلیلشو میپرسن. حالا من پرسیدم و تا جواب نگیرم نمیریم!

شیطونه میگه بزن لهش کنا! ولی خوب شیطونه گه میخوره من چجوری میتونم این نره غولو لهش کنم؟

چاره ای نبود. چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- پای کس دیگه ای در میونه!

پوزخندی زد و گفت:

- تو که گفتی مشکل داری.

- این مشکل نیست؟

آبروهاشو انداخت بالا و گفت:

- نوچ! یه چیز دیگست! اینو همیشه حلش کرد. اون مشکل اصلی که بهمت ریخته رو بگو!

با حرص رفتم سمتش و یه دونه کوبیدم تو سینش. با غیظ غریدم:

- پدر مادر من از هم طلاق گرفتن. چون مادرم به خیانتکار بود. حالام جفتشون ولم کردن رفتن پی خوشیاشون. این دلیل قانع کننده نیست؟

با خونسردی گفت:

- خودم اینا رو میدونستم. من میخوام با تو ازدواج کنم نه پدر مادرت!

دیگه نتونستم جیغمو کنترل کنم. گوشاشو گرفت و با خنده گفت:

- چرا همچین میکنی؟

- اصلا خودم میرم!

برگشتم برم که بازومو گرفت و گفت:

- کجا؟ به دلیل بیار که بتونم قیدتو بزنم. اینا منو قانع نکرد جوجوا!

خودت خواستی!

داد زدم: آقا جون من دختر نیستم! قانع شدی یا به جور دیگه قانعت کنم؟

تیکه آخرو با حالت تهدید آمیزی گفتم. با تمسخر نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- میشه بگی اگه دختر نیستی پس چی هستی؟ نکنه دو جنسه ای؟

این واقعا خنگ بود یا خودشو زده بود به اون راه؟

جلوش وایسادمو گفتم:

- منظور من یه چیز دیگست. باکره نیستم جناب!

نمیدونم با چه رویی وایسادم جلوشو همچین چیزی گفتم ولی اون لحظه به شدت عصبانی بودم. مات و مبهوت زل

زد تو چشمامو ساکت شد. پوز خندی زدمو گفتم:

- فکر کنم قانع شدی!

هیچی نگفت. رومو برگردوندمو ازش دور شدم. دنبالم نیومد. میدونستم... کی میتونه همچین چیزو قبول کنه که

این دومیش باشه؟ سرمو بلند کردم و رو به آسمون گفتم:

- دمت گرم اوستا کریم! دِ آخه اینم شد زندگی؟

\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم برخلاف میل درونیم چشمامو باز کردم. خونه تو تاریکی مطلق فرو رفته بود. از جام بلند شدمو شروع کردم گشتن دنبال گوشی. بالاخره از زیر یکی از کوسن ها پیداش کردم و جواب دادم:

- الو؟

فرزاد: سلام.

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

- سلام.

فرزاد: خوبی؟

- بد نیستم!

زر اضافی! داغونم در حد لالیگا!

فرزاد: راستش... زنگ زده بودم بابت رفتار امروزم معذرت خواهی کنم. اعصابم بخاطر یه مسئله ای خورد بود.

- که سر من خالیش کردین نه؟

فرزاد: اول میتونم یه خواهشی ازت کنم؟

- بفرما!

فرزاد: لطفا منو جمع نبند. فکر نمیکنم دختر خجالتی باشی! درسته؟

آبرو هام پرید بالا.

- درسته!

فرزاد: پس باهام راحت باش!

بیخیال گفتم:

- اوکی. هر جور مایلی!

فرزاد: خوب میخواستم یه چیزی بگم!

- بگو.

فرزاد: خواستم فردا شب شام دعوتت کنم.

- به چه مناسبت؟

فرزاد: میخوام از دلت دربیارم.

خندیدم و گفتم:

- چیزی تو دل من نیست که بخوای دریاری آقا فرزاد!

فرزاد: میدونم کینه ای نیستی ولی میخوام یه شب بریم بیرون.

- ما که با هم نسبتی نداریم بخوایم بریم بیرون!

کلافه گفت:

- چه داشته باشیم چه نداشته باشیم شما فردا شب با من میای.

- ببین.....

فرزاد: من نمیبینم ساعت هشت میام دنبالت. فعلا!

- آخه نمیشه.

فرزاد: چرا نمیشه؟

مونده بودم چی بگم. آخه من چرا باید با تو پیام بیرون؟ چه معنی میده؟

دوباره حرف خودشو زد:

- من فردا شب میام. به نفعته آماده باشی. خداحافظ!

بدون اینکه به من اجازه ی مخالفت بده قطع کرد. آه تو روح عمت صلوات. آخه من تو این هیر و ویر کجا پاشم با تو

پیام؟

ای خدا صبر بده من از دست این بنده هات!

\*\*\*

هنوزم تردید داشتم ولی چاره ای نبود. داشت میومد دیگه بیشتر از این نمیتونستم مخالفت کنم. تو آینه یه نگاه به تیپم انداختم. یه جین مشکی با مانتوی شیری رنگ که توش نقش و نگارای طلایی داشت روش یه بافت مشکی تنم کردم. یه شال مشکیم انداخته بودم سرم. آرایشمم فقط ریمل و رژ بود همین. کیف و کفش مشکیم برداشتم و منتظر شدم تا سازده بیان.

یکی دو دقیقه از آماده شدنم میگذشت که میس انداخت. کفشامو پام کردم و رفتم پایین. تو ماشینش منتظر

نشسته بود. سعی کردم لبخند بزنم هرچند مصنوعی بودنش تو ذوق میزد.

سوار شدم و سلام دادم. با لبخند جوابمو داد و راه افتاد. زیرچشمی یه نگاه به لباساش انداختم. جین مشکی با پلیور طوسی و پالتوی مشکی. موهاشم زده بالا. از تیپ و هیکلش خوشم میومد.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- زیاد سر حال به نظر نمیای!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- کسالت دارم.

یه آبروشو انداخت بالا و گفت:

- فکر میکنم از لحاظ روحی کسالت داشته باشی نه؟

مشکوک نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- شاید!

فهمیدم علاقه ای به این موضوع ندارم. دیگه چیزی نگفت تا موقعی که رسیدیم. یه رستوران سنتی خوشگل که وسطش یه حوض داشت و دورتادورش تخت چیده شده بود. رو یکی از تختای نسبتا کوچیکش نشستیم.

فرزاد: امیدوارم اینجا مورد پسندت باشه.

با رضایت سری تکون دادم و گفتم:

- هست. از رستورانای سنتی بیشتر خوشم میاد!

فرزاد: خوبه!

گارسون اومد تا سفارش رو بگیره. من جوجه سفارش دادم و فرزاد شیشلیک با همه ی مخلفات. بعد از رفتن گارسون دست به سینه به پشتی تکیه داد و زل زد به من. منتظر شدم تا نگاهشو برداره ولی از رو نمیرفت.

سرمو تکون دادم که یعنی چیه؟

لبخند به لب گفتم:

- ازت خوشم میاد.

متعجب نگاهش کردم. همونجوری گفت:

- دختر ضعیفی نیستی... حتی با وجود مشکلاتی که داری!

- تو چی از مشکلات من میدونی؟

خونسرد گفت:

- چیز زیادی نمیدونم ولی فکر کنم اونقدری هست که یه دختر به سن تو رو از پا دربیاره! نیست؟

با پوز خند گفتم:

- شاید... ولی من دیگه پوست کلفت شدم!

فرزاد: بالاخره همین مشکلاته که آدمو به معرفت و کمال میرسونه!

نه بابا؟! زیر دیپلم حرف بزنی ماام بفهمیم!

- بیرون رفتن با یه استاد دانشگاه این دردسرا رو داره دیگه!

فرزاد: کدوم دردسر؟

- همین که بلد نیستم از این جملات قلبه سلنجه بگم!

خندید و چیزی نگفت. چند لحظه ای سکوت بود تا اینکه غذاهامونو آوردن. شروع کردیم به خوردن و همین حین حرف میزدیم. نمیدونم چرا ولی رفتارش ضد و نقیض بود. به موقعی خوب و مهربون بود یه موقعی عصبانی و طلبکار! دلیل این رفتار رو نمیدونستم ولی اینو میدونستم که یه جورایی سعی داره بهم نزدیک شه!

اون شب خوب بود. بعد از اون همه حقایق تلخی که فاش شد تونستم یه کم روحیه بگیرم! به نظرم فرزاد میتونست دوست خوبی باشه. یه دوست معمولی!

\*\*\*

دو ماه از اون شبی که با فرزاد رفتم بیرون میگذره. از اون موقع تا حالا نه یلدا رو دیدم نه آریین. دلم واسه آریین خیلی تنگ شده بود ولی اون هیچ حرکتی واسه دیدن من نمیکرد. من هنوزم شک دارم اون منو دوست داشته باشه. فرضم دوست داشته باشه مگه از این یخچال بخاری بلند میشه؟

تو این دو ماه رابطه ی من با فرزاد خیلی خوب شده. هم با خودش صمیمی شدم هم خانوادش. آدمای خوبین! الانم اومده بودم خونشون تا واسه امتحان فردام فرزاد کمکم کنه. کلا بر اساس یه قانون نانوشته ما هروقت امتحان داریم من رو سر فرزاد خراب میشم تا باهام کار کنه. ولی.....

سگ شده بود شدید! همش ازم ایراد میگرفت و بی دلیل میبیرید بهم! ایرادایی که کلاس اول ابتدایی معلما از شاگرداشون میگیرن. چرا خودکارو اینجوری گرفتی؟ چرا دستت این مدلیه؟ چرا این شکلی مینویسی؟ چرا اینو بلد نیستی مگه درس نمیخونی و..... اووووفا! کفرم داشت درمیومد.

الان گوشیش زنگ خورده بود و از اتاق رفته بود بیرون. متفکر زل زده بودم به جزومو داشتم به فرزاد فکر میکردم یه چیزی خورد تو سرم.



- هــــــــــــین!

با تعجب دستمو گذاشتم رو سرمو برگشتم ببینم کی اینکارو کرده که چشمم خورد به فرناز.

لبخند شیطونی زد و گفت:

- هوی داری با داداشم چی کار میکنی تو اتاق؟ دو تا دختر پسر نامحرم شیطان رجیمم که خوراکش همین

چیزاست! یه وقت اعمال خاک بر سری واقع نشه بدبخت شیم؟!

لنگه دمپایی رو که زده بود تو سرم برداشتم و محکم پرت کردم طرفش. سریع از جلو در رفت کنار که مصادف شد

با اومدن فرزاد و.....دمپایی مستقیم خورد تو دماغش!

ابوالفضل! اوه اوه! دستشو گذاشته بود رو بینیشو با عصبانیت به من نگاه میکرد.

با تته پته گفتم:

-!...چیزه...بخدا من نمیخواستم....من خواستم بزنم به فرناز. واقعا ببخشید طوری شد؟

یه کوچولو خون اومده بود. دستمال و گذاشت رو بینیشو بی توجه به حرفای من گفت:

- حل کردی تمرینا رو؟

- آره!

برگه رو برداشت و نگاه کرد. امیدوار بودم غلط نداشته باشم چون دوباره گیر میدادا!

با اخم نگاهی به برگه انداخت و گفت:

- خوبه!

وسایلمو جمع کردم و گفتم:

- خوب دیگه با اجازه من برم!

فکر کردم مخالفت میکنه ولی چیزی نگفت. ای بمیری ای کاش به جای دمپایی یه آجر میزدم تو سرت تا مغزت از

دهنت بزنه بیرون. بی ادب! هر وقت از یه جایی پره سر من مادر مرده خالی میکنه!

پالتومو تنم کردم و رفتم پایین. بعد اینکه از مادر پدرش خدا حافظی کردم سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت

خونه.

\*\*\*

زل زدم به خونه هایی که از اون بالا خیلی کوچیک به نظر میرسید و آرام پرسیدم:

- نمیخواهی بگی چیکارم داری؟

چشمای قهوه ای رنگشو دوخت بهم و گفت:

- تو منو چقدر میشناسی؟ به نظرت آدم قابل اطمینانی هستم؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- چطور؟

فرزاد: به نظرت اگه از یه دختر خواستگاری کنم بهم جواب مثبت میده یا منفی؟

یعنی چی؟ حالش خوب بود؟ واسه چی این سوالا رو از من میپرسه؟

- خوب... از نظر من نکات مثبت زیادی داری. فکر کنم کمتر دختری باشه که از تو خوشش نیاد!

خالی نیستم! واقعن همینجوری بود. میدیدم که تو دانشگاهم چشم خیلیا دنبالشه ولی خوب اون زیاد چشم و

گوشش نمیجنبید. از این اخلاقش خوشم میومد!

بی مقدمه گفت:

- اگه من ازت خواستگاری کنم چه جوابی بهم میدی؟

چشمام گرد شد و دهنم باز موند. با گیجی گفتم:

- هان؟!

فرزاد: ببین من سی و یک سالمه. حدودا دو سه ماه دیگه میرم تو سی و دو و تا این سن اون کسی و که حس کنم

نیمه ی گمشده پیدا نکردم تا اینکه.....

سرشو انداخت پایین و گفت:

- تو رو دیدم!

با مغزی که رو دور هنگ بود سرجام خشک شده بودم و داشتم نگاهش میکردم.

فرزاد: به نظرم تو اون دختری هستی که بتونم به عنوان شریک زندگیم روش حساب کنم. حس میکنم هم تو

میتونی منو خوشبخت کنی هم من تو رو!

بازم هیچی نتونستم بگم. انگار سکوتم واسش عادی بود چون باز ادامه داد:

- نمیگم عاشقت شدم ولی ازت شخصیتت خوشم میاد. چند وقتی هست که حس میکنم دلپستت شدم!

آب دهنمو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که نداشت و گفت:

- میخوام اول خوب فکر کنی بعد جواب بدی. من عجله ای ندارم!

با صدای لرزونی گفتم:

- آخه اصلا به فکر کردن احتیاجی نیست. من... من نمیتونم بهت جواب مثبت بدم.

اخمی کرد و گفت:

- واسه چی؟

قلبم محکم تو سینه میزد. یه جوری شده بودم و نمیدونستم چی بهش بگم.

- اوووم... چجوری بگم؟ ببین من یه مشکلی دارم که کسی نمیتونه باهاش کنار بیاد!

فرزاد: اول بگو اون مشکل چیه اونوقت منم که باید بگم میتونم باهاش کنار بیام یا نه!

مستاصل نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- متأسفم... نمیشه!

فرزاد: چرا نباید بشه؟

با استرس انگشتمو تو هم قلاب کردم و گفتم:

- نه که نشه... من نمیتونم بگم!

چند قدم بهم نزدیک شد و آرام گفت:

- واسه چی ترسیدی؟ بهم بگو شاید تونستم کمکت کنم!

نمیدونم چرا ولی اشک تو چشمم جمع شد. گفتم:

- فرزاد بهتره یکی دیگه رو به عنوان شریک زندگیت انتخاب کنی!

فرزاد: چرا؟

چرا و زهرمار! لا اله الا... آخه چی بگم؟ مگه مشکلات من یکی دو تائه؟ بگم بهم تجاوز کردن؟ بگم من پدر مادر

درست حسابی ندارم و فکر نمیکنم خانوادت با این موضوع کنار بیان؟ بگم هنوز یکی دیگه رو دوست دارم؟

درسته عشقم به آرین اون گرمای اولیه رو نداره ولی نمیتونم اینو انکار کنم که هنوزم دوستش دارم!

انگشت شست و اشارمو کشیدم رو چشمم و با بغض گفتم:

- نپرس!

فرزاد: خوب من حقمه بدونم به چه دلیل داری بهم جواب رد میدی!

- به هزار و یک دلیل. تو رو خدا بیخیال شو بیا برگردیم!

مثل بچه های تخس سرشو انداخت بالا و گفت:

- تا نفهمم جایی نمیریم!

- ای بابا! فرزاد اذیت نکن تو خواستگاری کردی منم جوابمو دادم بیا بریم دیگه!

دستاشو گذاشت تو جیب پالتوشو گفت:

- معمولا بعد از هر جواب ردی دلیلشو میپرسن. حالا من پرسیدم و تا جواب نگیرم نمیریم!

شیطونه میگه بزن لهش کنا! ولی خوب شیطونه گه میخوره من چجوری میتونم این نره غولو لهش کنم؟

چاره ای نبود. چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- پای کس دیگه ای در میونه!

پوزخندی زد و گفت:

- تو که گفتی مشکل داری.

- این مشکل نیست؟

آبروهاشو انداخت بالا و گفت:

- نوچ! به چیز دیگست! اینو میشه حلش کرد. اون مشکل اصلی که بهمت ریخته رو بگو!

با حرص رفتم سمتش و یه دونه کوبیدم تو سینش. با غیظ غریدم:

- پدر مادر من از هم طلاق گرفتن. چون مادرم یه خیانتکار بود. حالام جفتشون ولم کردن رفتن پی

خوشیاشون. این دلیل قانع کننده نیست؟

با خونسردی گفت:

- خودم اینا رو میدونستم. من میخوام با تو ازدواج کنم نه پدر مادرت!

دیگه نتونستم جیغمو کنترل کنم. گوشاشو گرفت و با خنده گفت:

- چرا همچین میکنی؟

- اصلا خودم میرم!

برگشتم برم که بازومو گرفت و گفت:

- کجا؟ یه دلیل بیار که بتونم قیدتو بزnm. اینا منو قانع نکرد جوچوا!

خودت خواستی!

داد زدم: آقا جون من دختر نیستم! قانع شدی یا یه جور دیگه قانعت کنم؟

تیکه آخرو با حالت تهدید آمیزی گفتم. با تمسخر نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- میشه بگی اگه دختر نیستی پس چی هستی؟ نکنه دو جنسه ای؟

این واقعا خنگ بود یا خودشو زده بود به اون راه؟

جلوش وایسادمو گفتم:

- منظور من یه چیز دیگست. باکره نیستم جناب!

نمیدونم با چه رویی وایسادم جلوشو همچین چیزی گفتم ولی اون لحظه به شدت عصبانی بودم. مات و مبهوت زل

زد تو چشمامو ساکت شد. پوز خندی زدمو گفتم:

- فکر کنم قانع شدی!

هیچی نگفت. رومو برگردوندمو ازش دور شدم. دنبالم نیومد. میدونستم... کی میتونه همچین چیزو قبول کنه که

این دومیش باشه؟ سرمو بلند کردم و رو به آسمون گفتم:

- دمت گرم اوستا کریم! دِ آخه اینم شد زندگی؟

\*\*\*

همونطور که زیر لب آواز میخوندم داشتم لازانیا درست میکردم. چندوقتی میشد دستپختم خوب شده بود البته به

لطف مجردی زندگی کردن. یه چیزی که منو خوشحال میکرد این بود که همسایه ها کاری به هم نداشتن. یعنی

اصلا همدیگه رو نمیشناختن و این برای من که تنها زندگی میکردم خیلی خوب بود!

همین که لازانیا رو گذاشتم تو فر گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم آراین رو صفحه ذوق کردم لبخند گل و گشادی

نشست رو لبم. صدامو صاف کردم و جواب دادم:

- بله؟

آراین: سلام.

صداش خیلی خونسرد و بی تفاوت به نظر میرسید.

- سلام.

بدون هیچ حرف دیگه ای بی مقدمه گفت:

- باید ببینمت!

متعجب گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

آرین: اتفاق که نه... ولی یه سری حرفا هست که باید بهت بزنم!

وای خدا یا... منو این همه خوشبختی محاله. یعنی میخواد ابراز علاقه کنه؟

سعی کردم صدای منم خونسرد به نظر برسه:

- اوکی. کجا؟

آرین: فردا پارک..... ساعت شیش منتظر تم!

- باشه. خدا حافظ!

آرین: خدا حافظ.

همین که قطع کردم شروع کردم به بالا و پایین پریدن و جیغ کشیدن. وای مطمئنم میخواد همه چیو بگه. وگرنه ما که باهم کاری نداشتیم. خدایا یعنی تموم شد؟ یعنی میشه آرین خواستگاری کنه؟ وای خداجون اگه اینجوری بشه تا آخر عمرم نوکریتمو میکنم!

از دیروز که به فرزند گفتم دختر نیستم دیگه خبری ازش نشد. حالا فکر نکنه از اون دخترام؟ ای کاش بهش میگفتم قضیه چیه! میترسم بد قضاوت کنه.

حالا اونو بیخیال آرین و بچسب!

اون شب حسابی ذوق کردم و واسه خودم رویا بافتم! بعد از پنج سال اولین بار بود که انقدر به هیجان درمیومدم!

\*\*\*

چشم چرخوندم تا پیداش کنم. بالاخره دیدمش که روی یه نیمکت زیر درخت بی برگ نشسته بود و متفکر به زمین خیره شده بود. لبخندمو جمع کردم و با آرامش رفتم سمتش. وقتی رسیدم بهش سرشو آورد بالا و خیره شد بهم. نگاهش هیچ حسی منتقل نمیکرد. تهی تهی بود! اصلا توقع نداشتم انقدر بی حرارت باشه!

- سلام.

سری تکون داد و آروم سلام کرد. نشستم بغلش و منتظر شدم شروع کنه ولی هیچی نمیگفت. فقط زل زده بود به روبروش. خیلی آروم به نظر میرسید. از این آرامشش ترسیدم! نمیدونم چرا!

- نمیخواهی بگی چی کارم داری؟

نفسشو فوت کرد بیرونو دست به سینه تکیه داد به نیمکت. نگاهم نمیکرد. بعد از چند لحظه مکث گفت:

- میدونم از همه چی باخبر شدی!

چشمامو دوختم به انگشتای دستم. قلبم محکم تو سینه میزد. حس میکردم بدنم میلرزه!

آرین: میدونم بهت گفتن یه زمانی بهت علاقه داشتم!

قلبم از حرکت ایستاد. نگاهم مات شد و لرزش بدنم قطع شد. اصلا انگار مردم! یاد حرف یلدا افتادم که گفت "اگه بگم واسه چند ثانیه مردم باور میکنی؟ اگه بگم تا چند لحظه قلبم نزد باور میکنی؟"

یه زمانی؟ یعنی چی؟ یعنی الان علاقه ای نداره؟ یعنی من الکی خوشحال شدم و ذوق کردم؟

آرین: گفتم بیای اینجا تا بهت بگم برخلاف گفته ی دیگران من چیزی از علاقم باقی نمونده. هرچی بود واسه گذشته بود. خوب به هر حال اون موقع بچه تر بودم. سنی نداشتم فقط بیست و دو سه سالم بود. بیشتر یه حس زودگذر بود تا عشق!

بغضم ایندفعه سنگین تر از بغضای دیگم بود. با بدبختی خودمو کنترل کردم تا اشکای زندونی شده ی چشمام فرو نریزن. تا ناراحتیمو بروز ندم. حرفاش به شدت کوبنده و لحنش سرد و تلخ بود! اولین واژه ای که به ذهنم اومد این بود "بیرحم!"

آرین: همون موقع که اون عکسا رو دیدم حس کردم اون نیمچه احساسم از بین رفت و نابود شد! حالا کاری ندارم به این که اون رابطه به میل خودت بوده یا نه... فقط میخوام بگم با دیدن اون عکسا سرد شدم.

سرشو چرخوند سمتمو ادامه داد:

- گفتم بیای اینجا که حقیقتو بهت بگم تا خیالبافی نکنیو منتظر حرکتی از جانب من نباشی. متأسفم که انقدر رک حرف میزنم ولی مجبورم. کار اون شبمم به حساب عشق و علاقه نذار. راستش مست بودم و یه لحظه نفهمیدم چی کار کردم. بابتشم معذرت میخوام. غیر این کاری از دستم برنمیاد!

هنوز نگاهم گیر کرده بود رو انگشتام. جرأت نمیکردم بهش نگاه کنم. میترسیدم بغضم بشکنه و.....

آرین: راستی شنیدم فرزند ازت خواستگاری کرده! میشناسمش... پسر خوبیه. مطمئن باش میتونه یه زندگی آرومو بی دغدغه برات بسازه!

نمیدونم برای بار چندم ولی بازم شکستم. بازم نابود شدم ولی بازم مثل همیشه صدام درنیومد. از جاش بلند شد و گفت:

- برات آرزوی موفقیت میکنم دخترعمو!

با باقی مونده ی توان و قدرتم که خیلی ناچیز بود سرمو بلند کردم و گفتم:

- منم همینطور!

با لبخند گفت:

- اگه ماشین نیوردی برسونمت!

از جام بلند شدمو آهسته گفتم:

- نه آوردم. فعلا خداحافظ!

سرشو با همون لبخندی که جیگرمو آتیش میزد تکون داد و گفت:

- خدا نگهدار!

پشتمو بهش کردم و با شونه های خمیده راه افتادم سمت خیابون. از این پارک متنفر شده بودم! حرفاش تو گوشم زنگ میزد. لعنت بهت آرین که همیشه مایه عذابمی. لعنت بهت که همیشه ناراحتم میکنی.

همین که سوار ماشین شدم بغضم شکست. اشکام پشت سر هم سر میخورد رو گونم. استارت زدم و راه افتادم سمت خونه. دلم میخواست میرفتم پیش یکیو درد و دل میکردم ولی کی؟ جز یلدا و ماهان پیش کس دیگه ای درد و دل نمیکردم. ولی یکیشون که شده بود دشمنم اون یکیم که ازدواج کرده بود و وقتی واسه من نداشت!

پس پیش کی برم دردمو بگم خدا؟ میشه یه روز برسه من احساس خوشبختی کنم؟ یه روز که جبران روزای بدم باشه؟ پس من کی میتونم از ته دلم احساس خوشحالی کنم؟ کی میتونم از این فلاکت بیرون بیام؟ تف به این روزگارا!

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. خواستم برم سمت آسانسور که صدای آرشام متوقفم کرد:

- نیکی؟

هم دلم براش تنگ شده بود هم از دستش ناراحت و دلگیر بودم. آروم برگشتم سمتشو نگاهش کردم. بدون حرفی!

اومد سمتمو با نگرانی گفت:

- گریه کردی؟ چی شده؟



پوزخندی زدمو بازم چیزی نگفتم. بدون توجه بهش رفتم سمت آسانسور. اونم دنبالم اومد و سوار شد.

- واسه چی اومدی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- دلم واست تنگ شده بود!

با خشم و عصبانیت خیره شدم تو چشماش و گفتم:

- دلم میخواد بزnm له\_\_\_\_\_ت کنم!

لهت کنمواونقدر غلیظ گفتم که یه لحظه حس کردم خندش گرفت.

آرشام: گردن ما از مو باریک تره!

با توقف آسانسور پیاده شدیم. کلید و انداختم و در و باز کردم. خواست بیاد تو که جلوش وایسادمو گفتم:

- کجا؟

چشماش گرد شد. دلخور گفت:

- یعنی نمیخوای راهم بدی؟!؟

میخواستم ولی دلم نمیومدم. من عرضه بدجنس بازی نداشتم پس همون بهتر از این مسخره بازی درنمیوردم!

از جلوی در کنار رفتم و کفشای خودمو در آوردم. اونم پشت سرم اومد تو. مستقیم رفتم تو اتاقو لباسامو عوض

کردم. سردرد گرفته بودم. رفتم تو آشپزخونه و یه قرص مسکن انداختم بالا.

آرشام: مطمئنی حالت خوبه؟

سرمو تکون دادمو نشستم رو صندلی بغل دستم. اونم نشست رو صندلی و گفت:

- ازم ناراحتی؟

خودش جوابو میدونست پس سکوت کردم. کلافه پوفی کرد و گفت:

- حق داری. من باید همه چیزو میگفتم ولی.....

چشمای اشک آلودش و دوخت بهم. دلم ریخت!

آرشام: به خدا خواستم نشدا! جای من نبودی. من تو رو بیشتر از یلدا دوست نداشتم باشم کمترم دوست ندارم. بین

شما دوتا گیر کرده بودم. نمیدونستم باید چی کار کنم!

اشکیو که چکیده بود رو گونش پاک کرد و با بغض گفت:

- با خودم درگیر بودم ولی بازم گفتم حق تو این نیست. نباید اینجوری بهت تهمت بزنن و اذیت کنن. تصمیم گرفتم بگم کار یلدا بوده ولی نداشت. نمیدونی وقتی خواهرت جلوت زانو بزنه و التماس کنه چه حال بدی بهت دست میده. باز گفتم ولش کن ولی منم مثل یلدا عذاب وجدان ولم نمیکرد. تا اینکه دایی ماهان همه چیزو فهمید و.....

تو موهاش چنگ محکمی زد. من جای اون دردم گرفت.

آرشام: بقیشم که میدونی! منو میبخشی نیکی؟

انقدر مظلومانه گفت که اشک منم دراومد. نمیتونستم نبخشم. شاید اگه منم جای اون بودم هیچوقت حرفی نمیزدم. با گریه سر تکون دادمو گفتم:

- آره!

اون لحظه بدترین حس دنیا رو داشتم. حالم خیلی بد بود. آرشام بغلم کرد و دوتایی یه ساعت هق هق کردیم. اونم دلش خیلی پر بود. هر ثانیه ای که میگذشت سبک تر میشدم. انقدر گریه کردم تا چشمه ی اشکم خشکید و فکم درد گرفت. از آرشام جدا شدم و با آستین اشکامو پاک کردم. آرشام وسط گریه شروع کرد به خندیدن.

- واسه چی میخندی؟

آرشام: خیلی زشت شدی!

رفتم تو آینه به خودم نگاه کردم. خندم گرفت! حق با آرشام بود. چشمام پف کرده و سرخ شده بود. دماغم باد کرده بود. موهامم بهم ریخته بود! خودم با دیدن قیافم وحشت کردم!

رفتم تو دستشویی صورتم و شستم و اومدم بیرون. سردردم بدتر شده بود. رو به آرشام گفتم:

- آرشام یه نیمرو میزنی بخوریم؟

چشمکی زد و گفت:

- البته!

\*\*\*

با حرص داشتم جزو خط خطی میگردم. حتی نگاهم نمیکرد. به درک! حالا انگار من کشته مردشم. صدای جذاب و رساش عین مته رو مخم بود. نمیدونم چرا این بی محلی بدجور داشت برام گرون تموم میشد!

عین یه ببر زخمی زل زدم به صورتش و تو دلم واسش خط و نشون کشیدم. برای اولین بار تو امروز نگاهش چرخید رو صورتتم. فکر کنم عین لبو شده بودم از خشم چون یه لحظه لبخند اومد رو صورتش. و همون لبخند کافی بود تا سر همه ی بچه ها بچرخه سمتم!

چرا اینجوری کرد؟ این لبخند ژکوند یعنی چی؟ زیر نگاه بچه ها داشتم آب میشدم چون لبخندش خیلی معنی دار بود. مثل نگاه بچه ها!

شروع کردم به جوییدن لبم. فرزاد باز شروع کرد به تدریس و با اینکارش نگاه سنگین بچه ها از روم برداشته شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم. بعد از تموم شدن کلاس جزوه و کولمو برداشتم و از کلاس خارج شدم. دیگه کلاس نداشتم. به طرف پارکینگ رفتم و خواستم سوار ماشینم بشم که صدای فرزاد و از پشت سرم شنیدم:

- خانوم صولت؟

برگشتم سمتشو گفتم:

- بله؟

فرزاد: من امروز ماشین نیوردم. لطف میکنید منو برسونید؟

با تعجب نگاهش کردم. مشکوک بود... مخصوصا با اون لبخند خیلی مسخره!

نیشخندی زدمو گفتم:

- البته! بفرمایید سوار شوید.

خودم نشستم پشت فرمون فرزادم بغلم. همین که راه افتادم بی مقدمه گفت:

- من مشکلی با مشکلت ندارم!

با بهت گفتم:

- چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- من مشکلی با باکره نبودنت ندارم!

پوزخندی زدمو ناباور گفتم:

- سرت خورده به جایی نه؟

فرزاد: من این چند روز خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که رهام این بلا رو سرت آورده نه؟!

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

- آره!

فرزاد: تو هیچ نقشی نداشتی؟

کلافه و عصبی گفتم:

- نه!

فرزاد: تو هنوز آرینو دوست داری؟

دهنم باز موند! متعجب تر از قبل گفتم:

- تو از کجا میدونی آرینه؟

لبخند کجی زد و گفت:

- بماند!

سکوت کردم. نمیدونم چرا انقدر عصبانی بودم. آخه این از کجا میدونست من آرینو دوست دارم؟

فرزاد: مطمئنم وقتی با من زندگی کنی فراموشش میکنی!

- خیلی مطمئنی!

فرزاد: بایدم باشم. فقط اگه خواستم پیام خواستگاری باید پیش کی پیام؟

یه چیزی گیر کرد تو گلوم. نفسم حبس شد! چه سوال سختی! اشک تو چشمام جمع شد. نمیتونستم حرف بزنم. من

همه کس داشتم و هیچکس نداشتم!

فرزاد: هی! تو داری گریه میکنی؟

لعنتی! نمیخواستم ببینه. سرمو برگردوندم سمت پنجره و انگشتمو کشیدم رو چشمام. فین فینی کردم دوباره

خیره شدم به روبرو. یه دفعه دستم گرم شد. با دیدن دست فرزاد که رو دستم بود یه جوری شدم. صدای جدیش

نگاهمو از دستامون گرفت و متوجه خودش کرد:

- مطمئن باش کاری میکنم که هیچوقت اشک تو چشات نشینه!

- من مطمئنم خانوادت منو به عنوان عروس قبول نمیکنن!

لبخند گرمی زد و گفت:

- مامانم خودش تو رو بهم پیشنهاد کرد!

آبرو هام پرید بالا. گفتم:

- اونوقت از وضعیت خانواده ی نداشتم خبر داره؟

سرشو تکون داد و گفت:

- کم و بیش یه چیزایی میدونه!

با چشمای باریک شده گفتم:

- من بهت شک دارم.

سوالی نگاهم کرد.

- تو چجوری میتونی با این همه مشکل و گرفتاری کنار بیای؟

فرزاد: مگه تقصیر توئه که پدر مادرت مسئولیت پذیر نبودن و ولت کردن؟ مگه تقصیر توئه که بهت تعرض شده؟

مگه خودت خواستی این مشکلاتو داشته باشی؟ من آدم منطقی و روشن فکری هستم! نگران نباش!

- این که یکی دیگه رو دوست دارم چی؟

کمی اخماش رفت تو هم. پرسید:

- از کی دوشش داری؟

- شونزده سالگی!

انگشت اشارشو کشید رو لبشو گفت:

- عشقت هنوز مثل اوله یا نه؟

تصمیم گرفتم حقیقتو بگم.

- خوب راستش.... نه! ولی هنوز دوشش دارم.

فرزاد: قول میدم کاری کنم که یه دل نه صد دل عاشقم شی و آریتم به کل فراموش کنی!

از اعتماد به نفس بالاش خندم گرفت. گفتم:

- اگه نشدم تکلیف چیه؟

سرشو تکون داد و گفت:

- یه مدت با هم میمونیم تا بفهمی من حرفیو الکی نمیزنم. اگه این اتفاق نیفتاد اونوقت بهت میگم تکلیف چیه؟

با شیطنت گفتم:

- داری درخواست دوستی میدی؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- فکر کن آره!

یه دفعه سرشو برگردوند سمتم و گفت:

- میشه بگی داری کجا میری؟

با تعجب نگاهی به جلوم انداختم و فهمیدم انقدر غرق حرف زدن باهاش شدم که همینجور داشتم دور خودم میچرخیدم. اوه اوه آبروم رفت.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

- ببخشید حواسم پرت شد. کجا میخوای بری؟

فرزاد: خونه!

بی حرف رفتم سمت خوشنون. ایندفعه دیگه سکوت کرد و چیزی نگفت تا موقعی که رسیدیم وقتی خواست پیاده شه بهم گفت:

- خوب ببینم درخواستمو قبول میکنی یا نه؟

- اوووم... باید فکر کنم استاد!

فرزاد: تا کی؟

- امروز چند شنبست؟

فرزاد: دوشنبه!

- خوب پس تا شنبه بهت خبر میدم.

سری تکون داد و گفت:

- باشه. مواظب خودت باش!

- چشم شمام همینطور!

بعد از اینکه خداحافظی کردیم با فکری مشغول رفتم خونه. نمیدونم چرا تردید داشتم! و نمیدونم چرا با وجود این تردید مخالفتی باهاش نکردم و گفتم میخوام فکر کنم! نمیخواستم به خودم دروغ بگم ازش خوشم میومد ولی دلم گرو آراین بود. فرزند میتونست دلمو برگردونه؟ میتونست دوباره عاشقم کنه؟ خدایا کمکم کن!

\*\*\*

- فرزند ازم خواستگاری کرد!

یهو نوشابه پرید تو گلوشو شروع کرد به سرفه کردن. نیلوفر هول و دستپاچه چند ضربه ی آروم زد به پشتش که بیشتر شبیه نوازش بود. رفتم بغل ماهان و درحالیکه محکم میزدم تو کمرش رو به نیلوفر گفتم:

- اینجوری میزنی زنعمو!

دوباره نشستم رو صندلی و خیلی عادی مشغول خوردن غذام شدم. ماهان درحالیکه هنوز سرفه میکرد گفت:

- داری شوخی میکنی نه؟

- مگه من با شما شوخی دارم؟

حس کردم یه لحظه غم نشست رو صورتش ولی زود از بین رفت. دلیل اون غمو بعدها فهمیدم!

نیلوفر با لبخند و شیطنت گفت:

- حالا ببینم عروسو افتادیم یا نه؟

- نمیدونم والا تا نظر بزرگترا چی باشه!

با گوشه ی چشم اشاره ای به ماهان کردم. اونم خیلی ریلکس گفت:

- بزرگتر تو من نیستم مهرانه!

با تندی گفتم:

- اون اگه بزرگتر من بود دوباره ول نمیکرد بره کیش. بعد از این همه سال برگشت یه کم هندی بازی درآورد

دوباره روز از نو روزی از نو! با خودش نمیگه من تک و تنها اینجا دارم چه غلطی میکنم؟

لبخند تلخی نشست رو لباش که دلیل اونم بعدها فهمیدم!

ماهان: رفته با خودش کنار بیاد. تو بد وضعیتی!

قاشق و پرت کردم تو بشقابو گفتم:

- برو بابا! من تو بد وضعیتیم... من تو بد وضعیتیم که نمیدونم باید به فرزاد بگم پیش کی بره خواستگاری... من بدبختم که کسی رو تو این خراب شده ندارم! —————ن!

دوتاشون سکوت کردن و چیزی نگفتن. تند تند نفس میکشیدم... دوباره از اون موقع هایی بود که دوست داشتم یکیو خفه کنم!

چند لحظه ای گذشت و هنوز صدا از کسی در نیومده بود. از لحن حرف زدنم پشیمون شده بودم. آرام گفتم:  
- ببخشید!

ماهان: مطمئنم مهران واسه مراسم خواستگاریت میاد. دیگه انقدرم بیخیال نیست! اون فقط.....  
کلافه بقیه حرفشو قطع کرد.

- فقط چی؟

ماهان: هیچی ولش کن... جوابت به فرزاد مثبته؟  
متفکر خیره شدم به میز و گفتم:

- بهش گفتم میخوام فکر کنم... یعنی اولش مخالفت کردم که گفت یه مدت با هم باشیم تا.....  
دیگه بقیشو نگفتم. ماهان یه جور عجیبی نگاهم میکرد. یه تای آبرومو دادم بالا و گفتم:

- چیه؟

خندید و گفت:

- دارم فکر میکنم به روزی که لباس عروس بپوشی!

از معدود دفعاتی بود که ازش خجالت کشیدم. سرمو انداختم پایین که تقریباً قهقهه زد.

نیلوفر: چرا میخندی ماهان؟ بچه داره از خجالت آب میشه!

ماهان با همون خنده گفت:

- تو اگه اینو میشناختی وقتی خجالت میکشید از شدت تعجب مثل من ریسه میرفتی!

بعد از اینکه شامو خوردیم با نیلوفر ظرفا رو جمع کردیم و گذاشتیم تو ماشین ظرف شویی. برگشتم تو هال و نشستم بغل ماهان. نیلوفرم با یه سینی چای برگشت پیشمون.

ماهان: میگم.....

- هوم؟



ماهان: میخوای از رهام شکایت کنی؟

تا حالا بهش فکر نکرده بودم. اصلا مگه میتونم شکایت کنم؟ همه میفهمن آبرومون میره.

پوزخندی زدمو گفتم:

- بخوامم نمیتونم. از طرف دیگه ام شک دارم الان ایران باشه. احتمال زیاد باز جیم زده!

ماهان: این قضیه رو به فرزاد گفتم؟

لبمو گاز گرفتمو سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم. با تعجب گفت:

- واقعا؟

- آره... ولی خودش گفت مشکلی با این مسئله نداره!

ماهان: مگه میشه؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- فعلا که شده!

ماهان: فکر کنم یه عروسی دیگه ام در پیشه!

متعجب گفتم:

- عروسی کی؟

ماهان: خواهر زن جان!

وا رفتم! با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- واقعا؟

نیلوفر: چرا این شکلی شدی؟

- با کی؟

ماهان: آشناست!

با ذوق گفتم:

- آرشام؟

ماهان: میدونستی؟

خوشحال گفتم:

- مگه میشه ندونم؟ اصل کاری منم!

نیلوفر: واسه آبجیم خواهر شوهر بازی در نیار یا!

- اصلا به من میاد؟ ببینم رفته خواستگاری؟

ماهان: نه مثل اینکه قراره این هفته برن!

خیلی خوشحال و ذوق زده بودم. آرشام و نوشین! به هم میان. عزیزم منم! داداشم داشت دوماد میشد.

خدا یا منم عاقبت بخیر کن... هوای یلدا رو هم داشته باش!

\*\*

- خـــــــــــــــــیلی آشغالی!

آرشام: ممنون از لطفت!

- واسه چی نگفتی کار به خواستگاری و این حرفا کشیده ها؟

خندید و با خوشحالی گفت:

- میخواستم سورپرایزت کنم!

- بمیر با اون سورپرایزت! حالا دوشش داری یا نه کلک؟!

با لحن عاشقونه ای گفت:

- میمیرم برات!

- عوق!

آرشام: بی احساس!

- برو بابا... خوب فعلا کار نداری؟

آرشام: نه از اولم نداشتم!

- ببین هر اتفاقی افتاد به من خبر بدیا... منتظرم!

آرشام: اوکی. خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و متفکر زل زدم به روبرو. همیشه یه روزی منم مثل آرشام انقدر خوشحال باشم؟ به عشقم برسیم؟ داشتم سعی میکردم آریین و فراموش کنم و فقط و فقط به فرزاد فکر کنم. سخت بود ولی غیر ممکن نبود! گوشی تو دستم لرزید. چه حلال زاده! یه لبخند زدم و جواب دادم:

- سلام.

فرزاد: علیک سلام! خوبی؟

- بد نیستم!

فرزاد: تو که همیشه میگفتی عالیم! الان چرا بیحالی؟

- به خاطر امتحان فردا.

فرزاد: خیلی تنبلیا... باید درستت کنم. اینجوری نمیشه!

- نه دست شما درد نکنه بذار همون خراب بمونم!

خندید و گفت:

- این حرفا رو ول کن. زنگ زدم یه چیزی بگم!

- چی؟

فرزاد: میخوام بعد از ظهر ببرمت یه جای خوب. هستی؟

متعجب گفتم:

- کجا؟

فرزاد: میریم میبینی. الان خوب بخون... ساعت چهار میام دنبالت.

- باشه.

فرزاد: فعلا!

- خدا حافظ!

گوشی رو قطع کردم. خیلی خوشحال بودم. از صبح تا حالا انقدر خنده بودم چشمام سیاهی میرفت! اندکی تفریح به نفعم بود! دوست پسر من اینجور مواقع به درد میخوره ها! هاهها!

\*\*\*

- میشه بگی کجا داریم میریم؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

- به من اعتماد نداری؟

با اطمینان گفتم:

- چرا دارم!

فرزاد: پس هی نپرس. گفتم میریم میبینی!

داشتیم از شهر خارج میشدیم. واقعا نمیترسیدم... فرزاد اهل سوءاستفاده و این حرفا نبود! فقط خیلی کنجکاو بودم ببینم کجا میخوایم بریم!

بالاخره بعد از یک ساعت و نیم وارد یه جاده ی فرعی شد. یه کم که جلو رفتم با دیدن زیبایی اونجا دهنم باز موند. چون نزدیک عید بود درختا شکوفه زده بودن. نسیمی که اونجا میوزید یه عالمه قاصدک و شکوفه اینور اونور میکرد!

فرزاد ماشین و نگه داشت و گفت:

- پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و با حیرت اطرافم و از نظر گذروندم. از دو طرفم رودخونه رد میشد. یه سنگای خوشگلی کف رودخونه بودن که زیبایشو دوبرابر میکرد... آبش خیلی زلال بود!

- چرا اینجا هیچ کس نیست؟!

فرزاد: چون جای تقریبا پرتیه کسی پیدا نمیکنه. منم اتفاقی اینجا رو کشف کردم!

با ذوق دستامو کوبوندم به هم و گفتم:

- خیلی خوشگله!

فرزاد به یه تپه ی کوچیک اشاره کرد و گفت:

- پشت اونجا یه چشمست. میای بریم ببینیم؟

سرمو تکون دادم و دنبالش راه افتادم. رفتیم پشت تپه... با دیدن چشمه نیشم گشادتر شد. دور و بر چشمه پر درخت بود. آروم رفتم سمتش و دستمو تو آبش فرو بردم. خنک بود! کفشام و در آوردم و پامو گذاشتم توش. مطمئنا اینجا تو تابستون خیلی خوشگل تر میشد. فرزاد اومد بغلم نشست و مثل من پهاشو گذاشت تو آب.

فرزاد: خوشت اومد؟

- خیلی!

با شیطنت گفت:

- اگه زنم شی هر هفته میارمت اینجا!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- نشدمم خودم میام!

فرزاد: نه دیگه... تنهایی که حال نمیده!

- تو فکر کردی من تنهایی میام؟

لبخندش جمع شد. گفت:

- مثلاً با کی میخوای بیای؟

- مثلاً.....

منتظر و با کمی اخم نگاهم میکرد.

- مثلاً متین صالحی!

داد زد: چه کسی؟

دستامو گذاشتم رو گوشم و گفتم:

- چرا داد میزنی؟

فرزاد: این حرفی که زدی یعنی چی؟

- خو مگه چییه؟

فرزاد: واسه چی صالحی؟

- چون ازم خواستگاری کرد!

با کمی عصبانیت آبروشو انداخت بالا و گفت:

- آها!

هیچی نگفتم. اونم چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدای بلندی گفت:

- تو غلط میکنی!

خندم گرفته بود. با تمام تلاشی که کردم یه لبخند محو نشست رو لبم.

فرزاد: خنده داشت؟

- چرا اینجوری میکنی بابا؟ شوخی کردم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیگه از این شوخیا نکن!

خندیدم و گفتم:

- اوووکی!

دیگه چیزی نگفت با اخم زل زد به آب. با مشت کوبیدم تو بازو شو گفتم:

- خوب بابا باز کن اون اخمارو. چند تا عکس از من میگیری فری جون؟!

فرزاد: فری جونو دردا!

از جاش بلند شد و گوشیشو در آورد.

- نه با موبایل خودم!

فرزاد: میخوام عکستو داشته باشم!

با عشوه دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- باشه عزیزم!

بینیشو چین داد و گفت:

- این ادا اصولا اصلا بهت نمیادا!

- ایــــش لیاقت نداری که! بـــــــنداز!

چند تا عکس خوشگل با ژستای مختلف انداخت. کم کم هوا داشت تاریک میشد.

فرزاد رو بهم گفت:

- باشو بریم!

از جام بلند شدم و دوتایی سوار ماشین شدیم. رفتیم فست فود بعد از اینکه پیتزا خوردیم فرزاد منو رسوند خونه و خودشم رفت.

چقدر خوش گذشت! خیلی پسر خوبی بود این فری جون. خخخ! فری جون! وقتی اینجوری صداس میکردم خیلی حرص میخورد. نقطه ضعف داده بود دستم.

ساعت ده و نیم بود. به آرشام اس دادم ببینم برگشتن یا نه. چند دقیقه بعد زنگ زد.

بدون اینکه اجازه بده من چیزی بگم با صدای گرفته ای گفت:

- نیکی بدبخت شدم!

با ترس و وحشت گفتم:

- چی شده؟

با بغض نالید:

- نوشین جواب رد داد!

- مگه میشه؟

آرشام: فعلا که شده. نمیدونم چرا اینجوری شد. خودش گفت دوسم داره ولی امشب خیلی قاطع گفت نه!

با ناراحتی گفتم:

- ای بابا!

یهو خیلی بلند زد زیر خنده. جوری که از جام پریدم! الهی بمیرم دیوونه ام شد رفت!

آرشام: وای خیلی حال میده وقتی یکیو سرکار میذاری!

چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی گفته!

جیغ زدم:

- مرد شور تو بیرن. داشت گریم میگرفت!

آرشام: وای نیکی بله گرفتم تپــــل!

- مبارکه آق دومادا!

آرشام: خیلی خوشحالم. رو أبرام اصلا!

- کی پیام عروسی؟

آرشام: ایشا!... شهر یورا!

یه کم دیگه باهش حرف زدم و تبریک گفتم. اینم از آرشام. یعنی منم امسال میرم خونه بخت؟ با فرزاد؟ دودل بودم. میترسیدم قبول کنم و هم خودمو بدبخت کنم هم فرزاد. اگه نتونستم عشق آرینو از قلبم بیرون کنم چی؟ اگه فرزاد همیشه بهم شک داشته باشه؟ اگه بعدها اینکه دختر نیستمو بکوبه تو سرم چی؟ اونوقت نابود میشم! امیدوار بودم اینجوری نشه!

\*\*\*

امروز هیجده فروردین بود. دو روز پیش از مسافرت برگشتیم. با ماهان و نیلوفر و آرشام و نوشین اول رفتیم کیش پیش مهران. آرشام و نوشین نامزد کرده بودن.

مهران هنوز همونجوری بود. غمگین و تو فکر. ولی اهمیتی ندادم. سعی کردم اصلا بهش نگاه هم نکنم. بعد که از کیش برگشتیم یه چند روزیم رفتیم شمال سیزدهو اونجا به در کردیم. خیلی خوش گذشت ولی فکرم همش درگیر دو نفر بود. آرین و فرزاد! در کمال تعجب متوجه میشدم که دلم واسه فرزاد خیلی تنگ شده و از طرفی میفهمیدم که هنوزم آرین و دوست دارم. گرچه عشق آرین هی داره تو قلبم کم و کمتر میشه و عوضش فرزاد داره جا باز میکنه. نقش آرین کم رنگتر میشه و نقش فرزاد پر رنگ تر! تو دوراهی بدی گیر کرده بودم. متوجه میشدم که بیش از اندازه نگرانم و دلم همش شور میزنه ولی چرا خدا داند! بعضی مواقع رفتار فرزاد منو به شک میندازه. مثلاً وقتایی که با هم میریم بیرون. حس میکنم بغض کرده. حس میکنم از چیزی ناراحته یا مثلاً اینکه..... شاید احمقانه به نظر بیاد ولی حس میکنم از اینکه داره بهم نزدیک میشه عذاب میکشه. ولی دوباره یه کاری میکنه که به افکارم میخندم. مثلاً وقتی تیپ خیلی جلف میزنم و همین باعث میشه که یکی متلک بندازه غیرتی میشه. یه غیرت واقعی! واقعی بودنشو میفهمم اما..... پوف!

یه تصمیمی گرفتم. میخوام به فرزاد جواب مثبت بدم. میدونم رد کردنش یعنی خرید محض! شاید دیگه کسی پیدا نشه که با شرایط من کنار بیاد. شاید که نه حتما! فرزاد هیچی کم نداشت. نه از لحاظ اخلاقی موردی داشت نه از تیپ و قیافه کم داشت و نه دختر باز بود! از لحاظ مالیم که دستش به دهنش میرسه و به اندازه ی خودش داره! پس چرا باید لگد بزنم به بختم؟ میدونم اونقدر مرد هستش که بعدا مشکلاتم و به روم نیاره. داره کمکم میکنه که آرین و از قلبم بیرون کنم بدون اینکه حرفی بزنه و ناراحتم کنه! کی بهتر از فرزاد برای من پیدا میشه؟

بعد از پنج سال دوباره جانماز پهن کردم و نماز خوندم. تا از خدا کمک بخوام. تا بهش بگم دیگه از همه چی خستم و دلم یه ذره آرامش میخواد. که بگم من دیگه ظرفیتم تکمیله. دفعه ی دیگه نمیتونم تحمل کنم! ازش خواستم بتونم یه بار برای همیشه خوشبختیو لمس کنم. بتونم یه بارم که شده بدون غم و غصه زندگی کنم. فقط یه بار!

\*\*\*



با لبخند گفت:

- خوب... نمیخواهی بگی واسه چی احضارم کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چون اینجا ازم خواستگاری کردی میخوام همینجا جوابتو بدم!

اولین چیزی که تو چشماش دیدم نگرانی بود ولی با وجود اون نگرانی لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- نظرت هرچی که باشه برای من محترمه!

با کمر بند مانتوم ور رفتم و آرام گفتم:

- ببین فرزند تو از همه چیز زندگی من با خبری. بزرگترین رازمو میدونی. اگه من تا الان تردید داشتم به خاطر همین بوده. چون نگران بودم نکنه این راز رو یه چماق بکنی و هر دفعه که جر و بحث کردیم بکوبی تو سرم! چون نگران بودم یه وقت منت سرم نذاری که لطف کردی و با من ازدواج کردی... اما تو این چندماه شناختم. نمیگم کامل ولی فهمیدم نامردی تو ذاتت نیست. میخوام باهات صادق باشم. تو این چند وقت احساساتم نسبت بهت عوض شد. اینو فهمیدم که دوست دارم ولی....  
دستشو جلوم نگه داشت که یعنی ادامه نده.

فرزاد: ببین نیکی من همون اول بهت اطمینان دادم که نه اهل منت گذاشتنم نه آدمیم که بخوام از اعتمادی که بهم کردی و همه چیزو گفتمی سوء استفاده کنم. اصلا چرا باید منت بذارم؟ همین که تو قبولم کنی کلی بهم لطف کردی. این تویی که باید سرم منت بذاری. نیکی من هرچی که باشم بی وجدان و عوضی نیستم. اگه نگران این چیزا هستی خیالت راحت باشه!

- اوووم... پس جوابم.....

منتظر و نگران نگاهم کرد.

لبخند دندون نمایی زدم و ادامه دادم:

- مثبتته!

\*\*\*

هنوز باورم نشده بود. خدایا میلیارد شدم! با وجود اینکه مبلغ قلبه ای رفته بود تو حسابم ولی بازم ناراحت بودم از اینکه دو دنگو فروختم. میترسیدم یه وقت بخوان عمارت و بفروشن یا اینکه خرابش کنن. حیفه اون خونه خراب شه. امیدوارم یه همچین کاری نکنن!

\*\*\*

با استرس انگشتامو میپیچیدم تو هم. رو به ماهان مضطرب گفتم:

- اگه یهو حس پدریش گل کنه و بگه نه چی؟

ماهان: نترس همچین کاری نمیکنه. ما هم فرزاد و هم خانوادشو میشناسیم. دلیلی واسه مخالفت وجود نداره!  
چند دقیقه بعد زنگ خوششون به صدا دراومد. ماهان رفت سمت در و بازش کرد. مهران چمدون به دست اومد تو و نگاهش رو من ثابت موند. محکم نفسشو فوت کرد.

بعد از اینکه با نیلوفر و ماهان احوالپرسی کرد با کمی لبخند بهش سلام دادم. متعجب به لبخند رو لبم نگاه کرد و جواب داد. لبخندم واسه این بود که یه کم باهام راه بیاد و یه دفعه ام شده تو عمرم یه نقش مثبت داشته باشه!  
اون شب ماهان قضیه خواستگاری رو کامل واسش گفت. مهرانم فقط سر تکون داد و حرفی نزد. بعد از اینکه شامو خوردیم رو به ماهان و نیلوفر گفتم:

- میخوام امشب خونه ی نیکی بمونم!

جفتشون با تعجب نگاهش کردم. مهران آبروشو انداخت بالا و گفت:

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

ماهان: چرا خونه ی ما نمیمونی؟

مهران نگاهی بهم انداخت و گفت:

- با نیکی حرف دارم!

ماهان زل زد بهش. مهرانم انگاری که بخواد خیالشو از چیزی راحت کنه سرشو انداخت بالا. منم با کنجکاوی و شک نگاهشون میکردم. چه خبره بین این دوتا؟

\*\*\*

یه حس خاصی داشتم. برای اولین بار تو بیست و یک سال عمرم با پدرم تنها شده بودم. ناخواسته لبخند میومد رو لبم ولی واسه اینکه ضایع بازی نشه زود جمعش میکردم.

یه بلوز شلوار راحتی پوشیدم و برگشتم هال.

پرسیدم: چایی میخورین براتون بیارم؟

این احترام از من بعید بود. اگه خود واقعیتم بودم با بیخیالی میپرسیدم "چی کوفت میکنی؟"

گوشه ی لبم و گاز گرفتم.گفت:

- نه نمیخواه.بیا بشین میخوام باهات حرف بزوم.

نشستم روبروش و گفتم:

- چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چیزی که نه فقط میخواستم بگم.....

چنگی تو موهای نیمه خاکستریش زد.

مهران:خواستم بگم مادرت....مادرت....اونجوری که بقیه گفتن نیست!

خشک شده بودم سرجام.نمیدونستم چی بگم و چی کار کنم! ترجیح دادم به باقی حرفاش گوش کنم.

با بغض گفت:

- هممون دربارش اشتباه میکردیم.اون.....

سعی کرد بغضشو قورت بده.با چشمان اشکی خیره شد تو چشمام و گفت:

- همونجور که در حق مادرت بد شد در حق توام شد.همه ی اینا بخاطر اینه که من پشتت نبودم.بخاطر این بود که

ضعیف بودم.حتی نتونستم از بچه ی خودم حمایت کنم.من.....

از جاش بلند شد و با بیقراری گفت:

- نیکی حلالم کن...هم بخاطر گذشته هم آینده!

بعدم با سرعت از جلوی چشمای مات موندم رد شد.رد شد و ندید که نزدیک دو ساعت خیره شدم به جای

خالیشو به جملات گنگ و مبهمش فکر کردم.رد شد و ندید که چجوری درگیرم کرد!

منظورش از حرف آخری چی بود؟ یعنی چی هم گذشته هم آینده؟

\*\*

هنوزم باورم نشده بود.یه دفعه با یادآوری اتفاقی که امشب افتاد لبخند میومد رو لبم و گاهی چهارم پر از غم میشد.هنوزم که هنوز بود نمیتونستم با خودم کنار بیام.شک داشتم...به خودم به فرزاد به آینده ای که تو ابهام

قرار داشت.به دل بی صاحب موندم که نمیدونستم میتونه کامل عاشق فرزاد شه یا نه!

ولی با اینکه تردید کل وجودمو تو خودش حل کرده بود بزم از بله ای که بهش دادم پشیمون نبودم اما.....نمیدونم چرا حس میکردم مهران از اینکه رضایت داده پشیمونه. یا اینکه حس میکردم ماهان زیاد از این قضیه خوشحال نیست...حتی با وجود تعریفایی که از فرزاد کرد!

از طرف دیگه فکرم مشغول حرفای مهران بود. هرچی سعی کردم از زیر زبونش بکشم منظورش از اون حرفا چی بوده چیزی دستگیرم نشد. اگه ساره واقعا اینکاره نبوده پس واسه چی از هم طلاق گرفتن؟ چرا مهران منو ول کرد رفت آمریکا؟ اصلا الان ساره کجاست؟

هی! بیخیال بابا خودمو فرزاد و عشق است. لبخند گشاد رو لبم با نوری که تو فضای تاریک اتاقم پخش شد بیشتر کش اومد! گوشی و برداشتم و پیامی رو که فرزاد فرستاده بود باز کردم.

"دیدی گفتم عاشقم میشی؟"

یه آیکون خنده هم گذاشته بود. خواستم جوابشو بدم که زنگ زد. تماسو برقرار کردم.

- از خیال بیا بیرون اقا فرزاد. کی گفته من عاشقت شدم؟

فرزاد: پس محض رضای خدا بله دادی؟

- خواستم بخاطر من کارت به تیمارستان نکشه!

خندید و گفت:

- فعلا تو تو خیالی دختره!

- پس محض رضای خدا اومدی خواستگاریم؟

فرزاد: خواستم یکی از این دخترای ترشیده ی مملکتو کم کنم!

بعد از نیم ساعت کل کل و چرت و پرت گفتن یهو جدی شد!

فرزاد: نیکی؟

- بله؟

فرزاد: نکنه برای فرار از مشکلاتت قبولم کردی؟

- تو خودت بهم گفتی من دختر مقاومی هستم و.....

نذاشت ادامه بدم و گفت:

- آره گفتم ولی میترسم.....میترسم بخاطر خودم بله نگفته باشی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نترس... من خود تو میخواستم. من هیچوقت برای زندگیم ریسک نمیکنم. هم با عقل و هم با احساسم قبولت کردم. مطمئن باش!

حس کردم خیالش راحت شد.

فرزاد: امیدوارم هرچه زودتر بریم سر خونه زندگیمون.

- چه هولی تو!

خنده ای کرد و زمزمه وار گفت:

- آره تو فکر کن هولم!

یه کوچولو دیگه حرف زدیم و قطع کردیم. حس میکردم هرچقدر میگذره حسم نسبت بهش قوی تر میشه. اون شب با خوشحالی خدا رو شکر میکردم و فکر میکردم که بدبختی هام رو به پایانه... فکر میکردم دیگه اشک و آه و ناله تموم میشه ولی غافل از اینکه این تازه شروع ماجراست!

\*\*

آخی! این آخرین امتحانم تموم شد. راحت شدم دیگه! بعضی مواقع به خودم میگفتم به من میاد دانشجوی روانشناسی باشم؟ آخه یکی باید این رشته رو انتخاب کنه که بتونه به بقیه کمک کنه و از مشکلات نجاتشون بده. نه من که خودم به کمک احتیاج دارم!

قرار بود از فردا شروع کنیم به خرید جهیزیه. همیشه فکر میکردم تو این دوره از زندگی یلدا کنارمه و تو خریدام کمک میکنه... کی فکر میکرد اینقدر نامرد از آب در بیاد؟ بیخیال هروقت به یلدا فکر میکنم تو سیستم عصبیم اختلال ایجاد میشه!

وقتی رسیدم خونه به محض اینکه لباسامو عوض کردم افتادم رو تخت و خواستم بخواهم که گوشیم زنگ خورد. بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

- الو؟

صدای نیومد. بلند تر گفتم:

- الو؟!

رهام: سلام.

سیخ نشستم تو جام. با بهت و تعجب گفتم:

- تو؟! -

رهام: خواهش میکنم قطع نکن...میخوام باهات حرف بزنم.

هیچی نگفتم. یعنی اصلا توان حرف زدن نداشتم.

رهام: زنگ زدم بگم حلالم کن!

چه جالب! همه این روزا ازم حلالیت میخوان.

رهام: ببین من نمیدونم با چه رویی زنگ زدم و همچین درخواستی ازت کردم ولی....

صدای نفس عمیقشو شنیدم. رهام:

- یلدا گفت همه چیزو فهمیدی. عشق کور و کرم کرده بود. برای رسیدن به یلدا هر راهی و که بگی رفتم. حتی بخاطرش حاضر شدم همچین کاری کنم اما نمیدونستم اون داره همین کارا رو بخاطر رسیدن به کس دیگه ای میکنه!

پوزخندی زد.

رهام: تاوانشو داره میده. منم همینطور... ولی انگار این تاوان تمومی نداره. از ترسم فرار کردم و آواره ی غربت

شدم. عین تو! نمیدونم لطف خدا بوده یا چیز دیگه که هنوز خانوادم نفهمیدن چه غلطی کردم. نیکی منو

بخشش... بخاطر تموم سالایی که لبخند و از لب ت دور کردم. امیدوارم با فرزند خوشبخت شی!

بعدم بدون اینکه اجازه بده کلامی حرف بزنم قطع کرد. گوشی و پایین آوردم و چند لحظه نگاهش کردم. کلافه پوفی کردم و انداختمش رو عسلی. دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بدون فکر کردن به داستان عجیب و غریب زندگیم یه کم بخوابم!

\*\*\*

با خستگی نشستم رو صندلی و نالیدم:

- فرناز میشه بقیه خریدار رو خودت انجام بدی؟

فرناز: دیوونه جهیزیه توئه اونوقت من خرید کنم؟

به حالت گریه گفتم:

- دیگه نمیتونم! تو رو خدا ولم کن.

نیلوفرم ولو شد بغلم و گفت:

- میخواین بقیش بمونه برای فردا؟

فرناز: این داداش من خیلی عجله داره! باید زودتر تموم شه. تازه آزمایش و لباس و بقیه چیزا رو باید با خودش بری!

آه همش تقصیر اون فرزاده! انگار دنبالش کردن. بابا من که فرار نمیکنم این همه عجله واسه چیه؟ این چند روز همش داشتیم این فروشگاه و اون فروشگاه خرید میکردیم. دیگه جون واسم نمونده بود!

سرویس خوابم سفارش دادیم و رفتیم به رستوران تا شام بخوریم. به ماهان و فرزادم زنگ زدیم که بیان. وقتی اومدن غذاها رو سفارش دادیم و شروع کردیم به خوردن. فرزادم زل زده بود به من و چشم برنمیداشت. بدم میومد یکی موقع غذا خوردن نگاهم کنه. اصلا لقمه از گلوم پایین نمیرفت. محل ندادم بهش بلکه از رو بره ولی فایده نداشت.

آخر سرم نتونستم تحمل کنم و گفتم:

- ای بابا! میذارى غذامو کوفت کنم یا نه؟

اون سه تا شروع کردن به خندیدن و منم با غیظ فرزاد و نگاه میکردم. این روزا از خستگی اعصابم به شدت خط خطی بود!

فرزاد لبخندی زد و با خونسردی گفت:

- من که به خودت نگاه نمیکنم!

هممون با تعجب نگاهش کردیم. لباسو جمع کرد گوشه ی صورتش و گفت:

- دارم به آبروهای تا به تات نگاه میکنم!

غذا پرید تو گلوی فرناز. منم سرجام وا رفتم. با ناراحتی گفتم:

- فرناز؟!

نیلوفر داشت از خنده ولو میشد کف زمین. ماهانم با نیش باز داشت آبرهامو با هم مقایسه میکرد. حالا میفهمیدم چرا نمیداشتن خودمو تو آینه بینم.

- تو که میگفتی خیلی واردی!

فرناز مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

- به خدا من مال کل دخترای فامیلو برداشتم ولی هیچکدوم اینجوری نشد!

- بمیری!

فرزاد خیلی بیخیال با یه لبخند محو داشت غذاشو میخورد. بقیه ی غذام با وجود گرسنگی بهم نچسبید. وقتی فکر میکردم با این شکل و قیافه جلوی اون همه آدم رژه رفتم عصبی میشدم!

اون شب همشون مسخرم میکردن و میخندیدن منم با همشون مثلا قهر کردم. آخه منو چه به این سوسول بازی!

\*\*

خونه ی فرزاد حدودا صد و پنجاه متری بود توی یه آپارتمان شیک تو سعادت آباد. واحد فرزاد طبقه ی چهارم بود. وقتی خونه رو دیدم خوشم اومد. البته اول خواستم بهش بگم خونه ی خودم زندگی کنیم ولی با شناختی که ازش داشتم میدونستم ناراحت میشه. پس ترجیح دادم حرفی نزنم!

جهیزیم کامل شده بود و مشغول چیدن بودیم. در کمال تعجب مهران تو این روزا خیلی کمکم میکرد و همیشه پیشم بود تا چیزی کم و کسر نداشته باشم. و این برای منی که پر از عقده و کمبود بودم خیلی خوب بود. حتی وقتی خواستم از وسایلی که خونه ی خودم بود بیارم اجازه نداد و گفت باید همه ی وسایلم نو باشه. خودش خرج همه چیزو به عهده گرفت. خوشحال بودم. حس خوبی داشتم و فکر میکردم همه چیز طبق مراده!

عکس آرین و با بغض و اشک و آه انداختم تو آتیش و سعی کردم عشقم مثل عکسش بسوزونم. دیگه الان باید فقط و فقط به فرزاد فکر میکردم. گرچه خواه ناخواه همه چیزمو درگیر خودش کرده بود ولی بازم گاهی اوقات یاد آرین و احساسم میفتادم!

فرزاد یه باغ تالار واسه ی بیست و پنجم مرداد رزرو کرده بود. حس میکردم همه چیز خیلی سریع داره پیش میره و من هنوز واسه چیزی آمادگی ندارم. از این وضعیت و عجله ی بیخود فرزاد ناراضی بودم اما بازم اعتراضی نکردم. نخواستم همین اول کاری به مشکل بخوریم.

با نوشین و نیلوفر و فرناز داشتیم جهیزیه رو میچیدیم. بهشون نگاه کردم و بازم جای خالی یلدا تو ذوقم زد. دلم واسش تنگ شده بود. خیلی! آرشام میگفت وضعیت چندان خوبی نداره و میرنش پیش روانشناس. خیلی نگرانش بودم. دلم میخواست بهش سر بزوم ولی بازم دلخوری و عصبانیت از کاری که باهام کرده بود مانع میشد!

آهی کشیدم و به کارم ادامه دادم. بیشتر وسایلو چیده بودیم. فقط آشپزخونه مونده بود. پذیرایی با یه دست مبل راحتی چرم به رنگ مشکی با کوسن های طلایی و یه دست مبل سلطنتی مشکی و طلایی پوشونده شده بود. یه میز ناهار خوری هشت نفره هم جلوی آشپزخونه چیده بودیم. اطراف پذیرایی با گلدون های خوشگل هم رنگ مبل تزیین شده بود. یه ال سی دی هم جلوی مبل راحتی به دیوار نصب بود. فضای خونه با وجود پنجره های زیادی که داشت روشن و دلپاز بود. دو تا اتاق خوابم داشت که تو یکیش سرویس خوابمو چیده بودیم و اون یکیم فقط یه کتاب خونه با یه میز و کامپیوتر داشت.

رنگ بندی اتاقمون ترکیبی از سفید و طلایی بود. وسایل برقی مونم همه یا نقره ای بودن یا مشکی. همینطور وسایل آشپزخونه.



تا شب همه ی کارامون تموم شد و خسته و کوفته ولو شدیم بغل همدیگه. نوشین:

- اگه آرشام بفهمه شما چقدر از من بیگاری کشیدین!

- اگه بفهمه کاری نمیکنه فقط میگه خسته نباشی عزیزم. من این پسره رو میشناسم نوشین خانوم. از وقتی بهش بله دادی رسماً بدبخت شدی!

چقدر بدجنس شده بودم. خوب بود داشتم خودمو میکشتم این دو تا بهم برسنا!

نیلوفر: بچه ها شام داریم؟

فرناز: دلت خوشه خواهر... شاممون کجا بود؟ تا الان داشتیم خرچمالی میکردیما!

هیچ کس حال نداشت حتی که نیمرو دست و پا کنه. بنابراین زنگ زدیم ببتزا سفارش دادیم و مشغول خوردن شدیم. با دیدن خونه همه ی وجودم غرق لذت میشد. ذوق و شوق داشتم واسه زندگی تو اینجا.

یک ساعت بعدشم فرزاد اومد و همین که چشمش خورد به خونه لبخند نشست رو لبش. با دیدن خوشحالیش فهمیدم خوشش اومده. همه چی آرام بود من چقدر خوشبخت بودم!

\*\*\*

با سیمین خانوم مادر فرزاد روبوسی کردم و وارد خونه شدم. امشب خونشون دعوت بودیم. فقط دو هفته مونده بود تا عروسی. منو فرزاد نشستیم رو مبل و سیمین خانوم رفت تا شربت بیاره. هوا به شدت گرم بود.

چند لحظه بعد فرناز از پله ها اومد پایین و با سر و صدا دوید سمتون:

- وای سلام به زوج خوشبخت و عزیز! چطورین؟ ما رو نمیبینن خوشین؟ آره؟ نیکی چی کار کردی با داداش من؟ اصلاً تو خونه پیداش نمیشه. هر وقت زنگ میزنیم بهش پیش توئه. رمز مؤفقیتتو به ما میگی؟

لبخند تصنعی زدم و چیزی نگفتم. امروزم از اون روزایی بود که فرزاد اعصاب نداشت واسه منم اعصاب نداشت بود و در نتیجه بحثمون شد. اونم سر یه مسئله ی مسخره. آخه حلقه انتخاب کردنم دعوا داره؟ من میخواستم یه چیز ساده بگیرم و فرزاد میگفت تو داری فکر جیب منو میکنی... میگفت چرا فکر میکنی من توان خریدن حلقه ندارم؟ حالا چجوری باید به این آقا میفهموندم که باباجون من کلاً از حلقه های سنگین خوشم نمیاد! با اخم و تخم نشسته بود و اصلاً حرفم نمیزد. فرناز با اشاره پرسید چی شده که منم سرمو بالا انداختم. همون لحظه سیمین خانوم با چهار تا لیوان شربت اومد. فرزادم واسه اینکه مادرش شک نکنه آبروهاشو از هم فاصله داد.

فرزاد: بابا کی میاد؟

سیمین خانوم نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت:

- تا یک ساعت دیگه پیداش میشه! خریدتونو کردین؟ آزمایش چی؟

فرزاد: آره همه کارامونو کردیم فقط لباسامون مونده!

سیمین خانوم با ذوق گفت:

- ببینم حلقه هاتونو مادرا!

جعبه ی حلقه ها رو از کیفم درآوردمو نشونش دادم. ساده و شیک بودن. سیمینخانوم و فرنازم خوششون اومد. دلم میخواست برگردم به فرزاد زبون درازی کنم ولی خیلی بچه بازی بود!

اگه کم محلی فرزاد و فاکتور بگیرم شب خوبی بود. گرچه منم زیاد بهش اهمیتی ندادم و بقیه هم پی بردن یه چیزی شده. واقعا معنی این رفتاراشو نمیفهمیدم. کاملا مشخص بود بهونست و از جای دیگه ای پره ولی چرا سر من خالی میکرده؟ حس میکردم این روزا تحت فشاره! هرچی ازش میپرسیدم چشمه جوابی نمیداد! لعنت به این زندگی! تا میام احساس خوشبختی کنم یکی یه جوری میزد تو کاسه کوزمون!

\*\*

- سلام خاله!

با صدای پر از شوقی گفت:

- سلام عزیز خاله... خوبی قربونت برم؟ چرا یه زنگ به ما نمیزنی؟

با شرمندگی گفتم:

- مرسی خاله شما چطورین؟ به خدا این چند روز خیلی درگیر خرید و این حرفا بودم وقت نشد بهتون زنگ بزنم. شرمنده!

صدای خندشو شنیدم:

- مبارکه عزیزم. کی جشن میگیرید؟

قبلا بهشون گفته بودم که قراره ازدواج کنم.

- دو هفته دیگه مونده. زنگ زدم بپرسم کاراتونو کردین بیاین؟ من منتظرما!

خاله: انشا... من و بچه ها میایم ولی حمید مأموریت داره نمیتونه!

- آخه چرا؟ همیشه مرخصی بگیره؟

خاله: نه عزیزم کارش واجبه.

- خیلی خوب بهشون سلام برسونید. پس من مطمئن باشم دیگه؟

خاله: آره قربونت برم. مزاحمت می‌شیم!

- این حرفا کدومه شما خانواده ی منین!

بعد از یه کم دیگه حرف زدن قطع کردم. خیلی خوشحال بودم که قراره بعد از یک سال ببینمشون. یه خانواده ی گرم و صمیمی و احساساتی. دقیقا چیزی که من همیشه حسرتشو داشتم!

گوشیم زنگ خورد. همین که اسم فرزاد و دیدم اخمام رفت تو هم. خواستم جواب ندم اما بیخیال شدم و با لحن سردی گفتم:

- بله؟

فرزاد: سلام.

- علیک!

فرزاد: چرا اینجوری حرف میزنی؟

- چی کار کنم؟ بذارم رو سرم حلوا حلوات کنم؟

با لحن متعجب و حیرت زده ای گفت:

- نیکو\_\_\_\_\_ی؟!

جوابی ندادم. اولین بار بود انقدر تهاجمی باهاش حرف می‌زدم. فکر کنم یه کم جا خورده بود. حقش بود... جدیداً باهام بد رفتار میکرد. باید از همین الان حساب کار دستش می‌ومد.

فرزاد: بابت رفتارم معذرت می‌خوام. راستش.....

- هر دفعه همین وضعه... گند میزنی به اعصاب خودم و خودت بعد میگی ببخشید. من نمیفهمم فرزاد. یعنی چی؟ پوفی کرد و کلافه گفت:

- نیکو یه مشکلی پیش اومده بود نتونستم خودمو کنترل کنم. حالا هم عذر خواهی کردم بیخیال شو دیگه عزیزم!

نفسمو پرت کردم بیرونو گفتم:

- مگه چاره ی دیگه ایم دارم؟

با لحن شیطننت آمیزی گفت:

- می‌خوام ببرمت بغل چشمه!

جیغی از خوشحالی کشیدم.

- ایول! واقعا؟

خندید و گفت:

- دقیقا مثل بچه ها گول میخوری!

دمغ شدم و با بغض گفتم:

- نامرد!

فرزاد: آخـــــی جوجو گریه نکنی؟

با حرص گفتم:

- خفـــــه شـــــوا!

فرزاد: ای بی ادب این چه طرز حرف زدن با شوهرته؟ واقعا میخوام ببرمت! آماده باش.

لبخند زدم و گفتم:

- چشم شوهر جان!

فرزاد: خوب فعلا کاری نداری؟

- نه مواظب خودت باش!

- چشم توام همینطور! خداحافظ عزیزم.

- خداحافظ.

مثلا میخواستم پدرشو در بیارم و یه کم ناز کنم. واقعا راست میگه مثل بچه هام. ای خدا اذیت کردنم به ما

نیومده. یه سوال فنی داشتم ازت. هدف دقیقت از خلق این موجود بدبخت چی بوده؟!\*

\*\*\*

با چشمایی که برق میزد خودمو تو اون لباس سفید پف دار از نظر گذروندم. گرچه قیافه آنچنانی نداشتم اما

خدایی هیکلم بیست بود!

فرزاد هرکاری کرد که خودمو بهش نشون بدم نداادم. گذاشتم بمونه تو خماری. بماند که چقدر سعی کرد جلوی

فروشنده ها فحشم نده و خدا رو شکر موفقم شد. اما همین که پامونو از مزون گذاشتیم بیرون بدجوری خشمش

فوران کرد. منم فقط با خبثت خندیدم. عوضش وقتی رفتیم کت شلوارشو بگیریم اونم خودشو نشون نداد. خلاصه که لچ و لجبازی شده بود دیدنی!

فرناز واسم از یه آرایشگاه خوب وقت گرفته بود. دیگه همه کارامونو کرده بودیم. فردا خاله اینا میومدن. داشتیم از خوشحالی میترکیدم. ثانیه شماری میکردم واسه دیدنشون!

\*\*\*

- اوناهاشن!

اینو با ذوق و هیجان گفتم. فرزند و مهرانم نگاهشون برگشت اونجایی که با انگشت نشون دادم. خاله و شایان و شادان چمدون به دست اومدن سمتون. اول از همه پریدم تو بغل خاله و یه ماچ آبدار از گونش گرفتم. با لبخند و اشک نگاهم کرد و گفت:

- الهی خاله به قریونت به بره!

بعد از خاله شادانو بغل کردم. با جیغ گفت:

- دیوونه داری عروس میشی؟

- با اجازه بزرگترا!

همین که رفتم سمت شایان بی مقدمه بغلم کرد. میدونستم منظوری نداره و حسش به من برادرانست! ولی وقتی اخمای در هم فرزند و نگاه سرزنشگرشو دیدم خندم گرفت!

مهران و فرزادم با خاله اینا سلام و احوالپرسی کردن. همگی با هم از فرودگاه خارج شدیم و راه افتادیم سمت خونه ی خودم. میخواستم پیش خودم نگهشون دارم. مهرانم از وقتی اومده بود تهران خونه ی من مونده بود. کنارم پذیرفته بودمش ولی هنوزم زبونم نمیچرخید که بهش بگم بابا!

\*\*\*

شادان با خوشحالی دستاشو کوبید به هم و گفت:

- وای چه لباس عروس نازی! خیلی خوشگله کثافت!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون از لطف!

خاله هم نشسته بود بغلمون و به حرفا و کارای ما میخندید.

- میخوام این یه هفته ی آخر و حسابی بگردونمتون. خوش بگذرونیم!

همین طورم شد. فرزاد حسابی بهشون رسید. در مورد شایانم بهش توضیح دادم و فهموندم که موضوع چیه! خیلی منطقی بود و از این لحاظ مطمئن بودم. بعد از اون دیگه رفتارش با شایان سرد نبود. با همدیگه جور شده بودن. هر لحظه که به روز عروسی نزدیک تر میشدیم یه جور خوشحالی توام با دلشوره و استرس مینشست تو دلم. دلیل اون دلشوره ی ناشناخته رو نمیدونستم ولی حس خوبی داشتم. همه چی رو سپرده بودم دست خدا! تازه باز جوگیر شده بودم و داشتم نمازمو میخوندم. امیدوار بودم دوام داشته باشه!

\*\*\*

- آییییی! آرومتر تو رو خدا!

شاگرد سیما خانوم، آرایشگرم کلافه شد و گفت:

- ای بابا میذارى کارمو کنم یا نه؟

دستم و گذاشتم رو پوستم و گفتم:

- خوب درد داره چی کار کنم؟

فرنازم نشست به رو صندلی و ریز ریز بهم میخندید. شادانم همراهیش میکرد. حرصم گرفته بود. نمیدونستم بند انداختن انقدر دردسر داره. تازه باید اپلاسیونم میکردم. خدا به دادم برسه. اولشه و وضعم اینه. دیگه آخرش میشم جنازه!

بعد از اینکه اصلاح صورت و بدنم تموم شد که البته به همین راحتی نبود و کلی زجر کشیدم نوبت رسید به موهام و میکاپ صورتم. اجازه نمیدادن خودمو ببینم. نمیدونم این دیگه چه مسخره بازی بود که جدیداً نمیداشتن عروسا خودشونو تو آینه نگاه کنن ببینن چه گندی تو صورتشون زده شده! گفته بودم که نمیخوام آرایشم خیلی غلیظ باشه و از چهره ی اصلیم دور شم. دوست نداشتم چیزی تو صورتم مصنوعی باشه. حتی مژه مصنوعی هم اجازه ندادم.

پس از چند ساعت که واسه من اندازه چند سال گذشت بالاخره کارم تموم شد. لباسمو با کمک شادان و فرناز پوشیدم.

بالاخره موفق شدم خودمو ببینم. لبخندی از سر رضایت نشست رو لبم. چشمام با خط چشمی که دور تا دورشو گرفته بود درشت تر شده بود. گونه هام با رژ گونه برجسته به نظر میرسید. از همه مهمتر لبام که باز با رژ لب جیغ قرمز حسابی خودنمایی میکردن. موهام طبق خواسته ی خودم فر شده بود. همشو بالا جمع کرده بودن و یه نیم تاجم گوشش زده بودن. یه دسته از موهام همونجور فر رو شونم رها بود. خوبه... یعنی عالیه! نه خیلی ساده نه خیلی شلوغ!

شنلمو انداختن رو شوونم و منتظر فرزند موندیم. بچه ها ازم تعریف میکردن. همین باعث میشد مشتاق بشم تا عکس العمل فرزند و ببینم!  
بالاخره یکی اومد و گفت:

- آقا داماد اومد!

از جام بلند شدم. همزمان فرزند داخل آرایشگاه شد. اول از همه هم چشمش به من خورد. یه کم بی هیچ عکس العملی سرتاپامو از نظر گذروند و بعد گوشه ی لبش به سمت پایین کج شد. انگار که خوشش نیومده. همه با بهت سر جاشون مونده بودن و بر و بر نگاهش میکردن. سرشو انداخت بالا و گفت:

- این همون نیکی نیست که تحویلتون دادم. چرا این شکلی شده!؟

احساس میکردم الانه که بیفتم رو زمین. رمق از تنم رفت! خیلی جدی اینو گفت. کل آرایشگاهو سکوت گرفته بود. فرزند با قدمای آروم اومد سمتم و در حالیکه زل زده بود تو چشمام گفت:

- الحق و والانصاف کارشون خوب بود... فکر نمیکردم انقدر خوشگل شی!

همه با هم به شکل خنده داری نفسشونو پرت کردن بیرون. انگار که تا الان نفس نمیکشیدن. خیلی دلم میخواست این ناخونای مانیکور شده رو بکنم تو چشمش ولی نمیشد. عوضش یه لبخند که معنی بعدا به خدمتت میرسم زد و گفتن:

- بودم عزیزم!

- خییییلی بی شخصیتی!

خندید و چیزی نگفت. با غیظ غریدم:

- داشتم میمردم!

فرزند! خدا نکنه!

آداشو در آوردم و کوبیدم تو بازوش. فقط میخندید و میخندید. دستشو برد سمت ضبط و آهنگ خوشبختی حمید عسگری رو گذاشت. همزمان دستمو گرفت. ماشین فیلمبردار بغلمون میومد و از این صحنه ها فیلم میگرفت.

اگه تو نبودی ، من دلمو می دادم به کی

اگه تو نبودی ، بگو من می شدم عاشق کی

خوشبختی یعنی اینکه تو ، دس تو دست من می ذاری

دنیارو بی تو نمی خوام ، بگو توهم از دنیا بدون من بیزاری

بیا بهم بگو ، که تو هم مَثِ من حسِ منو داری و

منو تنها نمی ذاری و منو دوس داری ، همین جوری که دوست دارم

بیا خودت ببین که بی تو ، پُرم از روزای تکراری و

باز گریه و باز زاری، واسه هر کاری ، تو نباشی کم میارم

اول رفتیم آتلیه و عکسای شرم آوری انداختیم.ذاتا آدم خجالتی نبودم.ولی نمیدونم چرا جلوی فرزاد سرخ و سفید میشدم.اصلا یه حالی! یعنی لحظات عذاب آوری رو گذروندم تو آتلیه.شده بودم سوژه ی عکاس و فرزاد که به گلگون شدن گونه هام هرهر میخندیدن و اصلا درک نمیکردن من دارم آب میشم!

بعد از تموم شدن عکسا رفتیم سمت تالارو وقتی رسیدیم با کمک فرزاد از ماشین پیاده شدم.صدای کل زنا میومد.صد در صد از فامیل فرزاد بودن چون تو فامیل من که کسی از اینکارا نمیکرد هیچ تازه میخواستن سر به تنم نباشه!

قرار بود که تا قبل از شام زن و مرد جدا باشه و بعد از شام فقط خودمونیا قاطی شن.همگی رفتیم اتاق عقد.سفره خیلی خوشگل چیده شده بود.من و فرزاد روی صندلیای مخصوصمون نشستیم.فرناز و نوشین سفره رو نگه داشتن بالای سرمون و یکی دیگه از فامیلای فرزاد شروع کرد به ساییدن قند.میون جمعیت چشمم خورد به یلدا.یه مدلی بود.برخلاف عروسیای قبلی نه زیاد به خودش رسیده بود نه لباس آنچنانی پوشیده بود.برعکس خیلی رنگ و رو پریده به نظر میومد.ناخودآگاه دنبال یکی دیگه ام میگشتم.آرین!

تو دلم خودمو سرزنش کردم و گفتم دیگه بهش فکر نکنم.

عاقده خطبه رو خوندم.قران و باز کردم و شروع کردم به خوندن.تو دلم از خدا خواستم آرامش و خوشبختیو بهم هدیه کنه.از این بدبختیا نجاتم بده.ازش خواستم کمک کنه هم من بتونم فرزاد و خوشبخت کنم هم اون منو!

عاقده:دوشیزه مکرمه خانوم نیکی صولت...فرزند آقای مهران صولت... آیا موکلم شما را به عقد دائم آقای فرزاد نیکفر با مهریه ی معلوم...یک جلد کلام و ا...مجید... و هزار سکه ی تمام بهار آزادی دربیارم؟

همه جا رو سکوت گرفته بود.از زیر تور یه نگاه به مهران انداختم که با اشک نگاهم میکرد...یه نگاه به ماهان اونم یه جورایی غمگین بود اما لبخند رو لبش دلگرم کرد.یه نگاه به عمو مسعود...بی تفاوت! عمه لادن...چیزی مشخص نبود.ولی معلوم بود برای یلدا نگرانه! پدر مادر فرزاد خوشحال بودن.

عاقده دوبار دیگه سوالشو تکرار کرد که دفعه سوم یه زیر لفظی هم نصیبم شد.یه گردنبد شیک که پلاکش اول اسم فرزاد به لاتین بود.



وقتی سوال عاقد دفعه ی چهارم تکرار شد با صدای بلندی گفتم:

- با اجازه ی بزرگترا بله!

صدای دست همه بلند شد.

موقع غسل گذاشتن دهن همدیگه هم خیلی زجر کشیدم. لامصب نمیدونم تو وجود این پسر چی بود که انقدر ازش خجالت میکشیدم. اون خنده های حرص در آرشم عصبانیم میکرد!

\*\*\*

همه چشم به ما دوخته بودن. آرام و ریتمیک با آهنگ تکون میخوردیم. به چیزی ته دلم بالا و پایین میشد. خوشحال بودم. فرزادم لبخند از لبش دور نمیشد. نگاه های پر محبتش دلمو میلرزوند. خوشبختیو با همه ی وجودم حس میکردم اما... بازم دلم شور میزد! و این باعث میشد به طور کامل از امشب لذت نبرم. بعد از اینکه فرزاد رفت مردونه. دخترا به زور بردنم وسط و دورمو گرفتن. منم واسشون کم نداشتم و تا میتونستم رقصیدم. بین رقص دوباره چشمم خورد به یلدا که داشت با گریه نگاهم میکرد و عمه لادنم با غم و افسوس نگاهش میکرد. بعد از تموم شدن آهنگ با قدمای مردد رفتم سمت میزشون. با تعجب نگاهم کردن. شهره و شیوا و زنعمو ثریا هم بغلشون بودن. دستمو به سمت یلدا دراز کردم. من هرکاری میکردم نمیتونستم از این دختر متنفر شم. نمیدونم چه سری بود! شاید احمقم!

اشکاشو پاک کرد و دستشو گذاشت تو دستم. بعدم از جاش بلند شد و باهام اومد پیست رقص. با شروع آهنگ دوتایی رقصیدیم. بقیه هم واسمون دست میزدن. حس میکردم چشمای یلدا برق میزنه. خوشحال شده بود! دلم واسش میسوخت. یلدا اصلا شبیه آدم بدای قصه نبود. برعکس خیلی موجود ضعیف و مظلومی به نظر میرسید! دیگه ولش نکردم. تا موقع سرو شام رقصیدیم. با اینکه با این کارم یه جورایی نشون دادم بخشیدم ولی اینو مطمئن بودم و حس میکردم دیگه بین ما هیچی مثل قبل نمیشه. همون خواهرای وابسته به هم... همونایی که بخاطر هم هرکاری میکردن... همونایی که اگه در روز حتی یه بار باهم حرف نمیزدن حس میکردن چیزی کم دارن! حیفا... یلدا همه چیز و خراب کرد. همه ی اون خاطرات قشنگ!

\*\*\*

زیر لب گفتم:

- از این تیکه متنفرم!

فرزاد: از خداتم باشه!

- نیست... آخه این لوس بازیای یعنی چی؟

بعدم دهنمو کج کردم و درحالیکه آدای فیلم بردارو در میوردم گفتم:

- قاشقو بکن تو دهن عروس... عروس خانوم کلتو ببر عقب... آقا داماد لبخند بزن... ولمون کن بابا!

فرزاد: آه آه آخه عروسم انقدر بی ذوق؟

- آخه بدبخت شدنم ذوق داره؟

فرزاد چشم غره ای رفت و درحالیکه انگشتامو تو دستش فشار میداد گفت:

- دارم برات عروس خانوم... یه بدبختی نشونت بدم. وقتی طعم کمر بند آقاتو چشیدی میفهمی دنیا چه شکلیه!

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم. انقدر جدی میگفت که ناخود آگاه قلبم از کار افتاد. وقتی دید چجوری وا رفتم زد زیر خنده. لپمو کشید و گفت:

- شوخی کردم جوجو!

- این جوجو رو از کجا یاد گرفتی هی تند تند به ریش من میبندی؟

فرزاد: تو رو میبینیم یاد جوجه ها میفتم. البته زشتاشونا!

غذا رو با این کل کلای زیر لبی و مسخره بازیایی که دستور فیلم بردار بود خوردیم... یعنی بیشتر کوفت کردیم!

رسیدیم به قسمت باحال عروسی. حالا قاطی میشه. آخ جون! فرزاد مجبورم کرد که یه کت بیوشم رو لباسم. البته خودم اینجوری نمیرفتم جلو مردا ولی خواستم یه کم اذیتش کنم و بیوشم ولی انقدر عصبانی شد که ترجیح دادم در این یه مورد سر به سرش نذارم!

چراغا خاموش شد رقص نورا روشن! یه آهنگ مخصوص رقص دونفره گذاشتن. منو فرزاد دوباره رفتیم وسط هنرنمایی کنیم. توی اون تاریکی نگاه تیز و براقو دیدم که نفهمیدم مال کیه... البته براق از اشک نه که فکر کنیم لابد خاطر خواه دارم که داره بخاطر اشک میریزه. بیشتر میخورد عصبانی باشه... فکر کنم... فکر کنم آرینههههه!!!

قبل از اینکه فرزاد بفهمه من دارم کجا رو نگاه میکنم چشم ازش گرفتم. نمیخواستم حساسش کنم تا فکر کنه من هنوز به آرین فکر میکنم. تا حالا چندبار ازم پرسیده بود که میتونم فراموشش کنم یا نه. منم بهش اطمینان داده بودم که آرین دیگه هیچ جایی تو قلبم نداره. دروغم نگفته بودم! بخاطر همین عذاب وجدانیم نداشتم. فرزاد اونقدر خوب بود که منو جذب خودش کرد. باعث شد آرین و کنار بگذارم. کمکم کرد بدون اینکه چیزی به روم بیاره. این خیلی خوب بود. امیدوار بودم همیشه همینطوری بمونه!

\*\*\*

سعی کردم بغضمو پس بزنم. حس خاصی داشتم. مگه من چندبار اینجوری تو آغوش پدرم فرو رفته بودم که بتونم خودمو کنترل کنم؟ نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه از هم جدا شدیم. بدون اینکه دیگه بهم نگاه کنه دور شد. فکر کنم داشت گریه میکرد. نمیدونم چش بود. چیه فهمیده بود که انقدر عوض شده بود؟ انقدر داغون و آشفته! ماهان اول رفت سمت فرزاد و یه چیزایی در گوشش گفت که هیچکدومو نفهمیدم. بعدم اومد سمت من و بعد از اینکه پیشونیمو بوسید گفت:

- نیکی تو که هنوز به آراین فکر نمیکنی ها؟ مطمئن باشمش مشکلی واستون پیش نمیاد؟

لبخندی زدم و گفتم:

- مطمئن باش. من دیگه هیچ احساسی بهش ندارم. الان دیگه فقط به فرزاد فکر میکنم.

نفس راحتی کشید و از مون دور شد. سیمین خانوم و اقای نیکفرم بعد از اینکه فرزاد و به من سپردن و حسابی واسه خوشبختی مون دعا کردن سوار ماشینشون شدن و رفتن. من موندم و فرزاد. دستمو گرفت و بردم داخل ساختمون. بعد از اینکه سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا کلید انداخت و در خونه رو باز کرد. لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید بانو!

حس کردم یه کم کلافه و ناراحته. آروم وارد خونه شدم و اولین کاری که کردم در آوردن اون کفشای پاشنه ده سانتی بود. کف پام نابود شده بود اصلا! هرکدومو یه طرف پرت کردم و ولو شدم رو مبل. فرزاد رفت تو آشپزخونه و یه بطری از تو یخچال برداشت. شروع کرد به سر کشیدن. بلند داد زد:

- اوووی با دهن؟

یه دفعه هول شد و آب پرید تو گلوش. رنگش کبود شده بود. با ترس دوییدم سمتش و در حالیکه به پشتش ضربه میزدم تند تند گفتم:

- وای فرزاد غلط کردم... هر جور دوست داری بخور. نمیری؟ فرزاد؟

نشست کف آشپزخونه و دستشو گذاشت رو گلوش. بغلش زانو زدمو گفتم:

- خوبی؟

ضربه ی آهسته ای به گونم زد و گفت:

- خدا مرگت بده نیکی... داشتم خفه میشدم!

خندیدمو گفتم:

- ببخشید!

از جاش بلند شد و درحالیکه میرفت سمت اتاق و کراواتشو باز میکرد گفت:

- من میرم به دوش بگیرم.

- باشه.

بعد از اینکه رفت حموم منم نشستم و مشغول باز کردن گیره های رو سرم شدم. به حس بدی داشتم. فرزند ناراحت و نگران بود. اینو از عمق چشماش میخوندم و نمیدونستم برای چی! یعنی بخاطر اینه که من دختر نیستم؟ یا چیز دیگه؟ اصلا نکنه پشیمون شده از اینکه باهام ازدواج کرده!

این افکار باعث شد اشک بشینه تو چشمام. اون الان باید خوشحال باشه. قربون صدقم بره... لوسم کنه! چرا اینجوری شده؟

اشکامو پس زدم و شروع کردم به پاک کردن آرایشم. وقتی از حموم اومدم بیرون تنها یه لبخند زد و رفت سمت کمد تا لباساشو بپوشه. چرا باهام حرف نمیزنه؟ نکنه از دستم ناراحته؟

آهی کشیدم و منم رفتم تا یه دوش بگیرم و از شر این همه موادی که رو موهام خالی کردن خلاص بشم. زیر دوش اشک ریختم تا خالی بشم. نمیدونم چرا و از چی ناراحت بودم اما هرچی بود باعثش فرزند بود!

حولمو پیچیدم دور خودم و از حموم خارج شدم. رفتم سمت اتاق... فرزند رو تخت دراز کشیده بود و ساعدشو گذاشته بود رو چشماش. با فکر اینکه خوابه رفتم لباسامو از تو کمد برداشتم ولی همین که خواستم بیوشم دستاش دور کمرم حلقه شد. از ترس جیغی کشیدم و خواستم از رو تخت بلند شم ولی محکم تر منو گرفت.

فرزند: کجا؟

- ترسوندی منو!

فرزند: نوچ من زن ترسو نمیخوام.

یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد و افتاد رو دستش. جدیداً خیلی لوس شده بودم. دلم گرفته بود! اونم بی دلیل.

دستشو کشید رو صورتم و گفت:

- نیکی؟ داری گریه میکنی؟

- پشیمونی؟؟

منو برگردوند سمت خودشو با بهت نگاهم کرد.

فرزند: از چی؟

- اینکه باهام ازدواج کردی!

اشکامو آروم پاک کرد و با لبخند گفت:

- واسه چی پشیمون باشم دیوونه؟

- نمیدونم یه جوری هستی!

با همون خنده ی حرص درآر گفت:

- چجوری؟

اخمی کردم و گفتم:

- انگار ناراحتی!

سرمو گرفت تو بغلشو گفت:

- دیگه فکر نکن از اینکه باهات ازدواج کردم پشیمونم. اگر ناراحت باشم دلیل دیگه داری!

با خجالت خواستم ازش جدا بشم ولی نداشت با شیطنت گفت:

- جات خوبه... تکون نخور!

درحالیکه حس میکردم سرخ شدم با اعتراض گفتم:

- فرزاد... ولم کن بذار لباس بپوشم.

بلند خندید و گفت:

- چه کاریه بپوشیم باید دربیاری. پس راحت تری اگه نپوشی!

جیغی کشیدم و گفتم:

- بی حیا ولم کن!

اون شب با فرزاد یه شب متفاوتو تجربه کردم. اونقدر عشق و محبت نثارم کرد که حس کردم تموم وجودم داره پر از خودش و عشقش! فرزاد منو اسیر خودش کرد. جوری که حس کردم تو همون یه شب معتادش شدم!

\*\*

فرزاد: نیکی پس داری چی کار میکنی؟

- وای فرزاد نیست!

فرزاد: چی نیست؟

نالیدم: گوشیم... یه ساعته دارم دنبالش میگردم!

فرزاد با حیرت نگاهم کرد.

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

فرزاد: حالت خوبه نیکی؟

- من؟ آره چطور؟

با لبخند تکیه داد به چارچوب در و گفت:

- به نظر من حالت خوب نیست! گوشی تو دستته خانوم حواس پرت!

اوه خدای من! همین اول زندگی سوتی دادم. یعنی همه ی این مدتی که داشتم دنبالش میگشتم تو دستم بوده؟

لبخند مسخره ای زدم و یه آبرومو دادم بالا.

- خوب تو هولم کردی منم حواسم پرت شد!

فرزاد: خیلی رو داری. بدو بریم... الان جاده ها شلوغ میشه.

رفتیم پایین و بعد از اینکه فرزاد چمدون رو گذاشت صندوق عقب راه افتادیم. از بچگی عاشق ماه عسل بودم. از اسمش خوشم میومد.

فرزاد یه آهنگ شاد گذاشت و عینکشم گذاشت رو چشمش. منم با لبخند زل زدم به بیرون. احساس آرامش

میکردم. احساس میکردم همه چیز بر وفق مراده. انگار همه ی دنیا دست به دست هم داده بودن تا من لبخند

بزنم. از ته دل!

بین راه صبحونمونو خوردیم و دوباره راه افتادیم. قرار بود بریم ویلای خودشون. به گفته ی فرزاد یه ویلای نقلی بود لب ساحل.

نزدیک دوازده رسیدیم. فرزاد ماشینو تو حیاط کوچیک اما خوشگل ویلا پارک کرد. اون طرف ویلا ساحل بود. کلید

انداخت و در و باز کرد. باهم وارد شدیم. یه طبقه بود. واسه همه جای خونه چوب استفاده کرده بودن. یه دست مبل

بنفش رنگ سمت راست حال چیده شده بود. جلو تر از اونم آشپزخونه بود با یه میزناهارخوری چهارنفره. سه تا

اتاق خوابم داشت. اونی که تخت دونفره داشت و انتخاب کردیم. فرزاد سوئیچو کیف پولشو برداشت و گفت:

- من میرم نهار بگیرم بیام.

- باشه.

بعد از رفتن فرزند از ویلا زدم بیرون و رفتم لب ساحل. روی یه تخته سنگ نشستم و زل زده به دریا. همیشه دوست داشتم بشینم لب دریا و نقاشی کنم. مثل فیلما... ولی نقاشیم هیچوقت خوب نبود. با یادآوری چرت و پرتایی که تو بچگی میکشیدم خندم گرفت. ولی بعضیاش چرت نبود. یادمه پدر مادر خیالیمو میکشیدم که دستامو گرفتن تو دستاشون. عجب دورانی بود! هی خدا... اون زمونا که خیری از زندگی و زنده بودن ندیدم... الان کرم تو بهم نشون بده!

با اومدن فرزند برگشتم تو ویلا و اولین نهار ماه عسلمونو خوردیم!

\*\*\*

فرزند با خنده گفت:

- نیکی؟

- این نیکی گفتنت یعنی میخوای مسخره بازی دربیاری!

فرزند: زدی تو خال!

- حالا چی میخواستی بگی؟

خندش شدت گرفت!

فرزند: یاد این فیلمای عاشقونه افتادم که دختره و پسره میرن لب ساحل. بعد یهو دختره شروع میکنه به دوییدن پسره ام میفته دنبالش! دیدی؟

بینیمو چین انداختم و با چندش گفتم:

- آه آه! این لوس بازی یعنی چی؟

دستشو انداخت دور شونم و با حسرت آهی کشید!

فرزند: من موهام مثل دندونام سفید میشه ولی تو درست نمیشی! آخه دختره یه ذره رمانتیک باش من آرزو به دل نمونم. اصلا یه دفعه شده من تو رو صدا میزنم بگی جانم؟

خندمو خوردم و با ناز و عشوه گفتم:

- جـــــانم!؟

فرزاد: قلبم!

- آیی!

با اخم توپید:

- زهرمار!

- میگما حالا دنبال بازی هیچی... حد اقل مثل این رمانا یه گیتار بلد نیستی بزنی یه کم حال کنیم؟

فرزاد: نه لامصب اینم نمیشه!

- هی روزگار!

فرزاد: بیا لا اقل چار تا حرف عاشقونه بزنی!

با صدای بلند خندیدمو گفتم:

- عجب ماه عسلی... دو روزه مثل اسگلا میایم میشینیم اینجا چرت و پرت میبافیم به هم!

ولی همینشم عالمی بود. خوش میگذشت. قرار بود شب بریم یه رستوران خوب. فردام بریم جنگل... همه چیز عالی... حال خوبه... خیلی خوبه! هر لحظه که میگذره بیشتر عاشق فرزاد میشم. گاهی اصلا همه چیز و یادم میره فقط اون ذهنمو پر میکنه از خودش! شخصیت جالبی داره... گاهی اونقدر جدی که آدم جرأت نمیکنه باهاش حرف بزنه، گاهی اونقدر شوخ و مهربون که آدم عاشقش میشه!

\*\*\*

- ایول بابا... عجب جوجه ای شده!

بادی به غبغبش انداخت و گفت:

- از هر انگشت شوهر جانت یه هنر میریزه... قدرشو بدون!

چشمامو ریز کردم!

- اگه ندونم چی میشه؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

- زیر سرش بلند میشه!

- شوهر جان غلط کرده!

فرزاد: بی ادب!



- همینکه که هست.

فرزاد: شوخی کردم عزیز دلم.

- میدونم... مگه میشه منو ول کنی بری سراغ یکی دیگه؟ اصلا مثل من گیرت میاد؟

یه لحظه رفت تو فکر... انگار از این عالم جدا شد!

- فرزاد؟

جوابی نداد. بدون پلک زدن خیره مونده بود به سفره. بلند تر صداش زد:

- \_\_\_\_\_ فرزاد؟

یهو تکونی خورد و گفت:

- ها؟ بله؟؟

- کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

یه جوری زل زد تو چشمام که حس کردم موهای تنم سیخ شد. نه از عشق نه هیجان نه ترس! نمیدونم چرا ولی

طرز نگاهش یه مدلی بود. یه مدلی که اصلا ازش خوشم نیومد!

فرزاد: هیچ جا حواسم پرت شد!

- حالت خوبه؟

متفکر سرشو تکون داد و باز مشغول خوردن شد!

\*\*\*

نفسم تو سینه حبس شده بود. دلم میخواست جیغ بزنم. فقط وحشت زده عقب عقب میرفتم و با چشمانی پر از

اشک به چشمان باز مونده ی زن و خونی که رو زمین ریخته شده بود نگاه میکردم. میخواستم داد بزنم ولی

نمیشد. میخواستم فرار کنم بازم نمیشد! با زانو افتادم زمین و.....

فرزاد: نیکو\_\_\_\_\_ی؟!

با جیغ از خواب پریدم و هراسون خیره شدم به دیوار. صورتم از اشک و عرق خیس بود. بغض تو گلویم گیر کرد. بازم

نفس کشیدن واسم سخت شد.

فرزاد: چت شد تو؟

با دستم به قفسه سینم چنگ انداختم. خواستم چیزی بگم ولی نتونستم. فرزند از جاش پرید و دنبال کیفم گشت. حس کردم دارم خفه میشم.

داد زد: پس کو این کیف لامصبت؟

داشتم بال بال میزد. از اتاق خارج شد و با کیفم برگشت. سریع اسپری و درآورد و گذاشت تو دهنم.

با ولع هوا رو کشیدم داخل ریه هام. با باز شدن راه نفسم بغضم ترکیب. فرزند با تعجب منو کشید تو بغلش و گفت:

- خواب دیدی؟

با حق هق نالیدم:

- آره... خیلی وحشتناک بود!

روی سرمو بوسید و گفت:

- باشه آرام باش. خواب بود تموم شد رفت!

سعی کردم حق هقم و خفه کنم. تموم فکرم پیش اون زن ناشناسی بود که شباهت زیادی بهم داشت. کی میتونست باشه؟

نکنه....

یه دفعه با فکری که به سرم زد چشمام گرد شد!

\*\*

با خستگی ولو شدم رو تخت و گفتم:

- خیلی خوش گذشت فرزند... دستت درد نکنه!

دستشو انداخت دور شونمو گفت:

- وظیفه بود عیال گرامی!

لبخندی زدم!

- من برم یه دوش بگیرم بعدشم بخوابم. این چند روزی که اونجا بودیم اصلا درست حسابی نخوابیدم!

دراز کشید و گفت:

- منم بخوابم بعد برم حموم... الان اصلا حسش نیست!

زیر دوش آب فقط فکر کردم. به کابوسم... کابوسی که اصلا شبیه خواب نبود. خیلی واقعی به نظر میرسید. به چهره ی زن فکر کردم. به این فکر کردم که بقیه میگفتن من خیلی شبیه مادرم هستم. یه حس عجیبی داشتم. یه حس بدا! حس میکردم هنوز یه جای زندگیم میلنگه... و اینکه نمیتونستم بفهمم کجا نا امیدم میکرد!

نمیدونم چقدر تو حموم موندم... وقتی خسته شدم حولمو تن کردم و اومدم بیرون. وارد اتاق که شدم با دیدن فرزاد که غرق خواب بود لبخند نشست رو لبم. پتو رو پیچیده بود بین پاش. یکی از بالشا رو بغل کرده بود. اون یکیم افتاده بود رو زمین. به طرز فجیعی بد خواب بود. یه خوبی که داشت این بود که اصلا خر و یف نمیکرد... همیشه تو خواب اخماش میرفت تو هم. صورتش عین بچه ها میشد! تازه موهاشم میریخت تو صورتش و خیلی بامزش میکرد. دوست داشتم لپشو بکشم... ولی خیلی خسته بود ترسیدم بیدار شه. گناه داشتم!

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم بغلش دراز کشیدم و انقدر به صورتش نگاه کردم تا اینکه چشمام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

خیره به صورتش منتظر بودم تا ببینم از غذام خوشش اومده یا نه! ولی اون خیلی ریلکس به خوردنش ادامه داد. هیچی نگفت. انتظار داشتم حداقل یه کم از دستپختم تعریف کنه. پنجر شدم و با بی میلی اولین قاشق و گذاشتم دهنم. از نظر خودم خوب شده بود. سرم پایین بود که سنگینی نگاهشو حس کردم. با لبخند محوی زل زده بود به صورتم. آبرومو انداختم بالا پرسیدم:

- ها چیه؟

با حفظ لبخندش گفت:

- بر خلاف ظاهرش خیلی حساس و زود رنجی!

پوزخندی زد و دومین قاشق و گذاشتم دهنم.

- خوبه که میدونی!

دست به سینه تکیه داد به صدلش و گفت:

- وقتی غذات اونجور که باید خوب شد اونوقت باید به به و چه چه کنم... نه الان!

چشمام گرد شد. با حرص جیغ زدم:

- فرزاد؟!؟

بلند خندید و گفت:

- ناراحت نشو عزیزم من رکم!

عاجز خیره موندم تو صورتش. مونده بودم چی بگم. غذا رو کوفتم کرده بود. لعنتی!

بشقابو به جلو هل دادم و حین اینکه بلند میشدم غریدم:

- برو بمیر!

در تلاش برای جمع کردن لبخند مسخرش با اعتراض گفت:

- ای نیکی تو که بی ادب نبودی!

- برو بابا!

ازش دور شدم و رفتم نشستم جلوی تلویزیون و روشنش کردم. داشت گریم میگرفت! صدای قدماشو شنیدم که داشت بهم نزدیک میشد. اومد و دقیقا جلوی تلویزیون و ایساده. توجهی نکردم و خیره شدم به پارکت کف خونه.

فرزاد: نیکی؟

جواب ندادم!

فرزاد: هوی خانوم با شما هستما!

با حرص پوفی کردم و خواستم از جام بلند شم که دستاشو گذاشت رو شونه هامو دوباره نشوندم! زل زدم به یقه پیراهنش و گفتم:

- ولم کن!

فرزاد: به من نگاه کن!

اصلا دلم نمیخواست تو صورتش نگاه کنم و باز همون لبخند و بیینم. عصبیم میکرد.

مثل بچه ها گفتم:

- نمیخوام!

فرزاد: علاوه بر حساس بودن لوسم هستی!

- هه لوس!

فرزاد: نیستی؟

ایندفعه تو چشمات نگاه کردم و تند گفتم:

- کی بود که بخواد من و لوس کنه؟ ها؟ کی؟

کلافه نوچی کرد و گفت:

- بابا جون من که چیزی نگفتم اینجوری قهر کردی! جنبه ی شوخی نداری؟

اشک تو چشمام جمع شد.

- من... من حس بدی دارم!

نشست بغل دستم و گفت:

- برا چی؟

انگشتمو پیچیدم تو هم و سرمو فرو کردم تو یقم!

- دلم شور میزنه!

فرزاد: لابد بخاطر همون خواب اون شبته. مهم نیست عزیزم بهش فکر نکن!

دستشو انداخت دور شونمو سرمو گذاشت رو شونش. یه حس امنیت همراه با همون دلشوره ی لعنتی حس کردم. میدونستم باز یه اتفاق بد میفته. من عادت نداشتم به آرامش و خوشبختی. همیشه موقت بود. ایندفعه هم همینطوره!

دلم نمیخواست فرزاد و از دست بدم. هرچند خیلی سر به سرم میذاشت و حرص میداد ولی دوستش داشتم. شوهرم بود! تکیه گاهم بود. خدایا این زندگی رو ازم بگیر!

همیشه این دعا ورد زبونم بود ولی اصلا به پایان این قصه خوشبین نبودم! چراشم نمیدونستم.

- آرشام!؟! یه وقت به خودت زحمت ندی کار کنی ها؟

خودش که نشسته بود تکون نمیخورد هیچ نوشینم نشونده بود بغل خودش و هی در گوشش ور میزد!

- اصلا مگه تو نباید الان شرکت باشی؟

نیششو باز کرد و گفت:

- آراین خودش به کارا میرسه فعلا زخم مهمتره!

با حرص رفتم سمتشونو جفتشونو با کتک بلند کردم.

- پاشین بیینم نشستن هی دارن زر زر میکنن. خوبه خونه ی شماست و خرمالیش برای مائه! هوی نوشین مگه با تو نیستیم بیا کمک... آرشام وسایل سنگینم با تو.

آرشام با غرغر از بغلم رد شد و گفت:

- هی میگم اقا جون چندتا کارگر میگیریم بی دردسر همشو میچینیم بره پی کارش هی گوش نمیدن!

نیلوفر: خودمون بچینیم یه حال دیگه ای داره!

خونه ی قشنگی بود. یه خونه ی ویلایی دوبلکس با همه ی امکانات. تو دلم واسه خوشبختیشون دعا کردم. میدونستم آرشام مرد زندگیه... مطمئن بودم نوشین هیچوقت از اینکه به آرشام بله داده پشیمون نمیشه!

\*\*\*

از هیجان جیغ خفیفی کشیدم. فرزاد و ماهان که مشغول صحبت با همدیگه بودن برگشتن سمتمون.

ماهان: چیزی شده؟

نیلوفر دستپاچه لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم چیز خاصی نبود!

ماهان مشکوک نگاهمون کرد و باز با فرزاد مشغول شد.

با خوشحالی زمزمه کردم:

- چند ماهته؟

نیلوفر: دو ماه!

نیگشون آهسته ای ازش گرفتم و گفتم:

- چرا زودتر نگفتی؟

نیلوفر: خودمم دو سه روزه فهمیدم. هر دفعه خواستم به ماهان بگم یه اتفاقی افتاده و نشده! میخوام فردا دیگه بگم بهش.

- وووی عزیزم!

نیلوفر اشاره ای به اطرافمون کرد و آروم گفت:

- آروم چه خبرته؟

- دیگه کیا میدونن؟

نیلوفر: فقط مامانم و نوشین!

اونقدر ذوق زده بودم که لبخند از رو لبم پاک نمیشد. تصور اینکه ماهان پدر شه خیلی برام جالب بود!

بعد از اینکه ماهان دست نیلوفر و گرفت و رفتن که برقصن فرزاد اومد بغلم و گفت:

- چی میگفتین به هم اون شکلی شده بودی؟

دستامو کوبیدم به هم و با هیجان گفتم:

- ماهان داره بابا میشه!

چشماش گرد شد و گفت:

- جدی؟

- آره. آخ جون!

همون لحظه چشمم خورد به آرین که داشت با چشمای ریز شده بهمون نگاه میکرد. تا دید من نگاهش میکنم با بی تفاوتی روشو برگردوند.

فرزاد وقتی متوجه شد دارم به آرین نگاه میکنم اخمی کرد و گفت:

- طوری شده؟

سعی کردم لبخندی بزوم و خونسرد باشم.

- نه چیزی نیست!

آبروهاشو بالا انداخت و گفت:

- آها!

حس کردم ناراحت شده. دستمو دور بازوش حلقه کردم و با لوس بازی گفتم:

- میای بریم وسط برقصیم شوهرجان؟

چند لحظه بی حرف تو چشمم نگاه کرد. انگار داشت دنبال چیزی میگشت. نفسشو پرت کرد بیرون و گفت:

- بریم!

\*\*\*

خمیازه ای کشیدم و کفشام و از پام در آوردم. همیشه با کفشای پاشنه بلند مشکل داشتم. از کف پام تا زانو هام تیر میکشید. یه کم با دستم ماساژشون دادم بلکه از دردشون کم شه ولی فایده نداشت. فرزاد کراواتشو از دور گردنش باز کرد و گفت:

- درد میکنه؟

نالیدم: خیلی!

اومد نشست پایین مبل و یکی از پاهامو گرفت تو دستشو شروع کرد به ماساژ دادن. خیلی حرفه ای ماساژ میداد. معلوم بود وارده!

چشمامو با لذت بستم و گفتم:

- آخی خدا خیرت بده پسرم!

صدای پر از خندشو شنیدم:

- وظیفست مادر جان!

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم. هرچقدر از درد پاهام کمتر میشد پلکای من سنگین تر میشد. یواش یواش رو همون مبل از شدت خستگی بیهوش شدم!

\*\*

با شنیدن صدای زنگ گوشی که مثل مته رو مخم بود آه بلندی گفتم و سعی کردم از حصارای که دور بدنم کشیده بودن در بیام... اما نشد!

صدای خوابالود فرزند و بغل گوشم شنیدم:

- وای چقدر وول میخوری تو!

نفس نصفه نیمه ای کشیدم و گفتم:

- فرزند دارم خفه میشم!

دستاشو از دور کمرم باز کرد و من بلافاصله خودمو عقب کشیدم. چندبار پشت سر هم نفسای عمیق کشیدم. فرزند خمیازه ای کشید و گفت:

- حالت خوبه؟

همزمان صدای گوشیشو قطع کرد. با حرص گفتم:

- به لطف شما عالییم. آخه این چه وضعشه؟

ریز خندید و گفت:

- بهترین خواب عمرم بود!

- آگه بالش و پتو دم دستت نباشه باید منو له کنی؟



با خونسردی گفت:

- خوب وقتی نه بالش هست نه پتو چراغ خوابو که نمیتونم بغل کنم پس تو زنم شدی چیکار کنی؟

بالششو پرت کردم سمتش که با دست گرفت و رفت سمت کمدمش.

فرزاد: دوست داری شب بریم بیرون؟

سرمو خاروندم و با چشمای بسته گفتم:

- کجا؟

فرزاد: هر جا خواستی!

با حالت خوابالودی زمزمه کردم:

- آره بریم!

پیشونیمو بوسید و گفت:

- پس فعلا خداحافظ!

میون بیداری و خواب آروم گفتم:

- مواظب خودت باش!

\*\*\*

آروم کوبید تو پهلو مو گفت:

- آرومتر!

در حالیکه حس میکردم از شدت خنده سرخ شدم دستمو گرفتم جلو دهنمو گفتم:

- وای فرزاد خدا نکشتت دل درد گرفتم!

اشک گوشه چشممو پاک کردم و گفتم:

- عجب اعجوبه ای بودی!

گازی به بستنیش زد و با حالت مرموزی گفت:

- هنوزم هستم!

آبرومو دادم بالا و حرفی نزد. انقدر خاطره های بامزه از بچگیاش تعریف کرده بود که داشتم از خنده ولو میشدم کف زمین.

همون لحظه یه دختر و پسر از جلومون رد شدن. از رنگ موهای دختره خوشم اومد. یه چیزی تو مایه های نسکافه ای بود.

- فرزاد برم موهامو این رنگی کنم؟

فرزاد بدون اینکه نگاهی به دختر بندازه با اخم گفت:

- نه من فقط مشکی دوست دارم!

- حالا نگاه کن... قشنگه ها!

فرزاد: همین که گفتم. حرف حرف آقاتونه عزیزم بحث بیخودی نکن!

- بد اخلاق!

دستشو انداخت دور شونمو گفت:

- من میدونم این رنگ بهت بیشتر میاد. رنگای روشن سن و میبره بالا عزیز من!

نیشمو باز کردم و گفتم:

- چه \_\_\_\_\_ شم!

فرزاد: چشمت بی بلا!

\*\*\*

- وای شادان دلم واست قد سوراخ جوراب مورچه شدههههه!

خندید و گفت:

- کبکت خروس میخونه ها!

- چرا نخونه؟ همه چی بر وفق مراده!

شادان: خدا رو شکر! چه خبرا؟ عروسی خوش گذشت؟

- آره جات خالی خوب بود. تو چه خبر؟ قصد نداری شوور کنی؟ داری میترشیا!

شادان: بین خودمون بمونه با یکی آشنا شدم. ایرانیه اسمشم ساسانه. ازش خوشم اومده!

- به به مبارکه!

شادان: هنوز که چیزی معلوم نیست! راستی.....

- آخ چته گوشم کرد شد!

شادان: ببینم این چند روز سرم شلوغ بود وقت نشد ازت بپرسم... داستان چیه؟ مگه تو پسر عموتو دوست نداشتی؟

پوزخندی زد و گفتم:

- خوابیا دختر! اون منو نمیخواست منم فراموشش کردم!

شادان: از کجا میدونی؟

همه ی اتفاقاتی که از پارسال تا به الان افتاده بود و براش تعریف کردم. شادان متعجب اونور خط سکوت کرده بود.

- الو؟

شادان: ولی من حسم چیز دیگه ای میگه!

خندیدمو گفتم:

- چی میگه؟

شادان: آراین دوست داره!

بیخیال گفتم:

- حس غلط میکنه... آراین بی احساس تر از این حرفاست. بعدشم دیگه هیچ فرقی به حال من نداره. من فرزاد و دوست دارم از زندگیم راضیم!

شادان: خوب پس خدا رو شکر... میخواستم امتحانت کنم!

با خنده گفتم:

- ارواح خیک عمت!

یه کم دیگه با شادان حرف زد. واقعا حرف زدن باهاش سر حال میورد. همیشه حسرت میخوردم که ای کاش خاله اینا ایران بودن. اونجوری خیلی برام خوب میشد. ولی حیف!

\*\*\*

دستی به ویولونم کشید و گفت:

- از کی میزنی؟

- هفت هشت سالگی!

لبخندی زد و گفت:

- واسه من هنوز نزدیا...میخواوم صداتو بشنوم!

- خیلی وقته دست بهش نزدم. شاید خراب کنم.

فرزاد: اشکال نداره. تو هر جور بزنی مورد پسند!

استرس گرفتم. برای اولین بار میخواستم جلوی فرزاد بزوم و بخونم. با قدمای نامطمئن رفتم سمتش و برش داشتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با تسلط شروع کنم!

ترجیح دادم به آهنگ بی کلام بزوم. اصلا آمادگی خوندن نداشتم. به آهنگ ملایم و رمانتیک و شروع کردم. آرامشبخش بود!

فرزاد داشت بی حرف و با لبخند نگاهم میکرد. بی صدا لب زد:

- بخون!

منم و اسش آبرو هامو به نشونه ی نمیخونم بالا انداختم. وقتی آهنگم تموم شد اخم غلیظی کرد و گفت:

- تو که فقط زدی!

- حس خوندن نبود.

فرزاد: غلط کردی وقتی من میگم بخون یعنی بخون!

با شیطننت گفتم:

- پس چون تو گفتی نمیخونم!

با قدمای آروم راه افتادم به طرف آشپزخونه. صدای تق تق صدلام پیچید تو گوشم. یهو فکری به سرم زد. آروم به قابلمه برداشتم و با خوردن لبخندم شروع کردم:

تق تق تق تنق تنبکی رو باش

ویولون زنه ی عینکی رو باش

برو تو کار این تارزن لوتی

اینم پیشکشتون اونیکی رو باش!

نیناش ناش ناش نانا ناش

کلاه مخملی رو باش

بیا نره داشم شصت پاش تو چشماش

فرزاد با دهن باز مونده و چشمای گرد شده چند لحظه به من که داشتم با نیش باز مونده خیره خیره نگاهش  
میکردم نگاه کرد!

شونه ای بالا انداختم گفتم:

- چیه؟ مگه نمیخواستی بخونم؟

یه دفعه با صدای بلندی زد زیر خنده که هول شدم و قابلمه رو انداختم ولی از شانس بدم مستقیم افتاد رو انگشت شستم و جیغمو در آورد. فرزاد در حالیکه خندش شدت بیشتری گرفته بود اومد سمتم و گفت:

- چی شد؟

خم شدم و سندلمو از پام در آوردم. شستم و فشاری دادم و با حرص گفتم:

- آه فرزاد تو فقط مایه عذاب من باش!

با بدجنسی گفتم:

- خوب چی کار کنم؟ میخواستی شیرین کاری نکنی تا اوف نشی کوچولو!

مشت تقریبا محکمی کوبیدم به بازوشو گفتم:

- از جلو چشمم خفه شو!

سوت زنان از آشپزخونه خارج شد و همون حین گفتم:

- ولی دمت گرم کنسرت باحالی بود!

\*\*\*

روزا پشت سر هم میومدن و میرفتن. ماهان و نیلوفر بخاطر تو راهیشتون یه مهمونی گرفتن و فامیلای نزدیک و دعوت کردن. دیگه همه موضوع و فهمیدن و خوشحال شدن.

کلاسای منم شروع شده بود و دوباره داشتم بکوب درس میخوندم. سال آخرم بود. تصمیم داشتم بعد از اینکه لیسانسمو گرفتم به مدت استراحت کنم و بعدشم برای ارشد اقدام کنم.

زندگیم داشت رو روال عادی پیش میرفت. بعضی مواقع با فرزاد بحثم میشد ولی به یه ساعت نکشیده آشتی میکردیم. یعنی کارمون به قهر نمیکشید ولی خوب یه ذره با هم سرسنگین میشدیم که اونم تو زندگی همه هست. تو درسام خیلی کمکم میکرد و نمرات خوبمو همیشه مدیونش بودم. خدا از این شوهرها نصیب همه کنه!

زندگیم خسته کننده و یکنواخت نبود... یعنی فرزاد نمیداشت اینجوری باشه و از این بابت خیلی خوشحال بودم. در کل همه چیز راضی کننده بود. گرچه هنوز خیلی مسائل حل نشده تو زندگیم وجود داشت ولی داشتم سعی میکردم فراموششون کنم و فعلا از این آرامش و خوشبختی که تو زندگی من کم پیدا میشد نهایت استفاده رو ببرم!

\*\*\*

با صدای زنگ جزومو بستم و رفتم سمت در. از چشمی دیدم که یلدا پشت در وایساده. تعجب کردم... در و باز کردم.

یلدا: سلام.

- سلام... خوش اومدی... بیا تو!

یلدا: ممنون!

از جلو در کنار رفتم و به داخل تعارفش کردم. از چهرش معلوم بود معذبه. اگه بگم دلم باهش صاف شده بود دروغ میگفتم ولی نمیدونم چرا انقدر دلم براش میسوخت!

آروم روی مبل نشست و سرشو انداخت پایین. رفتم سمت آشپزخونه و دو تا فنجان قهوه ریختم برگشتم. نشستیم روبروش و گفتم:

- چه خبر؟

پوزخند محوی زد و گفت:

- خبری نیست!

به قهوش اشاره کردم و گفتم:

- بخور سرد نشه!

فنجون و برداشت و کمی از محتویات داخلشو خورد. حس میکردم بغض داره. خیره به فنجان با صدای لرزونی گفت:

- دلم برات تنگ شده بود!

هیچی نگفتم. چشمای اشکیشو تا صورتم بالا آورد و گفت:

- مثل سگ پشیمونم نیکی... حس میکنم رسیدم به آخر خط. هیچی خوشحالم نمیکنه! شدم یه مرده متحرک!

- مقصر خودت بودی!

اشکاش سر خورد رو صورتش. همیشه معتقد بودم وقتی گریه میکنه خوشگل تر میشه.

یلدا: آره خودم بودم. ولی خریدت کردم. هم من بچه بودم هم رهام. تو نمیتونی درک کنی چقدر آرین و

میخواستم. حد و مرز نداشت نیکی. اونقدر عاشق بودم که حاضر شدم همچین دیوونه بازی دربیارم!

چند لحظه مکث کردم و بعد با چشمای ریز شده پرسیدم:

- چرا رهام؟ میتونستی بهش بگی یکی دیگه رو واسه اینکار اجیر کنه!

چیزی نگفت و خیره شد به میز.

- جواب نداره؟

یلدا: شاید دلیل به نظرت مسخره باشه!

- میشنوم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستش... خوب میدونستم رهام چیزی کم نداره. نه از تیپ و قیافه مشکلی نداشت نه از لحاظ اخلاقی و مالی. پسر خوبی بود. خواستم اگه... اگه مجبور شدم ازدواج کنی حداقل طرفت یه آدم درست و حسابی باشه. رهام آدمی بود که پای کارش وایمیساد. بخاطر همین... بخاطر همین از اون خواستم اینکارو بکنه!

به آخر حرفاش که رسید سرش یواش یواش پایین افتاد و صداشم ضعیف تر شد.

سعی کردم ولی نتونستم جلوی خندمو بگیرم.

با طعنه گفتم:

- چه خوب که به فکرم بودی. واقعا ازت انتظار نداشتم دختر عمه!

انگشتاشو پیچید تو هم و سکوت کرد. همون لحظه صدای باز شدن در اومد و بعدشم فرزند وارد خونه شد. یلدا سریع بلند شد و سلام کرد. فرزند اخماش رفت تو هم. قضیه یلدا رو میدونست. ترسیدم چیزی بگه ولی خیلی عادی جوابشو داد و خوش آمد گفت. بعدشم رفت تو اتاق تا لباساشو عوض کنه. نگاهی به یلدا انداختم. لبشو گاز گرفت و گفت:

- فرزند میدونه؟

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم. آهسته یه وای گفت و سرشو گرفت بین دستاش!

\*\*\*

فرزند: اینجا چی کار میکرد؟

کلافه نالیدم:

- وای فرزند بس کن! اومده بود بهم سر بزنه.

اخمش غلیظ تر شد!



فرزاد: خوشم نمیاد دور ورت باشه!

- چی داری میگی؟ یلدا.....

دستشو آورد بالا و گفت:

- نمیخوام چیز دیگه ای بشنوم. به اندازه کافی بهت آسیب زده. دیگه بسه! حیف که اون رهام عوضیم گم و گور شده وگرنه میدونستم چی کارش کنم!

پوفی کشیدم و گفتم:

- شام آمادست!

\*\*\*

دو ماه گذشت... امروز تولد فرزاد بود. میخواستم یه جشن دو نفره بگیریم. گرچه اون تولد منو یادش نمونده بود و سر این قضیه خیلی ناراحت شدم ولی خوب میخواستم بهش بفهمونم این چیزا برام ارزش داره. میخواستم خوشحالش کنم!

همه ی چراغا رو خاموش کرده بودم. از در تا وسط هال و دو ردیف شمع چیده بودم و بینشو پر از گل کردم. فضای لایت و رمانتیکی به وجود آورده بود. برای کادوش هم یه عطر و هم یه ساعت مارک دار گرفته بودم. و یولونمم گذاشته بودم یه گوشه تا براش بخونم. تصمیم داشتم سورپرایزش کنم! خیلی هیجان زده بودم. امیدوار بودم که از کارم ناراحت نشه. البته چرا باید ناراحت شه؟ تازه از خدایم باشه! والا!

یه دفعه با صدای چرخش کلید تو قفل در سیخ نشستم سرجام. ضربان قلبم رفته بود بالا. حالا انگار قرار بود چه اتفاق خاصی بیفته. همین که در و باز کرد داخل شد سر جاش خشکش زد. با تعجب یه دور خونه رو از نظر گذروند و در آخر نگاهش رو من توقف کرد. مات زل زد بهم... کیک تو دستمو آوردم بالا و با ذوق گفتم:

- تولدت مبارک!

کلید از دستش افتاد. نگاه خیس و براقشو دوخت بهم. اشکی که اصلا از خوشحالی نبود. اینو فهمیدم. لبخند رو لبم ماسیدا!

- فرزاد؟

با قدمای بلند خودشو رسوند بهم. جوری که از ترس رفتم عقب. کیک و از دستم گرفت و گذاشت رو میز کنارم. بعدم بدون اینکه بهم اجازه ی کاریو بده محکم بغلم کرد. اونقدر محکم که احساس کردم قولنجام شکست. ناخودآگاه آخی گفتم و زمزمه کردم:

- فرزاد آرووم!

گونمو بوسید و با یه حالت عجیبی گفت:

- نیکی داری دیوونم میکنی!

بغ کرده گفتم:

- نکنه ناراحت شدی؟

لبخند محوی زد و گفت:

- نه براچی ناراحت بشم دیوونه؟ فقط... فقط...

- فقط چی؟

چشماش پر از غم بود!

فرزاد:هیچی هیجان زده شدم!

با شک نگاهش کردم. اصلا شبیه هیجان زده ها نبود.

- برو لباساتو عوض کن یه دوشم بگیر بیا. میخوام امشب واقعی برات بخونم!

با چشمم اشاره ای به ویولون کردم. لبخندی زد و لپمو کشید!

فرزاد:چشم بانوا!

دو تا چایی هم ریختم و برگشتم. روی میز و پر از خوراکی کرده بودم. هر چند لحظه یه بارم یه ناخنک میزدم.

یه پیرهن یقه دار تنم کرده بودم که تا بالای زانوم بود. رنگشم ترکیبی از شیری و طلایی. ترکیب این دو تا رنگو

دوست داشتم. خوشگل میشد.

بعد از یه ربع فرزاد اومد. یه جین مشکی و یه تیشرت قرمز تنش کرده بود. اومد نشست بغلم و دستشو انداخت

دور شونم.

فرزاد:چه کردی وروجک!

- خوشگل شده؟

فرزاد:عالی! دستت درد نکنه!

- قابل شوور گلمونو نداشت!

یه کم از چاییشو خورد و گفت:

- خوب شروع کن بخون.

- حالا چاییتو بخور.

فرزاد: تو چی کار به چایی من داری؟ هم میخورم هم گوش میدم.

ویولونمو برداشتم و گذاشتم رو شونم. آرشه رو هم دستم گرفتم و گفتم:

- خوب حالا انتخاب با تو... چی بخونم؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

- اوووم... هر عشقی میمرد عارف!

نیشمو باز کردم و گفتم:

- اوووکی!

چندتا نفس عمیق کشیدم. صدامو صاف کردم و یه بسم ا...هم گفتم و شروع کردم!

بگذر ز من ای آشنا

چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو

چون دیگران با سرگذشتم

میخواهم عشقت در دل بمیرد

میخواهم تا دیگر در سر یادت پایان گیرد

بگذر ز من ای آشنا

چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو

چون دیگران با سرگذشتم

هر عشقی میمیرد

خاموشی میگیرد  
عشق تو نمیبرد  
باور کن بعد از تو دیگری  
در قلبم جاییت را نمیگیرد  
هر عشقی میمیرد  
خاموشی میگیرد  
عشق تو نمیبرد  
باور کن بعد از تو دیگری  
در قلبم جاییت را نمیگیرد  
هر عشقی میمیرد  
خاموشی میگیرد  
عشق تو نمیبرد  
باور کن بعد از تو دیگری  
در قلبم جاییت را نمیگیرد  
هر عشقی میمیرد  
خاموشی میگیرد  
عشق تو نمیبرد  
باور کن بعد از تو دیگری  
در قلبم جاییت را نمیگیرد  
هر عشقی میمیرد  
خاموشی میگیرد  
عشق تو نمیبرد  
باور کن بعد از تو دیگری

در قلبم جایت را نمیگیرد

با صدای دست و سوت فرزند چشمامو باز کردم و خیره شدم بهش.

فرزاد: نه خوشم اومد... تو که همچین صدایی داشتی چرا زودتر رو نکرده بودی بلا؟!

پشت چشمی نازک کردم و با یه ایش گفتم:

- همینجور خشک و خالی که همیشه!

ذوق زده گفت:

- ماچ میخوای؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نه خیر اینجوری خوش به حال شما میشه! سوالات امتحانی!

خندید و گفت:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه....

صندلمو از پام درآوردم و پرت کردم سمتش که سرشو دزدید و خورد به دیوار.

- شتر عمته!

دستاشو آورد بالا و گفت:

- خیلی خوب باشه من تسلیم!

- نمیدی؟ فرزند ژونم؟

فرزاد: خودتو لوس نکن اصلا راه نداره!

پوفی کشیدم و گفتم:

- اصلا بیخیالش شدم. بیا برقصیم!

یه آهنگ خوشگل گذاشتم و دست در دست فرزاد رفتم وسط. با حرکات آروم شروع کردیم به رقصیدن. هنوز واکنش اول فرزاد رو مخم بود. نمیتونستم هضمش کنم. انگار هم خوشحال شده بود هم ناراحت! اصلا بعضی رفتاراش واقعا آدمو به شک میندازه.

نفسمو پرت کردم بیرون و سعی کردم مثل بقیه چیزا اینم فراموش کنم تا شیرینی امشب به دهنم زهرمار نشه! بعد از رقصیدن و کیک بریدن و خوردن کادشو دادم بهش. با تعجب نگاهی به داخل جعبه کرد و گفت:

- دیوونه واسه اینا چقدر خرج کردی؟

اخمی کردم و با ناراحتی گفتم:

- قیمت کادو رو نمیپرسن!

فرزاد: منظوری نداشتم قریونت برم فقط لازم نبود.....

- بسه فرزاد... واسه غریبه که نکردم. امشب به اندازه ی کافی اعصابمو خورد کردی خواهشا ادامه نده!  
با مهربونی گفت:

- من که حرفی نزدم!

- بیخیال دیگه حالا خوشت اومد یا نه؟

فرزاد: معلومه که خوشم اومده. مگه میشه تو چیزی بخری من خوشم نیاد؟

خوشحال از رضایتش شامو کشیدم و مشغول خوردن شدیم. واقعا بهم خوش گذشته بود البته با فاکتور گیری بعضی موارد.

اما افسوس باز اون دلشوره ی لعنتی افتاده بود به جونم. اصلا هروقت فرزاد یه حرکت مشکوکی انجام میده من اینجوری میشم. واقعا دلایلش چیه؟ خدایا نکنه.....

\*\*

از دانشگاه برگشته بودم و خسته و کوفته ولو شده بودم رو مبل که تلفن خونه زنگ خورد. با غرغر بلند شدم و رفتم سمت تلفن.

- الو؟

صدای زنعمو ثریا متعجبم کرد:

- سلام نیکی.

نشستم رو صندلی و گفتم:

- سلام زنعمو... احوال شما؟

زنعمو: ممنون... زنگ زدم دعوتت کنم!

عین طلبکارا حرف میزد!

- دعوت؟ بابت چی؟

با افتخار گفت:

- نامزدی شیواست!

آبرو هام پرید بالا!

-؟! به سلامتی... مبارکه!

زنعمو: سلامت باشی! نامزدی فردا شبه تو عمارت. تشریف میارید دیگه؟

- چشم اگه بتونیم حتما!

با یه خدا حافظ سر و تهشو هم آوردم و قطع کردم. اصلا حوصله لحن بدشو نداشتم. اوووف! نامزدی شیوا... دشمن خونی من! چه شود... مطمئنم یه دعوا درست میشه. خخخ!

سریع لباسامو عوض کردم و مشغول درست کردن ناهار شدم تا موقعی که فرزاد بیاد. وقتی برگشت باهاش در مورد نامزدی شیوا صحبت کردم. مخالفتی نداشت و گفت بریم.

لباس که خدا رو شکر فراوان داشتم و احتیاجی به خرید نبود. یکیشونو انتخاب می کردم. کنجاو شده بودم بدونم دوماذ خوشبختی که حاضر شده این عجوزه رو بگیره کیه! هر کی هست خداییش عقل درست حسابی نداره! چقدر من بدجنس شدم!

\*\*\*

با دیدنش یه لحظه سر جام خشک شدم. فرزادم با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- این؟

وای... مگه میشه؟ متین صالحی؟ با شیوا؟ اینا زمین تا آسمون فرقی سونه. اصلا متین چند سال از شیوا کوچیک تر بود.

هم من هم فرزاد در حالیکه حسابی تو شوک بودیم رفتیم سمتشون تا تبریک بگیم. متین از همون لحظه ای که من و دید چشم برداشته بود!

با جفتشون دست دادیم و تبریک گفتیم. فرزاد رو به متین گفت:

- آقای صالحی شتر سواری دولا دولا؟

متین لبخندی زد و گفت:

- خواستیم سورپرایز شین استاد!

فرزادم عجیبی گفت و دستشو انداخت دور کمر من. از اون دوتا دور شدیم و روی یه مبل دو نفره نشستیم. مراسم بخاطر سردی هوا داخل عمارت برگزار شده بود.

شیوا خیلی بد نگاه میکرد. من آخر نفهمیدم این و آبجیش و ننش و باباش و داداشش چه پدر کشتگی با من داشتن!

بغل گوش فرزاد پیچ کردم:

- به نظرت میدونسته من با شیوا نسبت دارم؟

اخمی کرد و گفت:

- نمیدونم!

حس کردم از این بحث خوشش نمیاد. بیخیال شدم!

چشمم خورد به آرین که بین چندتا دختر پسر وایساده بود و مشغول بگو بخند بودن. با اون تیپ و قیافه توجه همه به خصوص دخترا رو به خودش جلب میکرد! با یاد اون روزایی که همش در حال دعوا و کل کل بودیم و یلدا همش جلو درگیر بامونو میگرفت ناخود آگاه لبخندی نشست رو لبم. حسابی رفته بودم و تو فکر و اصلا حواسم نبود با اون لبخند رو لبم زل زدم به آرین. با صدای تقریبا خشن فرزاد به خودم اومدم:

- نیکی مگه کری؟

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

- به خدا حواسم نبود. تو فکر بودم!

پوزخندی زد و گفت:

- بله کاملا مشخص بود!





با ناباوری زمزمه کردم:

- یعنی چی؟ تو چی کار کردی؟

حس می‌کردم نفسم داره بند میره. بهم نزدیک تر شد!

متین: خواستم بهت نزدیک باشم. همین که حتی ماهی یه بارم ببینمت برام کافیه!

شوکه خیره شدم بهش. حس می‌کردم حتی توان اینکه قدمی عقب برم و کمی ازش فاصله بگیرم ندارم!

با گرفتن دستم گفت:

- نیکی نمیتونم ازت دور بمونم... تو عقلم از کار انداختی!

دهنمو باز کردم تا بتونم نفس بکشم ولی نشد!

صورتمو گرفت بین دستاش و با وحشت گفت:

- نیکی... حالت خوبه؟

نتونستم جواب بدم... با صدای جیغ شیوا زانو هام شل شد و افتادم زمین!

شیوا: عوضی! دارین چه غلطی میکنین؟

داشتم خفه میشدم. یهو دیدم که فرزاد داره میدوئه سمتم! بغلم زانو زد... اسپریو گذاشت تو دهنمو فشارش داد. شروع کردم به تند تند نفس کشیدن. اونقدر محکم نفس کشیدم که تو قفسه سینم احساس درد کردم! حتی

اون لحظه نتونستم به این فکر کنم که اسپری دست فرزاد چی کار میکنه!

صدای آرین و شنیدم:

- اینجا چه خبره؟

شیوا: این دختره ی کثافت دست از کاراش برداشته. میخواد زندگیمو خراب کنه. داشت با این عوضی تر از خودش دل میداد قلوه میگرفت!

فرزاد داد زد:

- خفه شو!

شیوا با جیغ گفت:

- حرف دهنتمو بفهم! به جای اینکه به من فحش بدی برو زنتو جمع کن هی داره گند بالا میاره!

فرزاد با صدای دو رگه ای غرید:

- آراین یه چیز به این بگو تا دهن من باز نشده!

آراین: بس کنید الان همه میفهمن آبرومون میره! جفتتون برین داخل تا بعدا تکلیف این آقا مشخص شه!

با سر به متین اشاره ای کرد. اونم نگاه غمگینی بهم انداخت و همراه شیوا رفت سمت عمارت.

اشکام گوله گوله میریخت پایین. خدا رو شکر کردم هم از عمارت دور بودیم هم صدای آهنگ اونقدری بلند بود که کسی متوجه نشه!

فرزاد محکم مچ دستمو گرفت و از جا بلندم کرد. حس کردم استخونم در حال شکستنه ولی صدام درنیومد. میدونستم فرزاد در مرز انفجاره!

رو به آراین گفت:

- فکر نمیکنم دیگه موندنمون اینجا جایز باشه!

آراین نگران بهم نگاه کرد و رو به فرزاد گفت:

- مطمئنی حالت خوبه؟

سرشو تکون داد و عصبی گفت:

- آره خوبم... از بقیه عذرخواهی کن بگو یه مشکلی پیش اومد مجبور شدیم بریم.

از آراین خداحافظی کرد و دست منو کشید و برد سمت در عمارت. حتی جرأت نکردم بگم شالمو بردارم بعد بریم. مجبور شدم کلاه پالتومو بندازم رو سرم.

از باغ خارج شدیم و به طرف ماشین که اونطرف کوچه پارک شده بود رفتیم. در ماشین و باز کرد و من و تقریباً پرت کرد داخل ماشین و خودشم نشست پشت فرمون. با سرعت وحشتناکی به راه افتاد. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و به هق هق افتادم.

- فر....

درحالیکه هم چشماش هم صورتش سرخ شده بود انگشتشو رو بینیش فشار داد و گفت:

- هیس... حرف نزن نیکی وگرنه همچین میکوبم تو دهننت که خون بالا بیاری!

حس میکردم از شدت ترس دارم میلرزم. احساس حقارت میکردم. خدایا من چرا انقدر بدبختم؟ خدایا خسته نشدی از اینکه هی بلا نازل کردی سرم؟ به خودت قسم کم آوردم... دیگه نمیکشم خدا تمومش کن!

\*\*





قطع کردم و دوباره گرفتم. ایندفعه خاموش بود! همونجا سرمو گذاشتم رو زمین. سردی کف زمین باعث میشد دردم بیشتر شه ولی توان اینکه از جام بلند شم و نداشتم. زل زدم به سفیدی سقف این خونه که حس میکردم رو سرم خراب شده! انقدر بهش نگاه کردم تا یواش یواش پلکام افتاد رو هم!

\*\*

با حس فرو رفتن تو یه مکان گرم و نرم چشمامو باز کردم. چشمم خورد به فرزند که داشت بغلم میکرد. یه قطره اشک از چشمش ریخت رو صورتم و پیشونیمو بوسید!

خواست از رو زمین بلندم کنه ولی از شدت درد ناله ای کردم که پشیمون شد!

فرزند: چی شد؟

- کمرم!

فرزند: کمرت چی؟

زدم زیر گریه!

- رو پله ها سر خوردم!

فرزند: برگرد ببینم با خودت چی کار کردی دختر! رو پله ها چی میخواستی؟

- اومدم دنبال تو!

آروم برگردوندم به پهلو و کمی از پالتو و پیرهنمو بالا زد. صدایش گرفته بود:

- کبود شده... باید بریم دکتر!

با بغض نالیدم:

- نمیتونم بلند شم!

دستاشو کشید رو صورتش و گفت:

- من میبرمت... فقط یه ذره تحمل کن باشه؟

سرمو تکون دادم. یه دستشو انداخت دور شونمو اون یکیم انداخت زیر زانو هام و خیلی آروم بلندم کرد ولی بازم

دردم گرفت و یه آخ گفتم!

همونطور که میرفت سمت در تند تند گفت:

- من معذرت میخوام نیکی...وقتی...وقتی تو و اون پسره رو باهم دیدم و شیوام اون حرفا رو زد به کم عصبانی شدم. تقصیر من بود قبول دارم تاوانشم هرچی باشه میدم.

کمرم وحشتناک درد میکرد. اونقدر که اصلا نمیتونستم به حرفای فرزاد فکر کنم. آروم گوشه ی پالتوشو گرفتم تو مشت و زمزمه کردم:

- دارم میمیرم!

لب زدناشو دیدم ولی چیزی نمیفهمیدم. همه جا داشت تاریک میشد. نمیدونم داشت خوابم میبرد یا داشتم از شدت درد بیهوش میشدم. هرچی بود منو از اون درد خلاص کرد!

\*\*\*

آروم پلکامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم سقف سفید اتاق بود. با یه نگاه به اطراف فهمیدم بیمارستانم. فرزاد سرشو گذاشته بود بغلم و غرق خواب بود! کمرم هنوز درد میکرد ولی از شدتش خیلی کم شده بود. خواستم فرزاد و بیدار کنم ولی دلم نیومد. از چهرش خستگی میبایرد... اما همون موقع عطسم گرفت و فرزادم یهو از خواب پرید و با پریشونی و ترس نگاهم کرد. از قیافش خندم گرفتم!

- چیه؟

با هول گفت:

- خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟

- ای تقریبا بهترم!

پوفی کشید و گفت:

- خدا رو شکر! دیشب داشتم سخته میکردم!

با یادآوری اتفاقات دیشب اخمام رفت تو هم. اصلا حواسم نبود که چه حرفایی بهم زده! با دیدن اخمام دستشو آورد سمت دستم که عقب کشیدم.

فرزاد: نیکی؟

- نیکی و زهرمار!

متعجب باز اسمو صدا زد:

- نیکی!؟

- ایشا... نیکی بمیره از شر همتون خلاص شه. بابا پدرمو در آوردین. به غلط کردن افتادم. چی میشد تو شیکم ننم میردم اصلا به دنیا نمیومدم انقدر زجر بکشم ها؟ ولم کنین دیگه خسته شدم از دستتون. مگه من چقدر کشش دارم آخه؟ چقدر تحمل دارم؟ بخدا ایوب انقدر صبر و تحمل نداشت!

همینجور تند تند حرف میزد و عقده هامو خالی میکردم. اونم با آرامش نگاهم میکرد. از خونسردیش حرص میگرفت. دوست داشتم داد بزنم ولی چون بیمارستان بود نمیشد.

فرزاد: هر چند وقت یه بار یه درد و دل کنی بد نیستا... اینجوری نریز تو خودت!

- برو بابا!

فرزاد: حق داری عصبانی باشی از دستم... ولی انقدر حرص نخور پیر میشی!

زل زدم به دستامو چیزی نگفتم.

فرزاد: عیال؟ میبخشی؟

مگه کار دیگه ای میتونستم انجام بدم؟ نمیبخشیدم چی کار میکردم؟ مجبور بودم در مقابل حرفای صد من یه غاز و تهمتاشون کوتاه بیام چون راه دیگه ای نداشتم. اصلا من به دنیا اومده بودم که هرکی از راه میرسه یه دونه بزنه تو سرم و بره!

بغضمو قورت داد و با غم سنگینی گفتم:

- آره!

\*\*

سنگینی نگاهش آزارم میداد. حس میکردم فرزاد لحظه به لحظه داره عصبی تر میشه. تسلطشو از دست داده بود. اگه امکان داشت بلند میشدم و محکم میکوبیدم تو دهنش!

یهو فرزاد محکم کوبید رو میزش و رو به متین گفت:

- آقای صالحی گردنتون درد نگرفت؟

سرشو انداخت پایین و آرام گفت:

- ببخشید استاد!

فرزاد: من برای در و دیوار درس نمیدم. اگه نمیخواین گوش بدین بفرمایید بیرون!

متین: تکرار نمیشه!



فرزاد نفسشو فرستاد بیرون و درسو ادامه داد. بعضی بچه ها مشکوک به ما سه نفر نگاه میکردن. مطمئن بودم آخر  
یه دردسر تازه واسم درست میشه!

با خسته نباشید گفتن فرزاد بچه ها بلند شدن و بعد از جمع کردن وسایلشون یکی یکی از کلاس خارج شدن. منم  
همراه فرزاد از کلاس رفتم بیرون که متین صدامون زد.

فرزاد کلافه گفت:

- بله؟

متین: میخواستم باهاتون صحبت کنم!

فرزاد: اصلا وقت مناسبی انتخاب نکردی!

متین نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- بخدا من اون شب نمیخواستم.....

فرزاد دستشو گذاشت رو شونه ی متین و گفت:

- اصلا علاقه ای به این بحث اونم اینجا ندارم!

متین پوفی کرد و دیگه چیزی نگفت.

فرزاد به من اشاره ای کرد و گفت:

- بریم!

منم بی حرف و مطیع دنبالش راه افتادم. بعد از اینکه سوار ماشین شدیم استارت زد و با خشم گفت:

- پسره ی احمق... حالیش میکنم!

ترسیده از حالتش سکوت کردم و فقط از پنجره زل زدم به بیرون. کلا از اون شب به بعد کم حرف شده بودم. همش

حرفاش تو گوشم زنگ میزد و آزارم میداد. فرزادم خیلی سعی کرد با شوخی و خنده و معذرت خواهی از مخم

بیرون بکشه ولی نشد!

بعد از اینکه رسیدیم و رفتیم بالا کلید انداختم و در و باز کردم. کفشام و در آوردم و خواستم برم سمت اتاق که

بازوم کشیده شد.

فرزاد: نیکی تو چت شده؟ چرا اینجوری میکنی؟

- چجوری؟

فرزاد: اصلا حرف نمیزنی... عین افسرده ها شدی!

- من فقط خستم!

زیر لب خیلی خیلی آروم جوری که نشنوه زمزمه کردم:

- دلم میخواد بخوابم و دیگه بیدار نشم!

بلند تر گفتم:

- میشه برم استراحت کنم؟

با غم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- باشه!

بعدم دستمو ول کرد. سریع رفتم تو اتاقو بدون اینکه لباسامو عوض کنم ولو شدم رو تخت. سرم درد میکرد. یه درد عصبی. یه مسکن از کشوی عسلی درآوردم و بدون آب انداختم بالا. چند دقیقه بعد اثر کرد و خوابم گرفت. با اشتیاق به پیشواز خواب رفتم. چون برای چند ساعتی از این دنیا دورم میکرد!

\*\*\*

سه ماه گذشت... بدون هیچ اتفاق خاصی. فقط فهمیدم نامزدی متین و شیوا بهم خورده.

نزدیک عید بود و بازارا شلوغ. منو فرزادم مثل بقیه مشغول خرید بودیم. لباس و سبزه و ماهی و....

همیشه عیدا رو دوست داشتم. حس خوبی بهم میداد. حس شادابی و سرزندگی! امسال مهران از مون دعوت کرده بود که بریم کیش. ما هم بی هیچ مخالفت و تعارفی قبول کردیم. فرزاد یه بلیط واسه یکم عید گرفته بود. خیلی وقت بود ندیده بودمش. اعتراف میکردم دلم براش تنگ بود!

بالاخره روز سفر رسید. پروازمون ساعت ده صبح بود. نزدیک دو ساعت بعد هواپیما تو فرودگاه کیش رو زمین نشست. بعد از تحویل گرفتن چمدونا از فرودگاه خارج شدیم. مهران بغل ماشینش منتظر ما بود. به سمتش رفتیم و همین که نزدیکش شدیم و تند منو کشید بغلش. بعد از اینکه حسای فشارم داد با فرزاد دست داد و بغلش کرد. بعضی مواقع با خودم میگفتم کاش این ابراز احساساتش واسه بچگیام بود. دیر به خودش اومد... خیلی دیر! وقتی همگی سوار شدیم مهران راه افتاد سمت خونه ی ویلا پیش که رو به دریا بود و من عاشقش شده بودم. وقتی رسیدیم پیاده شدیم و مهران ما رو راهنمایی کرد به داخل. فرزاد نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- ویلا قشنگیه!

مهران: متعلق به خودتونه!

فرزاد لبخندی زدا!

مهران: میتونید هرکدوم از اتاقای بالا رو که خواستید انتخاب کنید.

فرزاد چمدون به دست رفت سمت پله ها منم دنبالش. یکی از اتاقایی رو که روبه دریا بود و انتخاب کردیم. یه سرویس خواب به رنگی سبز و سفید داشت و تقریبا بزرگ بود. رفتم تو تراس و با هیجان گفتم:

- فرزاد میای بریم لب آب؟

فرزاد با خستگی دراز کشید رو تخت و گفت:

- حالا بذار برسیم شیطون یه استراحتی بکنیم بعد!

- اِ تنبل بازی درنیار دیگه بیا بریم.

چشماشو بست و جوابی نداد.

- فرزاد؟

خودشو زد به خواب. داد زدم:

- فرزاد!

با حالت گریه از جاش بلند شد و رو به آسمون نالید:

- ای خدا!

با رضایت لبخندی زدم و گفتم:

- آفرین پسر خوب! بدو!

\*\*

پاهام تا مچ تو آب بود. فرزادم نشسته بود رو شنا و غرق در فکر منو نگاه میکرد.

- میای آب بازی؟

سرشو انداخت بالا و مثل پسر پسر بچه ها گفت:

- نوچ!

مظلوم گفتم:

- فرزاد؟

فرزاد:نه!

- خیلی نامردی!

همون لحظه دستامو پر آب کردم و پاشیدم تو صورتش. یهو خیز برداشت سمتم. جیغی زدم و جلوتر رفتم. داشت پشت سرم میومد...سرعتمو بیشتر کردم. تا کمر تو آب بودم.

فرزاد:منو خیس میکنی آره؟

یهو از پشت گرفتمو کلمو کرد زیر آب. شروع کردم به دست و پا زدن ولی نداشت پیام بالا. دیدم چاره ای نیست پاشو گاز گرفتم. ولم کرد منم سریع اومدم بالا و شروع کردم به تند تند نفس کشیدن. اخماش از شدت درد رفته بود تو هم و هی آخ آخ میکرد.

با نفسی بریده گفتم:

- بیشعور...داشتم...خفه میشدم!

فرزاد:وحشی!

زبونمو واسش درآوردم و گفتم:

- میخواستی کلمو نکنی زیر آب! نترس نمیبرم من تا آخر عمر بیخ ریستم!

زیر لب خیلی خیلی آهسته گفت:

- خدا کنه!

گوشام خیلی تیز نبود ولی نمیدونم چجوری شنیدم! با چشمای ریز نگاهش کردم که یهو یه مشت آب پاشید تو صورتم و غافلگیرم کرد!

این شد شروع آب بازی ما و صدای خنده و جیغامون که گوش فلکو کر میکرد!

\*\*\*

سه نفری نشستیم بودیم بغل تلویزیون و داشتیم حرف میزدیم که گوشیم زنگ خورد. از جیبم درش آوردم و به صفحهش نگاه کردم. شماره ای نیفتاده بود. متعجب دکمه برقراری تماسو زدم و گفتم:

- الو؟

صدای نفسای نامنظمی میومد!

- الو؟

همین که مهران پرسید کیه طرف قطع کرد! متعجب تر از قبل به گوشه نگاه کردم و گفتم:

- وا!

فرزاد: کی بود؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم والا جواب نداد فکر کنم مزاحم بود!

مهران نگاهی نگران به فرزاد انداخت.

فرزاد: شمارش چند بود؟

- اصلا شماره نیفتاده بود!

مهران از جاش بلند شد و گفت:

- من برم به کم هوا بخورم!

سری واسمون تکون داد و رفت.

- چرا ناراحت شد؟

فرزاد: نمیدونم والا! اگه این یارو باز زنگ زد گوشیه بده به من!

سرمو تکون دادمو گفتم:

- باشه!

\*\*\*

- خیلی خوب بود! نه؟

فرزاد: تو که باشی اره همه جا خوبه!

- ای زبون باز مارمولک!

فرزاد: نظر لطفه بانو!

امروز سیزده به در بود. با خانواده فرزاد و ماهان اینا و آرشام و نوشین رفتیم بیرون. خیلی حال داد. دختر ماهان چند هفته ی پیش به دنیا اومده بود. یه دختر ناز و خوشگل به اسم دریا. چشمش هم رنگ اسمش بود. دقیقا مثل ماهان. ماهان... حس میکردم یه کم ازش دور شدم. بیشتر میشد بهش گفت پدر تا عمو. چون اون بود که منو بزرگ

کرد. اگه نبود معلوم نمیشد چه بلایی سرم میومد! تنها کسی بود که خالصانه دوسم داشت و دوستش داشتم. تنها کسی که باهام خوب بود! حیف از دوا جامون از هم دورمون کرد!

\*\*\*

- مجردی؟! -

نوشین: آره دیگه چرا کپ کردی؟

- پس شوهرای بدبختمون چی؟

نوشین: بابا شوهرها رو بیخیال... نترس ما که بریم اونام بیکار نمیشینن یه جوری خودشونو سرگرم میکنن!

- حالا کجا میخواین برین؟

نوشین: ویلای بابام تو لواسون!

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

- بذار به فرزاد بگم ببینم چی میشه!

نوشین: باشه پس تا شب خبر بده عزیزم!

- اوکی. بهت زنگ میزنم. فعلا کاری نداری؟

نوشین: نه منتظرتم! خدا حافظ!

- خدا حافظ!

تلفن و گذاشتم سر جاش و رفتم تو فکر. چند روز دیگه امتحانات ترم شروع میشد. یه تفریح قبلش بد نبود... ولی باید میدیدم فرزاد چی میگه. اگه بذاره خیلی خوب میشه!

\*\*

کمی چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت:

- ببینم تو خجالت نمیکشی؟

- چرا؟

فرزاد: میخوای شوهر تو ول کنی بری گردش؟

- بابا یه روزه دیگه بعدشم من قراره هی درس بخونم امتحان بدم تو که فقط عین میرغضب وایمیسی اونجا عین جگدم زل میزنی به ما که تقلب نکنیم!

فرزاد: دست شما درد نکنه دیگه!

- برم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- برو ولی دلم واست تنگ میشه!

بغلش کردم و گفتم:

- منم همینطور فرزاد جونم!

فرزاد: چاخان!

بلند خندیدم و گفتم:

- راست میگم بخدا... ولی تفریح لازمه عزیزم!

فرزاد: باشه منم با رفیقام میرم میگردم!

- برو مگه من گفتم نرو؟ تازه شامم حاضره تشریف بیارید!

\*\*\*

نوشین: ای بابا آخه الان؟

نمیدونم نیلوفر چی بهش گفت که انقدر بهم ریخت. منو فرناز و یلدا هم منتظر نگاهش میکردیم.

نوشین: خیلی خوب باشه. پس میمونه واسه هفته بعد!

داشتیم مات مات نگاهش میکردیم. وقتی قطع کرد با ناراحتی رو بهمون گفت:

- نیلوفر و دریا مریض شدن گفت نمیتونن بیان افتاد واسه هفته بعد!

غیر یلدا قیافه هممون دمغ شده بود. چهره ی یلدا خیلی یخی بود. انگار واقعا همه چیز واسش بی اهمیت بود.

هممون خیت شده رفتیم سمت خونه هامون. ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و رفتم بالا. وقتی وارد خونه شدم صدای فرزاد و شنیدم که داشت با کسی حرف میزد. سرجام و ایسادم و سرکی به هال کشیدم. پشت به من رو مبل نشسته بود داشت با گوشیش حرف میزد.

فرزاد: نه هیچی!

.....

فرزاد: فقط بعضی مواقع تماسای مشکوکی بهش میشه که به احتمال زیاد خودشه!

.....-

فرزاد: متاسفانه هیچ شماره ای نمیفته.... به نظرم همین روزا میاد سراغش!

چند لحظه ای سکوت کرد. نمیدونم چرا قلبم انقدر محکم خودشو میکوبید اینور اونور. اصلا به این مکالمه حس خوبی نداشتم!

فرزاد: دارم سعی می‌کنم ولی خوب اون.....زنمه!

.....-

فرزاد: نه حواسم هست!

.....-

فرزاد: باشه چشم. خدانگهدار!

آب دهنمو به سختی قورت دادم. گوشی و آورد پایین و سیم کارتشو درآورد و یکی دیگه انداخت. خیلی آرام همونجور که اومده بودم از خونه خارج شدم. سریع از ساختمون زدم بیرون. همش جملاتش تو ذهنم چرخ میخورد. فکر اینکه داشت با کی حرف میزد مخمو میترکوند. چقدر مبهم حرف میزد. خدایا چی میگفت؟ به کی میگفت؟ خدایا!

نمیدونستم دارم کجا میرم فقط میدونستم دارم دیوونه میشم! گوشیم داشت زنگ میخورد. از کیفم درش آوردم و به اسم فرزاد خیره شدم. چشمام از اشک سوخت. تماسو برقرار کردم ولی چیزی نگفتم!

فرزاد: الو نیکی؟ کجایی تو؟ فرناز میگفت برنامتون کنسل شده پس چرا نیومدی خونه؟

خواستم چیزی بگم ولی نتونستم. هنوز صداسش تو سرم زنگ میزد و سوالاتمو بیشتر میکرد.

فرزاد: نیکی چرا حرف نمیزنی؟ کجایی؟

- نمیدونم!

فرزاد: حالت خوبه؟

صادقانه گفتم:

- نه!

فرزاد: به نگاه به دور و ورت بنداز بین تابلویی چیزی میبینی؟



همون کاری که گفت و کردم.

- خیابون.....

فرزاد: خیلی خوب همونجا وایسا تا پیام... تکون نخوریا! خوب؟

- باشه!

گوشی و گذاشتم تو جیبم زل زدم به روبرو. یه حسی میگفت طوفان تو راهه. سنگین تراز همه ی طوفانایی که تا به حال زندگیمو داغون کرده!

\*\*

نگران نشست روبروم و گفت:

- چته؟

سعی کردم تابلو رفتار نکنم. دلم نمیخواست بفهمه که حرفاشو شنیدم.

- من چیزیم نیست. چطور؟

فرزاد: چرا نیومدی خونه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هوا خوب بود رفتم یه کم قدم بزنم!

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟

کلافه شدم!

- وای فرزاد مثلا میخوای چی بشه؟ رفتم یه کم قدم بزنم یهو نمیدونم چی شد خیلی تو فکر بودم راهو گم کردم! همین!

فرزاد: باشه! ولی.....

با عصبانیت گفتم:

- ولی بی ولی... ای بابا!

فرزاد: خیلی خوب باشه عصبی نشو!

اگه میتونستم به جوری سیم کارتشو پیدا کنم خوب میشد. فقط باید میفهمیدم کجا میذارش. ممکن بود همیشه هم پیش خودش باشه و اصلا دورش نکنه! باید سیم کارتشو کش میرفتم. باید از سر از کارش در میوردم. بدجوری ذهنمو درگیر کرده بود.

\*\*\*

خسته از راه رسیده بود. همیشه قبل غذا میرفت دوش میگرفت. منتظر بودم مثل همیشه بره حموم تا تو وسیله هاش بگردم ببینم چیزی پیدا میکنم یا نه!

مثل همیشه حوله به دست رفت سمت حموم. خوشحال دوییدم تو اتاق و از لباساش شروع کردم. تند تند جیباشو میگشتم و هی ناامید میشدم. کل لباساشو گشتم و چیزی پیدا نکردم. رفتم سمت کیفش. امیدوار بودم تو این باشه. بعد از اینکه همه ی سوراخ سنبه هاشو گشتم و چیزی پیدا نکردم خواستم پرتش کنم یه گوشه که حس کردم کف کیفش یه برآمدگی خیلی کوچیک داره. یه درز کوچیکم گوشه ی کیفش بود. ذوق زده از اون درز سیم کارت و درآوردم و با خوشحالی نگاهش کردم. فقط هفت هشت دقیقه وقت داشتم. سریع سیمو انداختم تو گوشی خودمو رفتم تو پیاماش. فقط یه پیام بود اونم از کسی به اسم شاهین! بازشون کردم.

شاهین: دختره حرکت مشکوکی انجام نداده؟

فرزاد: نه فکر نمیکنم خبری ازش داشته باشه!

شاهین: اوضاع زیاد خوب نیست! نفوذی سومی هم ناپدید شد!

فرزاد: به سرهنگ بگو دست نگه داره. دیگه بچه ها رو نفرستید بینشون. اونا همیشه یه قدم از ما جلوترن!

شاهین: باشه موفق باشی. خبرا رو بده!

فرزاد: حتما!

ته دلم خالی شده بود و اضطرابم چند برابر! سرهنگ... سرهنگ... سرهنگ! یعنی چی؟ بغض نشسته بود تو گلو. یه نگاه به ساعت انداختم. الانا بود که بیاد. با دستی لرزون سیم کارتو انداختم همون جایی که بود. رفتم دستشویی و یه آبی به سر و صورتم زدم. رنگم پریده بود. چندتا نفس عمیق کشیدم و از دستشویی رفتم بیرون. فرزاد تو اتاق بود و داشت لباس میپوشید. لبخند مصنوعی نشوندم رو لبام و گفتم:

- عافیت باشه!

متقابلا لبخندی تحویلیم داد و گفت:

- سلامت باشی خانوم!

حس میکردم داره نقش بازی میکنه. حس میکردم داره تظاهر میکنه! تلقین بود یا حقیقت؟

- من میرم میز و بچینم. سریع بیا سرد نشه!

فرزاد: باشه عزیزم الان میام!

حالت تهوع داشتم. چقدر حس بدی بود. میز و چیدم و منتظر نشستم تا بیاد. بشقابا رو پر کردم. نمیدونم چرا حس میکردم اگه بخورم بالا میارم. من که گشتم بود چشم شد یهو؟ فرزاد اومد و نشست. با هیجان گفت:

- به به قرمه سبزی. دستت درد نکنه!

- نوش جان!

اولین لقمه رو که قورت دادم محتویات معدم هجوم آورد تو دهنم. سریع از سر میز بلند شدم و دوییدم سمت دستشویی. همون یه قاشقم بالا آوردم و ولو شدم کف زمین. فرزاد با نگرانی اومد بغلم و گفت:

- چت شد؟

جوابی ندادم. دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم. بغضم شکست و بلند زدم زیر گریه. با نگرانی دست انداخت زیر بغلم و بلندم کرد.

فرزاد: چیزی شده؟ جاییت درد میکنه؟ یه چیزی بگو دق مرگم کردی!

آروم بردم تو اتاق و خوابوندم رو تخت. اشکامو پاک کرد و گفت:

- میخوای بریم دکتر؟

فین فینی کردم و گفتم:

- نه میخوام بخوابم... خستم!

فرزاد: مط.....

- آره آره مطمئنم فقط میخوام بخوابم!

دلخور بلند شد و چراغو خاموش کرد بعدم رفت بیرون. لبمو گاز گرفتم تا دوباره صدای هق هقم بلند نشه. قلبم سنگین بود. انگار یه کوه غم روش سوار بود.

شاهین... سرهنگ... نفوذی... تماس مشکوک!

مغزم داشت منفجر میشد. آرزو داشتم یکی بیاد و به تموم سوالاتم جواب بده. برآورده شدن آرزوم زیاد طول نکشید ولی حقایق تلخی برام فاش شد که زندگیمو تکون داد!!!

\*\*

امتحانا رو یکی یکی پشت سر میذاشتم اونم با فکری درگیر! گرچه خیلی خوب نمیدادم ولی باز امید به قبولی بود. سعی میکردم زیاد نشون ندم چقدر حالم بده ولی باز فرزاد بهم مشکوک بود. روزی صدبار میپرسید چته! به نظرم یه شکایی کرده بود چون همش تو چشماتش نگرانی و میدیدم! نمیدونستم چی کار کنم به کی بگم! همشو میریختم تو خودم و جیک نمیزدم. زندگی واسم زهر شده بود. نسبت به فرزاد حس بدی پیدا کرده بودم. هنوز علاقم بهش سرجا بود ولی نمیدونم چرا دلم میخواست ازش دوری کنم! واقعا نمیدونستم! چند دفعه خواستم بگم ولی نشد. تا نوک زبونم اومد ولی یه چیزی نداشت حرفی از اون موضوع بزنم.

بچه ها قبل از امتحانات رفتن لواسون ولی خوب با اون حال بدی که داشتم نمیتونستم برم. یه بهونه ای جور کردم که اونام گفتن تا من نرم نمیرن. به زور راضیشون کردم که باز برنامهشونو کنسل نکنن!

آخرین امتحانم که تموم شد با آسودگی رفتم سمت خونه. حداقل این یه بار از رو دوشم برداشته شد. نمیدونستم دیگه حالی برا خوندن واسه ارشد میمونه یا نه! کار پایان نامم تموم شده بود

بعد از رسیدنم یه دوشی گرفتم و افتادم خوابیدم تا دو سه ساعت بعد که با صدای فرزاد چشمامو باز کردم.

فرزاد: نیککی جان؟

چشمامو مالیدم و با خوابالودی گفتم:

- هوم؟

فرزاد: پاشو بریم یه دوری بزنیم!

- بذار یه کم دیگه بخوابم.

فرزاد: بلند شو تنبل خانوم. حوصلم سر رفت. توام این چندوقت خیلی درس خوندی بذار یه بادی به کلت بخوره!

داشت تیکه مینداخت. چون زیاد حال درس خوندن نداشتم فقط در حد قبولی میخوندم. اصلا نمیدونستم چمه... همش دلم میخواست بخوابم تا بلکه از شر این حالت تهوع های هرروزه خلاص شم. از جام بلند شدم و زل زدم تو چشماتش.

- به من تیکه میندازی؟

فرزاد: ما غلط بکنیم!

- فعلا که کردی!

فرزاد: تکرار نمیشه. پاشو آماده شو بریم!

یه جین سفید و یه مانتوی قرمز جیغ تنم کردم یه شال سفیدم انداختم سرم.نشستم با حوصله یه آرایش درست حسابیم کردم تا تلافی این چند روز دریادا! نمیخواستم بیشتر از این به شک بندازمش.گرچه دیگه فایده ای نداشت!

حاضر و آماده رفتم تو هال و گفتم:

- خوب من آمادم!

با تعجب سر تا پامو از نظر گذروند و با لبخند کجی گفت:

- چه خبره؟

- قراره خبری باشه؟

فرزاد: خیلی به خودت رسیدی مادموازل!

- بده؟

فرزاد: نوچ عالیه خدا کنه همیشه انقدر خوب باشی. فقط....

- فقط چی؟

فرزاد: آرایشت غلیظ نیست؟

خندیدم! شاید تلخ!

- نه!

فرزاد: خودم کمرنگ کنم یا خودت؟

- فرزاد بیخی دیگه!

فرزاد: بیخی میخی نداریم... خودت که میدونی روش های من رمانتیک و عشقولی مشقولی نیست خشنه پس خودت اینکارو بکنی به نفعته عزیزم... منتظرم!

به اتاق اشاره کرد. نفسمو محکم فرستادم بیرون و با قدمایی که میکوبیدم زمین رفتم تو اتاق. به کم آرایشمو کمرنگ تر کردم. خدا بیش حق داشت روزم خیلی تو چشم بود. ولی حالا خوب شد!

برگشتم و گفتم:

- خوب شد یا نه قربان؟

با رضایت گفت:

- حله عزیزم!

\*\*\*

فرزاد: یادته همینجا ازت خواستگاری کردم؟

با خنده گفتم:

- آره عجب خواستگاری شد!

فرزاد: واقعا زدی تو ذوقم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- به نظرم صداقت تو زندگی از هر چیزی مهم تره!

از این حرفم منظور داشتم. منظورمو گرفت و قیافش رفت تو هم ولی به روی خودش نیورد. نفس عمیقی کشید و بی مقدمه گفت:

- خیلی دوست دارم نیکی... خییییلی!

خیلی آخرشو بامزه کشید. خندم گرفت!

- شگفت زده شدم!

فرزاد: مسخره نکن جدی گفتم!

- نه تو رو خدا بیا شوخی کن. تو غلط میکنی منو دوست نداشته باشی!

فرزاد: اگه نداشتم باهات ازدواج میکردم؟

خواستم بگم نه ولی نشد. یاد اتفاقات اخیر افتادم. تو دلم گفتم شایدم نداری و مجبور شدی!

جوابم فقط لبخند تلخی بود که نگرانی و ناراحتیشو بیشتر کرد! همه ی اینارو از چشماش میخوندم. وگرنه ظاهرش بی تفاوت بود!

فرزاد: اگه بگم به جوری شدی چی میگی؟

- هیچی!

فرزاد: نیکی قرار شد چیزو از هم پنهون نکنیم. هرچی بهمت ریخته بگوا!

- چیزی نیست بابا بزرگش نکن! من خوبم!

فرزاد: ولی من چیز دیگه ای میگم!

به شهر زیر پام زل زدم و زمزمه کردم:

- این نیز بگذرد!

\*\*

سخت مشغول آشپزی شده بودم که صدای اس اس موبایلمو شنیدم. در قابلمه رو گذاشتم و گوشیمو از رو اپن برداشتم. با دیدن همون شماره ی ناشناس ضربان قلبم بالا رفت و استرس خالی شد تو دلم. با سلام صلوات پیامک و باز کردم.

چشمام رو کلمات پیامش خشک شد. دستام شروع کرد به لرزیدن. حس از پاهام رفته بود. نشستم کف آشپزخونه و دوباره از اول پیامشو خوندم.

"اگه میخوای مادرتو ببینی و یه سری حقایق برات روشن شه بیا به این آدرس....."

دستمو گذاشتم رو دهنم. واقعا شوکه شده بودم. با خودم گفتم شاید سرکارم شاید داره دروغ میگه ولی دلم یه ساز دیگه میزد. نمیدونستم خوشحالم یا ناراحت! اصلا حسم قابل گفتن نبود. وقتی فقط این پیامو خوندم و اینجوری شدم بخوام خودشو ببینم چی کار میکنم؟ وای خدایا قلبم داره از جا کنده میشه!

سریع بلند شدم و یه آبی به دست و صورتم زدم تا حالم بیاد سر جاش. نمیخواستم فرزاد از این موضوع چیزی بفهمه. یه اعتراف خیلی خیلی تلخ پیش خودم کرده بودم. اینکه اعتمادمو نسبت بهش از دست دادم!

قبل اینکه غذاهام بسوزه زیرشونو خاموش کردم و منتظر فرزاد موندم تا بیاد. هنوز قلبم داشت محکم میزد. مطمئن بودم استرس از سر و روم میباره. فرزادم زرنگ تر از این حرفا بود که چیزی متوجه نشه. قطعا همین که چشمش بهم میفتاد میپرسید "چی شده؟"

یهو از جام پریدم. باید پیامشو پاک میکردم. میترسیدم فرزاد ببیندش. همون لحظه صدای زنگ خونه به صدا در اومد. هول هولکی پیامو پاک کردم و دوییدم سمت در. بازش کردم با لبخند سلام کردم. داشتم تمام تلاشمو میکردم که چیزی نفهمه. خدا رو شکر خیلی زوم نشد. طبق معمول گونمو بوسید و بعدم رفت دوش بگیره. منم سریع میز و چیدم و منتظرش موندم.

یعنی باید میرفتم؟ اگه میرفتم و بلایی سرم میومد؟ اصلا رو چه حسابی باید به یه پیام میرفتم جایی که نمیدونستم کجاست؟ به فرزاد میگفتم بهتر نبود؟ ولی نه! اونم مثل بقیه افراد تو زندگیم مشکوکه! باید برم ببینم داستان چیه... باید!

با اومدن فرزاد دست از این افکار کشیدم و مشغول خوردن شدم!

\*\*\*

نفسام نا منظم شده بود. رو دکمه ی تماس ضربه زدم و موبایلو گذاشتم دم گوشم. منتظر شدم تا جواب بده ولی فایده ای نداشت. چند بار تماس گرفتم. جواب نداد! نا امید گوشی و از گوشم دور کردم و شروع کردم به جوییدن ناخونام. فرزند تازه رفته بود دانشگاه. پس وقت داشتم و میتونستم برم بدون اینکه چیزی بفهمه! ولی دو دل بودم. آخر سر دل و زدم به دریا و آماده شدم. با دست و پای لرزون و رفته پارکینگ و بعد از سوار شدن راه افتادم سمت همون آدرس. حس میکردم بدنم سرده. یعنی واقعا مادرمو میدیدم؟ بعد از بیست و دو سه سال؟! داشتم از حال میرفتم.

بعد از رسیدن به خودم اومدم دیدم جلوی یه در تقریبا بزرگ و سفید رنگم. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. رفتم سمت در و روبروی آیفون تصویریش وایسادم. دستمو بالا بردم تا زنگو بزنم ولی نمیشد. اصلا دستم جون نداشت! همینجور مستاصل و درمونده زل زدم به در که یهو باز شد!

متعجب داخل خونه رو نگاه کردم. یه حیاط خیلی با صفا پر درخت که بین درختا سنگ فرش شده بود تا ساختمون دو طبقه ی شیک و ساده ی روبروم!

یه بسم!... گفتم و پا گذاشتم داخل. در به طور اتوماتیک وار بسته شد. با قدمای موچه ای راه میرفتم. یه لحظه حس کردم از اینکه اومدم اینجا پشیمون شدم! ولی خودمو دلداری دادم تا ترس برم نداره. گرچه خیلی بیشتر از خیلی ترسیده بودم اما در کمال پرویی به روی خودم نمیاوردم!

وقتی رسیدم به ساختمون در توسط یه مرد غول پیکر باز شد. هین بلندی کشیدم و یه قدم رفتم عقب. دیگه هیچی نفهمیدم فقط یه صدایی تو سرم گفت:

- فرار کن نیکی!

سریع برگشتم و عین فرفره شروع کردم به دویدن. زیر لب با خودم تند تند میگفتم:

- خدایا... خدایا غلط کردم فقط از اینجا نجاتم بده قول میدم دیگه بدون فرزند جایی نرم. خدایا بدبخت نشم؟

گریم گرفته بود. صدای وایسا وایسای مرد رو میشنیدم ولی خل نبودم که وایسم. نزدیک در شدم که از پشت بازومو گرفت. شروع کردم به تقلا کردن و جیغ زدن! با دستش جلو دهنمو گرفت. اشکام شروع کردن به رقصیدن رو صورتم. یه دفعه صدای محکم زنیو شنیدم که گفت:

- ولش کن!

یارو ولم کرد و دستشو از جلو دهنم برداشت. با گریه برگشتم سمت صدا که.....

ناخودآگاه یه وای از دهنم در رفت! صورتش جدی بود ولی چشماش پر از دلتنگی و مهربونی! این همون زنی بود که تو خواب دیدم.... این مادرم بود؟! چقدر شباهت!



با قدمای آروم و شمرده اومد سمتم. قلبم تند و محکم میکوبید. دهنم خشک خشک بود و چشمام دو دو میزد. یه حس خاصی داشتم. دقیقا روبروم با فاصله ی کمی ایستاد. چشماش پر اشک بود ولی حتی یه قطره ام نریخت. چشمای منم پر بود با این تفاوت که من شر شر اشک میریختم و گریه میکردم!

با آرامش خاصی بغلم کرد و فشارم داد! دستامو با کمی مکث بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم. آسمون ابری بود. اولین قطره ی بارون فرود اومد رو صورتتم. مگه تابستون نبود؟ پس بارون از کجا اومده؟ احساس سبکی میکردم. محکم خودمو چسبوندم بهش. تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید آرامش و امنیت بود! اون لحظه اصلا به این فکر نمیکردم که این همه سال کجا بوده و چی کار میکرده... چرا حالا یاد من افتاده... چرا الان؟ فقط میخواستم زمان تو همون ثانیه وایسه تا هروقت دوست داشتم تو بغل مادرم بمونم! مادر؟ لیاقت این اسمو داشت؟ نمیدونم! فقط میدونستم خوشحالم. حتی آسمونم داشت اون لحظه اشک میریخت. حالا از شوق یا ناراحتی... اینم نمیدونستم!

ازم جدا شد و صورتتم و گرفت تو دستاتش. اشکامو با انگشت شستش پاک کرد. بعدشم دستمو گرفت و راه افتاد سمت خونه. منم با خودش میکشید. در و باز کرد و اول منو فرستاد داخل. آروم بردم سمت راحتی های عسلی رنگ. منو نشوند و خودشم نشست بغلم. بعد بلند داد زد:

- سودابه خانوم دوتا فنجون جای بیار لطفا!

سودابه: چشم الان میارم خانوم!

نفس عمیقی کشید و خیره شد تو صورتتم. بعد از اینکه همه اجزای صورتتمو به دور از نظر گذروند آروم گفت:

- باروم همیشه انقدر بزرگ شده باشی!

- آره خوب... نبودى تا بزرگ شدنمو ببینی!

برخلاف تصورم اصلا ناراحت نشد. بلکه لبخند ریلکسی هم زد و گفت:

- داغ این آرزو به دلم موندا!

بغضمو قورت دادم و گفتم:

- پس اونى که هی بهم زنگ میزد و چیزی نمیگفت تو بودى!

ساره: آره نمیتونستم چیزی بگم. همین که صدای نفستم میشنیدم کافی بود!

- چرا؟

ساره: داستان داره برات تعریف میکنم! همه چیزو میگم... همه ی سوالاتی که براشون جوابی نداشتی!

سودابه خانوم چایی رو آورد و گذاشت روبرومون.

- بگو!

ساره: عجله نکن حالا چاییتو بخور تا بگم!

- آخه زیاد نمیتونم بمونم. میتروسم فرزاد برگرده! شوهرمو میگم!

چهرش کمی در هم رفت. نفسشو محکم داد بیرون و بعد از اینکه کمی چایشو مزه کرد گفت:

- ممکنه پذیرش حرفایی که بهت میزنم سخت باشه... آمادگیشو داری؟ میتونی تحمل کنی؟

استرس کل هیکلیم و برداشت! با صدایی که کمی میلرزید گفتم:

- آره!

فنجونشو گذاشت رو میز و گفت:

- این داستان برمیگرده به خیلی سال پیش. مربوط میشه به عموی منو پدربزرگ تو!

ناخودآگاه گفتم:

- اووووه... مگه داستان چیه؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

- گفتم که عجله نکن. شاید اگه تو زندگی چندان خوبی نداشتی بخاطر اشتباهات اونا بوده!

با کنجکاوی تحریک شده ای گفتم:

- زود باش تعریف کن!

نفس عمیقی کشید و چشم دوخت به پارکت قهوه ای رنگ کف خونه. دستاشو بهم مالید و غرق گذشته ها شد!

ساره: پدربزرگت با عموی من رفیق گرمابه و گلستان بودن. جونشونو هم واسه همدیگه میدادن. پدربزرگ تو از به

خانواده ی پولدار و اشرافی ولی عموی من به روستایی فقیر و بی چیز! وقتی عموی من میبینه پدربزرگت چه

زندگی شاهانه ای داره قبطه میخوره یا... شایدم حسودی میکنه. واسه همین راهیو انتخاب میکنه که عواقبش یقه

ی من و تو رو گرفته... خلاف! نمیخواست پدربزرگت چیزی بفهمه ولی فهمید. خواسترفیقشو نجات بده... خواست از

تا بیشتر از این تو لجن فرو نرفته کمکش کنه بخاطر همین به پلیس معرفیش میکنه. چون میدونسته جرمش هنوز

اونقدری سنگین نیست که چندیدن سال گرفتار زندانش کنه... اما از بخت بد جفتشون همون روزی که لوش میده

عموی من میزنه و یکی رو میکشه. حالا عمد یا غیرعمدشو من هیچوقت نفهمیدم. اما گیر افتاد و اعدام شد!

اینجوری شد که پدر من از پدربزرگت کینه گرفت. چون اونو مقصر مرگ برادرش میدونست. خلاصه که همت میکنه

خانواده صولتو با خاک یکسان کنه. پدر بزرگت پدر منو نمیشناخت. پدر منم از همین موقعیت استفاده کرد و با نقشه اومد دقیقا همسایه ی دیوار به دیوار پدر بزرگت شد! علاوه بر اون داشت راه رضا رو در پیش میگرفت. وارد همون گروه شد و اونقدر پیشرفت کرد تا رسید به جایی که... همه رئیس صداس میزدن. پدرم حتی اسم و فامیلشم تغییر داده بود تا پدر بزرگت شک نکنه. با مکر و حيله بهش نزدیک شد. اونقدر که کار به رفت و آمد خانواده ها کشید. تو این رفت و آمد بود که منو مهران بهم علاقه مند شدیم. خواهرم سمیه که بعد از ازدواج با شوهرش رفت انگلستان و راحت شد... ولی من بخت برگشته موندم و قربانی این انتقام شدم!

صداس بغض آلود شده بود:

عشق بین منو مهران اونقدر شدید بود که حس میکردیم بدون هم نمیتونیم. بخاطر همین موضوعو با خانواده هامون مطرح کردیم. پدر من که به شدت مخالفت کرد ولی با اصرار مهران و پدر بزرگت نظرش یه دفعه ای تغییر کرد. متوجه این غیرعادی بودن تغییر نظرش شدم ولی اون زمان تنها دغدغم رسیدن به مهران بود پس به این موضوع به ظاهر پیش پا افتاده توجهی نکردم. عروسیمون به بهترین شکل برگزار شد و رفتیم تا زندگی عاشقانمونو شروع کنیم. عمر خوشبختی من فقط دو سال و نیم بود ولی هنوزم میگم بهترین قسمت زندگییم همون دو سال و نیمه!

نفسی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه.

ساره: بابام آدای آدمای بدبخت بیچاره رو در آورد و به پدر بزرگت گفت کارشو از دست داد. ازش خواست اگه میتونه یه کاری تو شرکتش برایش جور کنه. پدر بزرگ توام از همه جا بی خبر به خیال اینکه داره ثواب میکنه یه کاری تو شرکت برایش دست و پا میکنه. پدر من از همین طریق تو دم و دستگاه پدر بزرگت نفوذ میکنه و موفق میشه در عرض چند ماه ورشکستش کنه! همه دودمانشو به باد داد. آبروی پدر بزرگتو برد. طلبکاراش یکی یکی میومدن و تهدیدش میکردن. همین ورشکستی پدر بزرگتو از پا در آورد ولی باز آتیش پدر من خاموش نشد!

سروش گرفت بین دستاشو با صدای لرزونی ادامه داد:

- قضیه رو ناموسی کرد!

بهت زده نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

چشماشو فشار داد و با صدای گرفته ای گفت:

- جلو چشم پدر بزرگت به خانوم بزرگ.....

تمام تنم لرزید... ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم و دستمو گذاشتم جلو دهنم! با نگاهی سرگردون زل زدم بهش و منتظر موندم تا ادامه بده!

ساره: این ضربه انقدر کاری بود که پدر بزرگت سکت کرده. بعد از این سکت فلج و برای همیشه ویلچر نشین شد! دقیقاً همون موقع یه سری از رقبای بابام ریختن تو خونه و همه جا رو به آتیش کشیدن! تو اون آتیش سوزی مادرم جونشو از دست داد!

بالاخره سد اشکاش شکست! با گریه گفت:

- مادر بدبخت من که این وسط هیچ گناهی نداشت زنده زنده سوخت و خاکستر شد. ولی اون آشغال جون سالم به در برد. همون شب فرار کرد ولی بازم سایه ی سنگینش از زندگی من کم نشد. یه ریز پیغام میفرستاد که باید از مهران جدا شم و برم پیشش. ولی من اهمیت ندادم. نمیتونستم از شوهرم بگذرم. گرچه هم خود مهران هم خونوادش بعد از اون قضیه و بخاطر کثافتکاری های پدرم ازم متنفر شدن. مسعود و مهران داشتن با بدبختی سعی میکردن پول طلبکارا رو بدن و شرکت و سرپا نگه دارن. اوضاع همینجور بد میگذشت تا اینکه..... دستشو گذاشت رو گلوشو فشار داد. کاملاً معلوم بود آشفستت و داره از مرور این خاطرات عذاب میکشه! پرسیدم: تا اینکه چی؟

ساره: تا اینکه اون روز نحس اومد. روزی که هر بار یادم میاد چه اتفاقی افتاد دلم میخواد بمیرم. یه پسر عمه داشتم به اسم فرید. از اولم ازش بدم میومد. اونم ذاتش مثل بابام خراب بود. شده بود دست راست بابام تو خلاف! شاید اونو از منم بیشتر دوست داشت. فریدم یه زمانی خواستگارم بود. ولی خوب مسلمه که جواب رد شنید. حتی اگه عاشق مهرانم نبودم بازم حاضر نمیشدم زنش شم. خلاصه یه روز که مثل همیشه مهران رفت سر کار. زنگ در و زدن. کسی نبود که پا بذاره خونمون بخاطر همین فکر کردم مهرانه و یه چیزی جا گذاشته. در و باز کردم و منتظر شدم بیاد تو. اما... اما مهران نبود. همون فرید عوضی بود که بابای بی غیرتم فرستاده بودش سراغم! اول جیغ و داد کردم که بره بیرون و مزاحم زندگیم نشه. ولی گفت فقط میخواد باهام صحبت کنه. من احمقم قبول کردم. گفت از اینکه دارم با بابام کار میکنه پشیمونه. گفت میخواد آدم شه و از این مزخرفات. من ساده و خوش باروم فکر کردم داره راست میگه. رفتم دوتا لیوان چایی بیارم. نمیدونم چجوری ولی تو چایی من یه چیزی ریخت که دست و پام شل شد. حتی نمیتونستم زبونمو تکون بدم و کمک بخوام. افتاد به جونم!

پوزخند تلخی نشست رو لباش!

ساره: از قضا یکی همزمان به مهران زنگ زد و گفت که همین الان زنت داره بهت خیانت میکنه. مهرانم که هنوز خیلی دور نشده بود برمیگرده و اون صحنه رو میبینه. وقتی سنگینی بدن کثیفش از روم برداشته شد. صورت سرخ مهرانو دیدم و فاتحمو خوندم. بعد اینکه فرید و حسابی کتک زد اومد سراغ من. اونقدر حالش بد بود که اصلاً به این فکر نکرد فرید الان فرار میکنه. نمیدونم چند ساعت زیر مشت و لگدش بودم فقط موقعی ولم کرد از همه جای بدنم خون سرازیر بود.

لبش و گاز گرفت و در حالیکه داشت اشکاشو پاک میکرد گفت:

- طلاقم داد و گفت دیگه نمیخوام ببینمت. بابام اومد سراغمو به زور منو برد پیش خودش تا براش کار کنم. وقتی ازش پرسیدم چرا اون کار و با زندگیم کرد در کمال خونسردی گفت هر کسی که صولتا رو به من ترجیح بده عاقبتش همینه! وقتی از مهران خواستم تو رو بهم بده داد. فکر میکرد اون بچه از خودش نیست. اما همین که بابام تو رو دید گفت نمیذاره پیش خودم نگهت دارم. گفت اگه برت نگردونم میکشنت. منم از ترسم خواستم بدمت به مهران ولی فهمیدم برای همیشه رفته آمریکا. چاره ای نداشتم جز اینکه ببرمت پیش پدر مادر مهران. گرچه شک داشتم قبولت کنن بعد اون آبروریزی. خودم که جرأت نداشتم باهاشون روبرو شم. بخاطر همین یه نامه نوشتم و گذاشتم پشت در خونه. زنگ درم زدمو برای همیشه باهات خداحافظی کردم. اون روزم دومین روز بدی بود که تا ابد از ذهنم پاک نمیشه! بعد از اون قضیه بابام میخواست به زور منو وادار کنه که زن فرید شم ولی هیچوقت قبول نکردم. چون هنوزم داشتم تو آتیش عشق مهران میسوختم.

دلیم برای خودم سوخت. از اولشم طالعم سیاه بود. از اولشم هیچکس منو نمیخواست. حالا میفهمیدم چرا همه باهام بد بودن اونجوری با نفرت نگاهم میکردن.

ولی یه چیزی این وسط میلنگید. اون همه کینه ی پدر ساره فقط بخاطر مرگ برادرش بوده؟ وقتی این سوالو از ساره پرسیدم خندید و گفت:

- نه خوشم اومد. معلومه زرنگی!

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

- بابام فقط بخاطر مرگ عموم از پدر بزرگت متنفر نبود. موقعی که پدر بزرگت هنوز مجرد بوده عموم دعوتش میکنه که چند روزی بیاد روستای اونا. پدر بزرگت این دعوت و قبول میکنه و همراهش میره. تو این سفر دختر ارباب اون روستا یعنی همون خانوم بزرگو میبینی و ازش خوشش میاد. خانوم بزرگم همینطور. این در حالیه که بابامم خانوم بزرگو میخواست ولی چون پسر یه رعیت بوده به بدترین شکل ممکن غرورشو خرد میکنن. وقتی بابام میبینی خانوم بزرگی که اون همه دوستش داشته زن پدر بزرگت میشه قلبش میشکنه ولی دم نمیزنه. خلاصه که از همون جا از پدر بزرگت متنفر میشه و وقتی این خشم و نفرت خودشو نشون میده که اون عمومی منو لو میده! مات مات نگاهش کردم. وقتی قیافمو دید خندید و گفت:

- چیه؟

- من واقعا شوکه شدم!

محزون گفت:

- آره میدونم. حتی نمیتونی درک کنی که چقدر تو این سالو زجر کشیدم!

هیچ حرکتی نمیتونستم انجام بدم. سرم داشت سوت میکشید!

نگاهی مرموز بهم انداخت و گفت:

- هنوز خیلی چیزا مونده!

- چی؟

ساره: این یکی شاید خیلی بیشتر بهمت بریزه!

قلبم لرزید!

- چی؟

با غم نگاهم کرد و خواست بگه که تند گفتم:

- یه لحظه وایسا من چند تا سوال دارم!

منتظر نگاهم کرد.

- اول اینکه الان پدرت کجاست؟

پوفی کرد و گفت:

- چند ماه پیش مرد!

متعجب گفتم:

- واقعا؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد.

- اووووم....مهران از کجا فهمید که تو گناهی نداشتی تو همون قضیه؟

خیره نگاهم کرد!

ساره: مگه بهت گفت؟

- آره!

آرنجاشو گذاشت رو زانوهایش و آرام گفت:

- یه مکالمه بین خودمو بابام که ثابت میکرد من مقصر نیستم. ضبطش کردم و فرستادم برا مهران!

- چرا زودتر نیومدی سراغم؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

- بعد از فوت بابام بین و منو فرید جنگ افتاد. چندیدن ماه درگیر این موضوع بودم. شرایط خیلی خطری بود. هنوزم هست... ریسک کردم که بهت گفتم بیای اینجا ولی خوب دیگه نتونستم تحمل کنم این دوریو! قبل از اینم که اون مثلا پدر نمیداشت نزدیکت شم!

چند لحظه ای رفتم تو فکر. چیز دیگه ای به ذهنم نرسید بپرسم! با استرس تشدید شده ای گفتم:

- خوب حالا اون چیزی که میخواستی بگی و بگو!

لبشو به دندون گرفت و با سر به زیر انداخته گفت:

- راجب فرزاده!

متحیر گفتم:

- فرزاد؟ فرزاد چی شده؟

یه دفعه ذهنم رفت سمت شیش هفت سال پیش. وقتی مهران و برای اولین بار دیدم. وقتی داشت با ماهان سر چیزی که نمیدوستم چیه بحث میکرد و من فالگوش وایساده بودم!

"مهران: من نمیذارم با زندگیش بازی کنید!

ماهان: انقدر منو با اونا جمع نبند! من خودمم مخالفم. ولی چاره ای نیست. مجبورن! میدونی هر روز چقدر آدم به دست اونا نابود میشن؟

مهران: هرچی! من نمیذارم. راهای دیگه ایم واسه گیر انداختنشون هست. اصلا تو چرا زود تر بهم نگفتی؟

ماهان: ای وای! به پیر به پیغمبر من خودمم تازه فهمیدم. هیچی دست من نیست چرا نمیفهمی؟ این چیزا رو باید به مسعود بگی!

مهران: مسعود که....."

رفتار مشکوک فرزاد. غم و ناراحتی تو چشمش. پدر بزرگ و مادر من خلافاکارن!

"شاهین: دختره حرکت مشکوکی انجام نداده؟

فرزاد: نه فکر نمیکنم خبری ازش داشته باشه!

شاهین: اوضاع زیاد خوب نیست! نفوذی سومی هم ناپدید شد!

فرزاد: به سرهنگ بگو دست نگه داره. دیگه بچه ها رو نفرستید بینشون. اونا همیشه به قدم از ما جلوترن!

شاهین: باشه موفق باشی. خبرا رو بده!

فرزاد: حتما!"

ذهنم رفت سمت موقعی که برنامه ی لواسون کنسل شد و من برگشتم خونه. وقتی حرفای مبهم فرزاد و شنیدم!

وقتی وقتی وقتی.....

سرم گیج میرفت. احساس یه آدم مرده رو داشتم. جونم داشت ذره ذره از تنم میرفت! یه فریاد از اعماق دلم بلند شد ولی تو گلووم گیر کرد! دیگه بالا نیومد. نفسم همونجا موند! بغض لعنتی راهشو سد کرده بود. خم شدن کمرمو احساس کردم. دوباره و چندباره صدای تیکه تیکه شدن دلمو شنیدم! دوباره و چندباره روحم کشته شد! دوباره و چندباره سوختم ولی صدام در نیومد! از هر حس و حالتی خالی شدم. احساس تهی بودن میکردم. ذهنم خالی شد... قلبم خالی شد... وجودم خالی شد! چی از من موند جز یه تیکه گوشت و استخون؟

وقتی سر اسپریو تو ذهنم حس کردم تازه به این دنیا برگشتم. حتی متوجه نشده بودم دارم خفه میشم! سرمو برگردوندم و به مادر تازه از راه رسیدم نگاه خیره انداختم. با نگرانی داشت نگاهم میکرد و چیزایی میگفت که نمیفهمیدم... یا شاید نمیشنیدم! فقط نگاهش میکردم بدون هیچ واکنشی. دستشو برد بالا و محکم زد تو صورتم! شاید اینکارو کرد یه قطره اشک از چشمم پایین بریزه... ولی دریغ!

دست بی جونمو بردم سمت لباسشو چنگ زدم به یقش!

- تو... تو میدونستی؟ آره؟ فرزاد... فرزاد.....

چشمای خیسشو دوخت تو چشمای خالی از حسم و نالید:

- آروم باش نیکی... آروم باش عزیزم!

مات به روبروم نگاه کردم. پوزخندی رو لبام جا گرفت. از اولین دیدارمون تو اون خیابون خلوت تا همین امروز صبح که بدرقش کردم یادم اومد! پوزخندم تبدیل به لبخند شد... لبخند شد خنده... خنده شد قهقهه!

ساره دستاشو گذاشت رو گوشاشو گفت:

- بس کن... دیوونه شدی؟

همونجور که داشتم میخندیدم با صورت ملتهب و سرخ شده ای بریده بریده گفتم:

- میدونی... من احمق ترین آدم دنیام!



خندم بند نمیومد. حماقتم خنده هم داشت. واقعا خنده داشت این زندگی مسخره! بهتر از این نمیشد. اصلا  
\_\_\_\_\_الی بود!

یواش یواش خندم بند اومد. صورتم سرد و بی روح شد. همه ی اتفاقات زندگییم یه قطار از جلو چشمم رد  
میشد... ولی برخلاف همیشه هیچ حسی نداشتم. فقط احساس میکردم رمق از تنم کشیده شده. خسته بودم!  
ساره: چت شد؟ خوبی؟

نگاهمو انداختم روش. جا خورد! اخماشو کرد تو هم و زمزمه کرد:

- قرار بود خودتو کنترل کنی!

چشمامو ریز کردم و با صدای درمونده ای نالیدم:

- واقعا آدما چجوری به خودشون اجازه میدن از احساسات کسی مثل من سوءاستفاده کنن؟ عذاب وجدان  
نمیگیرن؟

دهن باز کرد چیزی بگه که تند گفتم:

- من که خواستم از اول شروع کنم. من که خواستم طعم خوشبختیو بچشم... من که خواستم اونو فراموش کنم و  
شوهرمو از ته دلم دوست داشته باشم. من که سعی کردم اشتباهاتمو جبران کنم. من که... من که.....

دستامو گذاشتم رو سرم! دیگه نمیدونستم چی بگم! سرمو گرفت تو آغوشش. دونه دونه اشکاش میریخت رو  
سرم. منم دلم میخواست گریه کنم ولی اشکی نمیومد. آرام بغل گوشم گفت:

- احتمال زیاد شوهرتو همکاراش دارن صدامونو میشون. سعی کن قوی باشی. تو دختر من و مهرانی! نباید انقدر  
زود کم بیاری!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- قوی بودن تا کی؟ چقدر قوی باشم؟ چقدر با این تلخیا کنار بیام؟ چقدر کوتاه بیام؟ ها؟

ساره: هیش... باشه میدونم آره تو سختی زیاد کشیدی... ولی من بیشتر از تو کشیدم. اما نشکستم! تحمل کردم!  
میدونم دیگه آخرای خطم ولی بازم ناامید نیستم!

همونطور که سرم تو بغلش بود گفتم:

- اگه دارن صدامونو میشون پس چرا هیچکاری نمیکنی؟ چرا انقدر خونسردی؟

صدای پوزخندش پیچید تو گوشم!

ساره: دیگه چه فرقی داره؟ از این زندگی خسته شدم. بذار لو برم. بذار بفهمن... بشنون!

سکوت بینمون برقرار شد. نه من قصد داشتم از بغلش پیام بیرون نه اون میخواست ولم کنه! نمیدونم چقدر گذشت که گفت:

- میدونستی من از همه ی اتفاقاتی که تو این سالها برات میفتاد خبر داشتم؟

- چجوری؟

ساره: یه کلاغه واسم خبر میورد!

کنجکاو پرسیدم:

- کلاغ؟

ساره: اوهوم!

- کلاغ کیه؟

ساره: حدس بزن!

- از دور و وریای خودمه؟

ساره: آره!

- اووووم....مرده یا زن؟

ساره: مرد!

- جوونه یا پیر؟

ساره: مگه بیست سوالی داری بازی میکنی؟

- خوب یه لحظه وایسا!

- آرشام؟

ساره: نه!

- ماهان؟

ساره: نه!

- مهران؟

ساره: منو اون که با هم ارتباط نداشتیم!

خوب عمو مسعودم که نمیتونست باشه. پس کی بود؟

- همه رو گفتم کیه؟

ساره: تو همه رو نگفتی!

- خوب فقط مونده آ....

یهویی و خیلی سریع ازش جدا شدم با حیرت گفتم:

- \_\_\_\_\_ه!!!

خندید و گفت:

- آر هههه!

خواستم چیزی بگم که زود در گوشم گفت:

- هیس! نباید بفهمن اون بوده! چیزی نگوا!

عین مسخ شده ها سر تکون دادم. آراین؟ خبر منو به مادرم میداد؟ عجیبه! اوف خدا یا چیا میشنوم؟

به پیر به پیغمبر من ظرفیتم پره!

یه نگاه به ساعت انداختم. آروم گفتم:

- داره دیرم میشه. باید برم... ولی....

ساره: ولی چی؟

- میگیرنت؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمیدونم برنامشون چیه! من که دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم. همه ی افراد گروه و فرید جذب کرد

سمت خودش. غیر یه تعداد انگشت شمار کسی با من نمونده! تنها آرزوم هم دیدن تو بود که بهش رسیدم. دیگه

چیزی نمیخوام جز مرگ!

یه لحظه خوابی که دربارش دیدم اومد جلو چشمم! موهای بدنم سیخ شد!

- تو رو خدا این حرفو نزن. من... من تازه تو رو پیدا کردم!

ضربه ای به گونم زد و گفت:

- من تو رو پیدا کردم بچه جون... تو که معلوم نبوده تا قبل از این با داستانی که پشت سرم در اومده بود چه فکری دربارم میکردی!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

ساره: حالت خوب نیست با ماشین خودت نرو. میدم راندم ببرت!

مخالفتی نکردم. چون واقعا جون تو بدنم نبود. مطمئن بودم اگه خودم رانندگی کنم یه بلایی سرم میاد! رفتیم تو حیاط و ساره بلند گفت:

- امیر...؟

یه پسر تقریبا سی و خورده ای ساله و لاغر اندام دویید سمتمونو گفت:

- بله خانوم؟

ساره دستشو گذاشت پشتمو گفت:

- برسونش خونش و برگرد!

امیر سری خم کرد و گفت:

- چشم خانوم!

ساره سرشو برگردوند سمتم و گفت:

- مواظب خودت باش! امیدوارم بازم بتونم ببینمت!

بالاخره خیس شدن چشمامو حس کردم. بالاخره بغض گلوم شکست. قلبم سنگین بود. سفت بغلش کردم. دستی پشتم کشید و سریع ازم جدا شد. سریع رفت تو خونه و دیگه پشت سرشو نگاه نکرد.

صدای امیرو شنیدم:

- بفرمایید خانوم.

ماشینش یه پرشیای مشکی رنگ با شیشه های دودی بود. عقب سوار شدم اونم نشست پشت فرمون و راه افتاد. اشکامو پاک کردم. دلم مونده بود پیشش. واقعا نگران بودم. دلم هم واسه خودم هم واسه اون شور میزد! حال بدی داشتم. خیلی بدا این حالو زیاد تجربه کرده بودم ولی ایندفعه بدتر از همیشه بود!

یه لحظه چشمم افتاد به آینه و دیدم که راننده یا همون امیر داره نگاهم میکنه. از طرز نگاهش خوشم نیومد. اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- ببخشید ولی فکر میکنم دارین مسیر و اشتباه میرین!

امیر: نه درسته!

- خیر آقای محترم اشتباهه!

با صدای پراز تحکمی گفت:

- من میدونم دارم کجا میرم!

ترسیدم...خیلیم ترسیدم! با صدای مرتعشی گفتم:

- کجا داری میری؟

امیر: آگه به لحظه خفه شی میفهمی!

دیگه واقعا باورم شد که یه ریگی به کفشش هست! آروم گوشیمو درآوردم و خواستم زنگ بزنم به فرزاد که یادم افتاد اون کیه! مونده بودم به کی خبر بدم که یه لحظه یه صدایی تو ذهنم گفت:

- آرین!

با دستای لرزون تو مخاطبام گشتم و رو اسمش متوقف شدم. صبر و جایز ندونستم و سریع باهش تماس گرفتم. همین که برداشت یه دفعه امیر برگشت و سریع گوشی و کیفمو از دستم کشید. جیغی زدم و گفتم:

- چی کار میکنی؟

جفتشو از پنجره پرت کرد بیرون!

دستامو گذاشتم رو دهنم و زیر لب نالیدم:

- خدا!

خواستم درو باز کنم ولی قفل بود. با بغض داد زدم:

- نگه دار عوضی!

یهو زد بغل و برگشت سمتم. یه دستمال سفید رنگ و با تمام قدرتش فشار داد رو دهن و بینیم. شروع کردم به دست و پا زدن. به دستش چنگ انداختم تا دستمال و برداره ولی بیشتر فشارش داد. دیگه داشتم خفه میشدم. مقاومت فایده ای نداشت. مجبور شدم نفس بکشم. یواش یواش همه جا تاریک شد و دیگه هیچی نفهمیدم!

\*\*\*

با سرگیجه چشمامو باز کردم. اول همه جا رو تار میدیدم. چندبار پلک زدم تا دیدم بهتر شه. یه جایی شبیه انباری بودم. دستامو به میله ی پشت سرم بسته بودن. نگاهی به اطرافم انداختم... هیچکس نبود. سعی کردم دستامو باز کنم ولی نشد! گریه گرفته بودم. با صدای بلندی گفتم:

- آهای کسی نیست؟

هیچکس جواب نداد. چندبار دیگه صدا زدم ولی خبری نشد. انقدر طنابو محکم بسته بودن که مچ دستام زخم شده بود. ذهنم قفل قفل بود! نمیدونستم باید چی کار کنم... به چی فکر کنم! با ناراحتی پلکامو گذاشتم رو هم و ذهنمو از همه چی خالی کردم. فقط به حالت تهوعی فکر میکردم که امونمو بریده بود! این چند وقته زیاد حالت تهوع میگرفتم. چشمامو آروم باز کردم. امروز چندم بود؟ کم کم چشمام گرد و گردتر شد! اوه! عقب افتاده! حالت تهوع! نیشخندی نشست رو لبم. فقط همینو کم داشتم! خدا کنه خبری از بچه نباشه که کارم ساختست با این اوضاع! تو همین افکار چرخ میخوردم که صدای باز شدن در اومد. نور فضای تاریک اونجارو رو روشن کرد! با کنجکاوی به کسی که از در وارد شد نگاه کردم. یه مردی که نزدیک پنجاهو داشت. خیلی شیک و اتو کشیده هم بود. با قدمای آهسته اومد سمتم. کمی وارسیم کرد و لبخند زشتی زد!

مرد: خوبه... نمونه دوم مادرتی!

خوب حدس اینکه این یارو فرید بود زیاد سخت نیست! با بی تفاوتی نگاهش کردم.

فرید: اما خدا کنه اخلاقت به اون نرفته باشه. ترجیح میدم اخلاقت شبیه اخلاق بابات باشه! با اینکه اعصابم گ\*هی بود ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و خونسرد به نظر برسم.

فرید: مادرتم وقتی عصبانی میشه به روی خودش نمیاره!

معلوم بود زرنغه! سریع میفهمید درونت چه خبره!

پوفی کشیدم و گفتم:

- چی میخوای ازم؟

فرید: نگران نباش چیزی نمیخوام در صورتیکه شوهر تو مادرت باهامون همکاری کنن!

- از فرزاد چی میخوای؟

فرید: اوه عزیزم مگه نفهمیدی همسرت جناب سرگرده؟

لعنتی یادم نیار... یادم نیار از شوهرم رکب خوردم! که اونم سرکارم گذاشت و هرهر به ریشم خندید!

دندونامو رو هم ساییدم و گفتم:

- ببند دهنتوا!

جدی گفت:

- خوشم نیومد... بی ادبی! باید آدمت کنم!

پوزخندی زد و گفتم:

- یکی باید خودتو آدم کنه بدبخت!

لبخند به وری زد و گفت:

- شنیدی میگن زبان سرخ میدهد سر سبز بر باد؟

هیچی نگفتم و فقط با خشم و غضب نگاهش کردم!

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- پس نکن اینکاروا!

چشمکی زد و راه افتاد سمت در. در همون حین گفت:

- کاری داشتی کریم و صدا کن. پشت دره!

بعدم رفت بیرون و ندید چطوری دارم بی صدا زار میزنم به حال و روزم! فکر کردم به اینکه اگه واقعا باردار باشم باید چه خاکی به سرم کنم؟ اگه بلایی سرم بیارن چی؟ خاک تو گورت فرزادا! خدا بگم چی کارت کنه که اینجوری با همه چیزم بازی کردی! لعنت بهت!

به شدت احساس خوابالودگی میکردم! سرمو تکیه دادم به پشت سرم و چشمامو گذاشتم رو هم. طولی نکشید که پلکام سنگین شد و خوابم برد!

\*\*\*

با صدای فریادی از خواب پریدم! وقتی دقت کردم دیدم صدای سارستا!

ساره: تو غلط کردی مرتیکه ی بی شرف! به خدا یه تار مو از سرش کم شه میکشمت فرید... حالیت... ه\_\_\_\_\_ه؟

صدای قهقهه ی فرید لرزه انداخت تو تنم!

فرید: مثلا میخوای چی کار کنی ها؟ چی کار میتونی بکنی؟ من حتی تونستم اون پدر بی پدر تو هم از سر راهم وردارم. تو که دیگه عددی نیستی! کریم دختره رو بردار بیارا!

چند لحظه بعد در باز شد و یه مرد هیکل گنده که انگار صورتشو با چاقو نقاشی کردن اومد سمتم. با ترس تو خودم جمع شدم. دستامو باز کرد و بازومو گرفت و با یه حرکت خیلی سریع بلندم کرد. با اینکه حس کردم کتفم از جاش دراومد ولی جرأت نکردم چیزی بگم!

از انباری خارج شدیم. وقتی به اطرافم نگاه کردم متوجه شدم تو یه باغیم. جلوتر که رفتیم فرید و ساره رو دیدم که روبروی هم وایساده بودن و داشتن بحث می‌کردن. چندتا نگهبان با اسلحه هم دور و اطراف ول بودن. منو برد پیششون و گفت:

- آوردمش قربان!

فرید لبخندی زد و گفت:

- خوب برو به اون نره خرا هم بگو بیان که قراره خوش بگذرونیم!

با ترس به ساره نگاه کردم. رنگش پریده بود.

ساره: میخوای چه غلطی کنی؟

فرید گوشیشو از جیبش درآورد و با خونسردی گفت:

- غلطای خوب خوب!

شماره ای گرفت و گوشیشو گذاشت در گوشش. همزمان کریم و سه تا گنده تر و خطرناک تر از خودش اومدن سمتمون. یه جوری بهم نگاه می‌کردن. چشماشون برق میزد.

ساره: فرید.....

نتونست ادامه بده چون فرید گفت:

- سلام جناب سرگرد!

بعدم سریع گذاشتش رو اسپیکر. صدای فرزاد بغض تو گلومو تشدید کرد:

- کجا بردیش کثافت؟

فرید: نگران نباش سرگرد همینجاس. صحیح و سالم اما به شرطها شرطها!

نفسای تند فرزاد نشون از عصبانیتش میداد.

فرزاد: چی میخوای؟

فرید: اونیه که جاسوسی منو واسه شما می‌کرد کیه؟ اسمش!



فرزاد: نمیدونم لعنتی نمیدونم!

فرید با سر اشاره ای به اون دو نفر کرد. اونام اومدن سمتم. همین که دستشون به بدنم خورد جیغی کشیدم!

ساره داد زد:

- نیکی!

صدای نعره ی فرزاد پشت سرش بلند شد:

- داری چه گ\*هی میخوری بی ناموس؟

فرید: اگه نگی اون کی بوده اتفقای خوبی واسه زنت نمیفته!

فرزاد: دِ آخه احمق اگه کسی بود که جاسوسی تو رو بکنه مگه مریض بودم که زندگیشو بازیچه کنم واسه رسیدن به اهدافم؟

با صدای بلند زدم زیر گریه. ساره خواست بیاد سمتم که یکی از نگهبانا از پشت گرفتش. جیغ زد:

- آشغال با اون کاری نداشته باش!

لابلای حق هقم خدا رو صدا میزدم. صدای بغض آلود فرزاد گوشمو پر کرد:

- کاری باهش نداشته باش. چند ساعت بهم وقت بده پیداش میکنم!

فرید نیشخندی زد و گفت:

- منتظرم سرگرد

بعد از قطع تماس اشاره ای به حیوونای اطرافم کرد. اوناهم با قیافه ای دمخ ازم دور شدن. زانو هام میلرزید. افتادم زمین و شوکه و بهت زده به زمین نگاه کردم. ساره بدون مکث دوید سمتم و صورتم و گرفت تو دستاش. زمزمه وار گفت:

- حالت خوبه؟

هیچی نگفتم. ترجیح دادم لال شم. البته اگر میخواستم چیزی بگم صدام درنمیومد. ساره برگشت سمت فرید و با گریه گفت:

- خیلی پستی!

فرید: نمیدونم!

ساره داد زد:

- لعنتی بهت گفته بودم پای اینو وسط نکش!

فرید: گفته بودی اره... ولی به نظرت چجوری باید از زیر زبون تو و اون پسره حرف بکشم؟

بلند صدا زد:

- کریم؟

کریم بدو بدو اومد پیششو گفت:

- بله آقا؟

فرید: برش گردون انباری!

کریم اومد سمتم و خواست بلندم کنه که جیغ زدم:

- به من دست نزن!

فرید: خودش میاد کریم!

از جام بلند شدم و جلوتر از اون راه افتادم. با اینکه تابستون بود ولی شدید احساس سرما میکردم! بعد از اینکه دستامو بست رفت بیرون. آخ که اگه میتونستم همونجا خودمو میکشتم تا واسه همیشه راحت شم!

\*\*\*

یه چیزی حدود چهار پنج ساعت گذشته بود که در انباری باز شد و یکی ساره رو آورد تو. دقیقاً روبروی من دستاشو بست و رفت. از بینی و دهنش خون جاری بود. با وحش گفتم:

- چی کارت کردن؟

به سوالم توجهی نکرد و با گریه نالید:

- منو ببخش نیکی. همه ی دردسراییی که برات درست میشه تقصیر منه! اگه من نبودم تو راحت زندگیتو میکردی. یا اگه مادرت یکی دیگه بود مجبور نبودی انقدر سختی بکشی!

نگاهش کردم و با صدایی که به زور درمیومد گفتم:

- نه! تقصیر تو نیست. من ذاتا بیچاره ام!

نگاهشو رو صورتتم چرخوند و گفت:

- رنگت عین گچ دیوار شده! مطمئنی حالت خوبه؟

خنده ای از روی تمسخر کردم و گفتم:

- مگه میشه بد باشم؟ همه چی بر وفق مراده! دارم بهترین روزای عمرمو سپری میکنم. باید خوب باشم!
- هیچی نگفت. معلوم بود اونم مثل من حالش بده. چند لحظه ای به سکوت گذشت تا اینکه صداشو شنیدم:
- نباید با امیر میفرستادم! نمیدونستم اون عوضی آدم فرید عوضی تر از خودشه! یعنی با پول خریدش. ای کاش با ماشین خودت برمیگشتی!
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- با ماشین خودمم برمیگشتم بازم یه جوری گیرم مینداختن!
- لبمو جویدم و با کمی مکث ازش پرسیدم:
- داستان جاسوس و این حرفا چیه؟
- شونه ای بالا انداخت و گفت:
- یکی که معلوم نیست کیه داره گند میزنه به همه ی نقشه ها و عملیاتای فرید. یه جورایی انگار همه ی کاراشو پیش بینی میکنه. فرید فکر میکنه یکی از افراد نزدیک خودش داره خبر چینی میکنه برا پلیس. ولی من فکر نمیکنم اون کسی که داره این کارا رو میکنه پلیس باشه!
- از تو چی میخواد؟
- ساره: یه سری اطلاعات که بمیرمم نمیگم! خودشم خوب میدونه ولی لجبازه میخواد هر جوری شده ازم حرف بکشه!
- محزون زمزمه کردم:
- حالا عاقبت من چی میشه؟
- با لحن امیدواری گفت:
- نگران نباش. فراریت میدم... فقط دعا کن یه راهی پیدا کنم. نمیذارم بلایی سرت بیاره. زندگی منو نابود کرد بسه. اجازه نمیدم به تو آسیبی بزنه!
- چجوری؟
- ساره: هنوز نمیدونم ولی مطمئن باش قبل اینکه بخواد کاری باهات بکنه فراریت میدم.
- امیدی هست که پلیس بتونه پیدامون کنه؟
- ساره: دعا کن اینجوری باشه!

قلبم انقدر تند میزد که صداشو میشنیدم. احساس یخ زدگی داشتم. دل و رودم داشت میپیچد به هم. در یک کلمه  
حالم به شدت بد بود!

ساره نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- انقدر خودتو اذیت نکن... گفتم که نمیذارم بلایی سرت بیاد!

اشکام برای هزارمین بود فرو ریختن!

- دست خودم نیست. خیلی دلشوره دارم! حس میکنم قراره یه اتفاق بد بیفته!

خندید و گفت:

- امیدوارم دلشورت تشدید نشه ولی منم همین حس و دارم!

چشماشو بست و با همون لبخند روی لبش گفت:

- دلم میخواست قبل از اینکه بمیرم یا هر اتفاق دیگه ای برام بیفته مهرانو ببینم!

با حق هق گفتم:

- اگه من بمیرم چی؟

اخمی کرد و گفت:

- دیگه این حرفو نزن!

- دلم گواه بد میده!

ساره: گواه بد نده... تا من پیشتم از چیزی نترس!

- خدایا نجاتم بده!

ساره: \_\_\_\_\_ دستشویی دارم!

همین که با صدای بلند اینو گفت کریم با بی حوصلگی اومد تو و گفت:

- وای به حالت اگه دروغ گفته باشی!

دستای ساره رو باز کرد و بردش بیرون. فهمیدم میخواد بفهمه راه فراری اینجا هست یا نه! آب دهنمو قورت دادم

و زیر لب بریده بریده با خودم با گفتم:

- من باید از اینجا برم بیرون! \_\_\_\_\_ ایذا!



- اما تو.....

حرفمو قطع کرد و گفت:

- من مهم نیستم نیکی....مهم تویی که میدونم باید از اینجا بری. تو رو خدا نقشمو خراب نکن!

- من نمیتونم بذارم همچین کاری کنی! اگه...اگه یه وقت باهات.....

لبخندی زد و گفت:

- تو نگران نباش...من کارمو بلدم.کافیه تو یه کم زرنگی کنی و خودتو از این خراب شده نجات بدی!

- ولی اونم زرنگ تر از این حرفاست...شک نمیکنه؟

ساره:دلیل منطقیه! میگم فقط در ازای اینکه تو صدمه ای نبینی! یه جورایی دروغم نیست.در حقیقت اینکارم بخاطر توهه.اونم خیلی وقته منتظره که من این پیشنهادو قبول کنم.مطمئنا یه همچین فرصتیو از دست نمیده!

- اما میدونم به دردسر میفتی.حسم میگه یه اتفاقی برات میفته.

ساره:بهش فکر نکن.به این فکر کن که میخوای فرار کنی و خلاص شی!

چند لحظه ای مکث کردم و گفتم:

- به نظرت فرزاد اون آدمو پیدا کرده؟

ساره:حتما پیدا کرده که فرید نیومده سراغت!

- یعنی کی میتونه باشه؟

ساره:خدا داند! هر کی هست دمش گرم....هیچکس اندازه اون نتونست فرید و اذیت کنه! خلیم باهوش و زرنگه!

رفتم تو فکر....چقدر همه چی پیچ در پیچ شده بود.واقعا زندگی من چرا انقدر غیرعاده؟ چرا من انقدر بیچاره ام؟

اصلا میشه یه روزی برسه که من هیچ مشکلی نداشته باشم؟ میشه یه روزی برسه که من از این زندگی کوفتی

راضی باشم؟ اصلا ممکنه؟ نوچ! بعید میدونم!

نگاهی زیر چشمی به ساره انداختم.تو خودش بود.شاید خنده دار باشه ولی رگ غیرتم زده بود بیرون.تصور اینکه

اون عوضی بخواد کاری باهاش بکنه اعصابمو بهم میریخت.نباید میذاشتم اینکارو کنه ولی چجوری فرار میکردم؟

ترس یه لحظه هم یقمو ول نمیکرد.از طرف دیگه این یه سال زندگیم با فرزاد هی میومد جلو چشمم و بیش از

پیش خردم میکرد! از طرف دیگه رفتاری که فامیلام بخاطر گناهای پدربزرگ باهام داشتن عذابم میداد.گناه من

این وسط چی بود که باید انقدر سختی میکشیدم؟ چرا من و مادرم قربانی شدیم؟ چرا؟!!

بازدممو محکم فرستادم بیرون و غمگین به ساره نگاه کردم.

- من دلم نمیخواه اینجوری فرار کنم!

ساره: مگه قراره چی بشه؟ من که گفتم کارمو بلدم!

- باشه... ولی بازم... بازم.....

پوفی کرد و گفت:

- همین که گفتم. هیچ اتفاقی واسه من نمیفته نگران نباش. الان موضوع مورد اهمیت اینه که تو از اینجا بری!

کلافه گفتم:

- خوب کار تو خطرناکه... قتل!

عصبی گفت:

- میشه این بحث و خاتمه بدی؟

- خوب چرا ناراحت می.....

ساره: بس کن!

- باشه!

دیگه چیزی نگفتم. معلوم بود اعصاب نداره... تحت فشار بود و میشد اینو به راحتی از حالتش فهمید. البته خیلیم خوشحال میشدم فرید بمیره اما نه به دست ساره! نقششو یه بار تو ذهنم مرور کردم. اون پیشنهاد فرید و قبول میکنه... اما قبل از اینکه فرید بخواد به خواستش برسه میکشدهش. همون لحظه من باید بگم دستشویی دارم تا کریم دستامو باز کنه. ساره شروع میکنه به سر صدا کردن تا همه ی نگرهبانا برن اونجا. میمونه من و کریم که باید یه جوری کارشو بسازم و یه جوری در برم!

شدنی بود؟ امیدوار بودم بشه. الان به یه معجزه نیاز داشتم. یه معجزه که بتونه منو از اینجا نجات بده.

\*\*\*

معلوم بود هوا کاملا تاریک شده. شدیداً خوابم میومد. ساره هم حسابی تو لک بود و اصلاً حرفی نمیزد. چشمام داشت یواش یواش گرم میشد که یهو در انباری با صدای وحشتناکی باز شد!

با ترس چشمامو باز کردم. نگاهم افتاد به فرید که با صورتی سرخ از خشم و عصبانیت اومد تو. نوچه هاشم پشت سرش. من حسابی وحشت زده بودم ولی ساره بدون هیچ واکنشی خونسرد زل زد به فرید!

فرید به ساره اشاره ای کرد و گفت:

- دستشو باز کن.

یکی اومد جلو و به گفته ی فرید عمل کرد. قلبم داشت از جا کنده میشد. ساره رو از جا بلند کرد. فرید با قدمای آهسته رفت سمتش و با تمسخر نگاهی به سرتا پاش کرد. چند لحظه بعد صدای قهقهش فضای اونجا رو پر کرد. از شدت انزجار صورتش جمع شد. ساره اما با صورت یخی نگاهش میکرد. یه جوری شده بود. نه حرفی میزد نه کاری میکرد.

فرید بعد از اینکه حسابی خندید به ساره گفت:

- ببینم تو دوباره من چی فکر کردی ها؟ فکر کردی با یه احمق طرفی؟

بازم ساره چیزی نگفت. فرید صورتش جدی شد و عصبی گفت:

- از مادر زاده نشده کسی بخواد منو دور بزنه... فهمیدی؟

بعدم رو کرد به من و گفت:

- ظاهرا شوهر شما هم قصد همکاری نداره. میدونم باهاتون چی کار کنم!

بعدم بازوی ساره رو گرفت و به سمت در انباری حرکت کرد. با داد گفتم:

- کجا میبریش؟

جوابی نداد. وقتی داشتن از اونجا خارج میشدن ساره سرشو برگردوند و رو به من لبخندی زد. بغض گلومو گرفته بود. همشون رفتن و من موندم تک و تنها با یه عالمه غصه و استرس بی پایان!

با گریه و هق هق صلوات میفرستادم و دعا میکردم تا بلایی سرش نیارن! حس میکردم دارم چون میدم. چقدر حس بدی بود. نمیدونم چقدر گذشته بود تا اینکه در دوباره باز شد و این دفعه یکی دیگه اومد تو. تا حالا اینو ندیده بودم. بدون اینکه نگاهم کنه دستامو باز کرد و بلندم کرد. ترسیدم... خیلیم ترسیدم!

جیغ زدم:

- ولم کن!

هیچی نگفت. فقط داشت کشون کشون منو میبرد بیرون. داشتم دست و پا میزدم تا از دستش خلاص شم ولی نمیشد. انقدر جیغ و داد کردم تا اینکه عصبانی شد و داد زد:

- خفه میشی یا خفت کنم؟



اوه... عصاب مصاب نداشت! وقتی اینجوری داد زد واقعا لال شدم. دیگه هیچ مقاومتی نکردم. خودمو سپردم به خدا... منو برد سمت خونه ی ویلایی وسط باغ. بدون اینکه خودم بخوام اشکام میریخت. منو برد داخل ویلا. با دیدن ساره که رو زمین زانو زده بود و فریدم اسلحه بدست جلوش وایساده بود اشکام شدت گرفت.

فرید: خوب جمعمون جمع شد!

ساره: به ولای علی اگه دستت بهش بخوره فرید.....

فرید پوزخندی زد و گفت:

- اگه بخوره میخوای چیکار کنی؟

بعدم اومد سمتم که عقب عقبی رفتم. اما با یه حرکت خودشو بهم رسوند و منو دستمو گرفت. نفهمیدم چی شد که با تمام قوا دستشو گاز گرفتم. چهرش از درد جمع شد ولی صداش درنیومد. با پشت دست جوری زد تو گوشم که پرت شدم رو زمین. دستمو گذاشتم رو صورتم و زمزمه کردم:

- حیوون!

تو موهام چنگ زد و بلندم کرد. حس کردم ریشه موهام داره از جا کنده میشه. راه افتاد منم با خودش کشوند سمت یکی از اتاقا.

- ولم کن آشغال!

ساره هم داد میزد و بد و بیراه نثارش میکرد. میخواست بیاد سمتمون ولی نمیداشتن و گرفته بودنش. همین که فرید منو پرت کرد تو اتاق صدای شلیک و شکستن شیشه همه جا رو پر کرد. فرید یهو از اتاق خارج شد. صدای داد و بیداد و همهمه گوشمو پر کرد. از همه جا بی خبر و شوکه از اتاق اومدم بیرون که سرجام خشک شدم. چشمام هیچیو نمیدید جز ساره. جز سرخی خونی که اطرافش ریخته بود. جز چشمای باز و پر از اشکش که داشت به من نگاه میکرد. جز.....

یه دفعه دستم کشیده شد. نگاه نکردم ببینم کی اینکارو کرده. فقط زل زده بودم به ساره. اون فرد ناشناس همینجور داشت منو میکشید و میبرد... نمیدونستم کجا... نمیدونستم چه اتفاقی داره میفته. فقط دلم میخواست برم سمت ساره. خوابم تعبیر شده بود. صدای شلیک تیر و گلوله تو سرم منعکس میشد. این یارو ولم نمیکرد تا برم پیش ساره. داشت جون میداد. دهنم و باز کردم و با صدایی که خودمم نمیشنیدم زمزمه کردم:

- مامان!

یه دفعه وحشی شدم. برگشتم سمت اون کسی که داشت منو میکشید و صورتشو چنگ انداختم. داد زدم:

- ولم کن. بذار برم پیشش... ولم کن عوضی!

یه لحظه دستش شل شد. همین که خواستم فرار کنم باز میچ دستمو گرفت و عصبی گفت:

- دختری احمق باید از اینجا فرار کنی... خر بازی درنیار. زود باش راه بیفت الان آدمای اون پست فطرت میان و میگیرن بهترین فرصته بدو!

همونجور که تلاش میکردم تا دستشو از دستم جدا کنم با زجه گفتم:

- تو کی هستی؟ ولم کن بذار برم پیش مامانم... تو رو خدا! داره میمیره.

همون لحظه صدای یکی دیگه اومد. یکی از آدمای فرید دوون دوون اومد سمت ما و رو به پسره گفت:

- آقا گفت باید دختره رو از در پشتی ببریش. ماشینم پشت حصاراست. باید برین آستارا!

پسره: باشه. سوئیچ ماشین و بده!

من بدون توجه به اونا زار میزدم و به ساره که دیگه هیچ حرکتی نمیکرد نگاه میکردم. با تمام توان جیغ زدم:

- بلند شو!!!

پسره با دستش کوبید پشت گردنم. یه لحظه سرم گیج رفت. بدون فوت وقت بلندم کرد و انداختم رو کولش و شروع کرد به دویدن. با عجز و ناتوانی به بدن بی جون ساره نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- نمیرا!

پسره از یه در مخفی از ویلا خارج شد. دست و پا زدم و با گریه گفتم:

- منو بذار زمین فرار نمیکنم. تو رو خدا دارم بالا میارم!

وایساد و با احتیاط منو گذاشت زمین. نفس زنان گفت:

- بخدا بخوای حماقت کنی کارتو میسازم!

بعدم دستمو گرفت و باز راه افتاد. همه جا تاریک بود. دور و ورمون پر از درخت بود که با وزش شدید باد تکون میخوردن. خیلی وحشتناک بود.

تصویر چشمای باز مونده ی ساره داشت عذابم میداد. گیج و مبهوت بودم. رو به پسره گفتم:

- تو کی هستی؟ داری منو کجا میبری؟

پسره هیچ جوابی بهم نداد. بینیمو کشیدم بالا و دوباره گفتم:

- باتوام کری یا لال!؟

پسر: خیلی داری حرف میزنی! یه ذره تندتر راه بیا!

خواستم چیزی بگم که یه تیر درست از کنار پام رد شد. وحشت زده به عقب برگشتم که دوباره صدای شلیک اومد. پسره با یه حرکت منو پرت زمین و یه چیزیم انداخت بغلم. وقتی برش داشتم فهمیدم سوئیچه. چند نفر دویدن سمتمون. اونم یه اسلحه از کمرش کشید بیرون شروع کرد به شلیک کردن. من تند رفتم پشت درخت و قایم شدم. تمام تنم میلرزید... از ترس... از استرس... از شوکی که بهم وارد شده بود!

صدای فریادشو شنیدم که گفت:

- فرار کن!

سریع از جام بلند شدم و سوئیچم برداشتم. با اینکه زانو هام میلرزید شروع کردم به دویدن. اونقدر تند میدویدم که حس پرواز بهم دست داده بود. صدای قدمای یکی دیگه رو هم پشت سرم حس میکردم. یه لحظه سرمو برگردوندم و دیدم یکی داره دنبالم میاد. سرعتمو بیشتر کردم. یه دفعه پام به یه چی گیر کرد و افتادم زمین. از پشت لباسمو کشید. چشمم خورد به سنگ بغل دستم. بی هیچ مکثی سنگو برداشتم و کوبیدم تو سرش! افتاد زمین... سنگ از دستم افتاد. با چشمای گشاد شده نگاهش کردم. دستامو گذاشتم رو سرم و گفتم:

- کشتمش!

بازم صدای تیر و تفنگ حواسمو جمع کرد. از جا بلند شدم و همونطور که عقب عقبی میرفتم زل زدم به یارو و زمزمه کردم:

- جون هر کی دوست داری زنده بمون! بدبختم نکن.

برگشتم باز با ته مونده ی نیروم شروع کردم به دویدن. بعد از پنج یا ده دقیقه دویدن رسیدم به حصار. اشکامو پاک کردم با یه بسم... ازش بالا رفتم. ارتفاعش زیاد نبود بخاطر همین تونستم به راحتی بپرم اونور. کمی جلوتر رفتم تا اینکه ماشین و دیدم. یه سانتافه ی مشکی با شیشه های دودی. سریع قفلش و زدم نشستم پشت فرمون. داشتم خل میشدم. هی یه سری صداهای نامفهوم تو سرم زنگ میزد. این اتفاقاتی که تو چند دقیقه ی پیش افتاده بود جلو چشمم رژه میرفت. زدم زیر گریه و ماشین و روشن کردم. پامو گذاشتم رو پدال گاز و با سرعت راه افتادم. جاده خاکی بود. نمیدونستم به کجا میرسه... فقط میخواستم از این جهنم خلاص شم. با صدای بلند هق هق میکردم. دستام میلرزید. تمام تنم عرق کرده بود... یه عرق سرد! پلکام عصبی میپرید... داشتم نابود میشدم!

بیست دقیقه بعد رسیدم به جاده ی اصلی. چشمام تار میدید. جاده دو طرفه بود. خیلیم پر پیچ و خم! نمیدونستم کجاست. اصلا حال خوب نبود. نمیتونستم رانندگی کنم ولی با سماجت ادامه میدادم. دلم میخواست از اینجا دور شم. دلم میخواست هر چی دیدم و شنیدم و فراموش کنم ولی نمیشد. پرده ی اشک جلو دیدم و گرفته بود. قلبم جوری میسوخت که انگار واقعا آتیشش زده بودن. کنترل فرمون داشت از دستم خارج میشد. حس میکردم هر لحظه که میگذره بدنم بی حس تر میشه. چشمام که جایی و نمیدید. یه لحظه منحرف شدم سمت لاین مخالف. نور

شدیدی افتاد تو چشمام و صدای بوق بلندی پرده ی گوشم و لرزوند. جیغ بلندی کشیدم که ماشین یه دفعه به طرز وحشتناکی تکون خورد و..... تاری..... کی مطلق!

\*\*

راوی(فرزاد)

دست سرهنگ به روی شانه اش نشست. جدی و سرد و شایدم بی روح به چهره ی سرهنگ نگاه کرد. چروک های پوستش و موهای سفید شده اش او را وادار به احترام میکرد!

سرهنگ: تا اینجا خوب از پشش براومدی. امیدوارم بتونی تمومش کنی!

خسته و رنجیده سری تکان داد و گفت:

- وظیفه بود قربان. مطمئن باشید ناامیدتون نمیکنم... میتونم برم؟

سرهنگ: البته... به یه استراحت طولانی نیاز داری!

فرزاد از خدا خواسته از آگاهی خارج شد و به سمت پارکینگ حرکت کرد. سلول به سلول بدنش نگرانی و خستگی را فریاد میکشیدند! تنها یک سوال در سرش چرخ میخورد! نیکی کجاست؟؟

سوار ماشین شد و به راه افتاد. دلش برای خانه اش تنگ شده بود. در واقع خانه ی او و نیکی! با شنیدن صدای زنگ گوشی نگاهی به صفحه ی ان انداخت و با دیدن اسم شاهین سریع جواب داد:

- الو شاهین چی شد؟

شاهین: فرزاد.....

فرزاد: حرف بزن... نیکی چی شده؟

شاهین: پیداش کردم... بیمارستانه!

فرزاد هول و نگران گوشه ی خیابان پارک کرد و تند گفت:

- بیمارستان براچی؟

شاهین: فرزاد نمیخوام نگرانم.....

صبرش لبریز شد و فریاد کشید:

- میگم براچی؟

شاهین به ناچار گفت:

- تصادف کرده... اونم خیلی شدیدا!

دستش شل شد و چشمانش لحظه ای سیاهی رفت. نفسش کند شده بود. صدای فرزاد فرزاد گفتن شاهین را میشنید اما رمق جواب دادن نداشت. سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست. بغض بدی گلویش را فشرده! صدای خنده های نیکی در سرش پیچید و باعث شد اولین قطره ی اشک از چشمش فرو بریزد!

گوشی را دوباره روی گوشش گذاشت و با صدای گرفته ای گفت:

- کدوم بیمارستانه؟

شاهین: بیمارستان.....

خواست تماس را قطع کند که شاهین گفت:

- فرزاد نیا... باباش عصبیه!

فرزاد بی توجه گفت:

- حالش که خوبه؟ آره؟

منتظر بود شاهین بگوید آره... ولی.....

شاهین: اگه بخوام راست بگم نه... تو اتاق عمله! باید براش دعا کنی!

گوشی را روی صندلی کناری پرت کرد و با عصبانیت به سمت بیمارستان راه افتاد. اشک جلوی دیدش را گرفته بود. نمیدانست روزی به اینجا میرسد و گرنه هرگز این مأموریت را قبول نمیکرد!

\*\*\*

راوی (آرین)

پنجمین سیگار را زیر پایش له کرد. صدای دکتر در سرش لحظه ای قطع نمیشد:

"متأسفانه بیمار رفته تو کما"

نفس هایش تند و عصبی شده بود. آنقدر دلش پر بود که میخواست بی دلیل یکی را تا سر حد مرگ بکوبد! همان لحظه قامت خمیده ی فرزند را دید که داشت به طرف در خروجی بیمارستان میرفت. از جا بلند شد و بلند او را صدا زد:

- فرزند؟

فرزند برگشت و او را نگاه کرد. جای انگشتان مهران روی صورتش خودنمایی میکرد. با قدم های تندی به طرف فرزند رفت و خیره در چشمان بی حسش گفت:

- باید حرف بزنیم!

فرزند: حوصلتو ندارم آرین!

خواست برگردد و به راهش ادامه دهد که آرین بازویش را کشید و گفت:

- قول داده بودی!

پوزخندی روی لبان فرزند نقش بست!

فرزند: جاسوس شما کارو خراب کرد حضرت آقا!

آرین اخمی کرد و گفت:

- حرف زد؟

فرزند بازویش را از دست آرین خارج کرد!

گفت: نترس... لوت نداد. خودم فهمیدم! اون احمق باعث شد نیکی تصادف کنه. با اون وضعیت بدی که داشت میتونست رانندگی کنه؟

آرین: اگه همون کارم نکرده بود که معلوم نبود چه بلایی سر همسرت میومد!

همسر را کشیده و با تمسخر گفت. فرزند با خشم نگاهش کرد!

آرین ادامه داد:

- مشکل از افراد توئه که نتونستن تشخیص بدن نیکی جزء آدمای فرید نیست! وگرنه مرصاد کارشو بلده!

فرزند: آفرین به تو و مرصاد!

دوباره به سمت خروجی راه افتاد که آرین بلند گفت:

- دعا کن به هوش بیاد وگرنه میدونم چیکار کنم!

فرزاد عصبانی برگشت سمت آرین و گفت:

- مثلاً میخوای چیکار کنی؟

آرین براق شد و با فریاد خفه ای گفت:

- قرار بود مراقبتش باشی... قرار بود یه خش تو صورتش نیفته! اینجوری به قولت عمل کردی؟ معلوم نیست اونجا چه بلایی سرش آوردن. مادرشو جلوی چشمش کشتن. همه چیزو فهمیده. دیگه حتی به هوشم بیاد فایده نداره. چون هرگز اون نیکی قبلی نمیشه! روحشو کشتیم! هممون!

فرزاد کلافه به موهایش چنگ زد و گفت:

- بس کن آرین!

آرین قدمی به فرزاد نزدیک شد!

آرین: حقیقت تلخه داداش میدونم... ولی اینو بدون اگه الان نیکی مثل یه گوشت افتاده رو تخت بیمارستان مقصر تویی. من اونو دست تو سپرده بودم!

فرزاد با مسخرگی گفت:

- تو زن منو دست خودم سپرده بودی؟

آرین: مثل اینکه یادت رفته قبل اینکه زن تو بشه.....

فرزاد دستش را جلوی آرین گرفت و گفت:

- بسه دیگه نمیخواد هر دفعه اینو تکرار کنی... اون قبلاً هرچی که بود به من مربوط نیست. مهم اینه الان زنمه! میفهمی؟ زنم!

آرین با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود چند قدمی به عقب برداشت و همونطور که از فرزاد دور میشد گفت:

- باید دید وقتی به هوش اومد باز زنت میمونه یا نه!

بعدم چرخید و به سمت بیمارستان رفت. فرزاد دستان مشت شده اش را که دوست داشت به دهان آرین بکوبد در جیب کتش فرو برد! بغضش را قورت داد و خودخواهانه زمزمه کرد:

- زنم میمونه... خواهی دید!

\*\*

راوی (ماهان)

با سردرد وحشتناکی سرش را روی میز گذاشت. قلبش سنگین شده بود. تصویر چهره ی زخمی و کبود نیکی که جلوی چشمانش میامد میسوخت. ای کاش میتوانست و از همان اول جلوی این قضایا را میگرفت. با اینکه خبر داشت ولی کاری برای برادرزاده اش نکرد!

ضربه ای به در اتاقش خورد. سرش را از روی میز برداشت و خسته گفت:

- بفرمایید!

در باز شد و نیلوفر داخل شد. با ناراحتی به ماهان نگاه کرد و گفت:

- لاًقل یه کم استراحت کن. چشمات قرمزه!

ماهان دستش را روی صورتش کشید و با بغض گفت:

- نیلوفر!

نیلوفر: جانم؟

ماهان: نیلوفر نیکی حامله بوده!

نیلوفر بهت زده با صدای بلندی گفت:

- چی؟

ماهان انگشتانش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

- ولی تصادف انقدر شدید بوده که.....

اشک چشمان نیلوفر را خیس کرد.

نیلوفر: الهی بمیرم!

ماهان: اگه به هوش نیاد چی؟ یا اگه مرگ مغزی بشه؟ وای!

نیلوفر به چهره ی درمانده ی شوهرش خیره شد و دستش را روی دست او گذاشت!

نیلوفر: خودتو اذیت نکن. نیکی به هوش میاد!

ماهان زیر لب زمزمه کرد:

- خدا کنه!

\*\*\*



ماهان آرام به سمت برادرش که روی صندلی نشسته بود و دستانش را دو طرف سرش گذاشته بود قدم برداشت. کنارش نشست و صدایش زد:

- مهران؟

مهران بدون جواب تنها خیره شد به زمین.

ماهان: خوبی؟

مهران: اون نباید بمیره!

ماهان: این چه حرفیه؟ نیکی به هوش میاد!

خیلی ناگهانی رو کرد سمت ماهان و گفت:

- همش تقصیر مسعوده... هرچی بدی به اون دختر کردم تقصیر مسعوده. اون بود که هی تو گوشم میخوند نیکی دخترت نیست. حتی جواب آزمایش دی ان ایم اون عوض کرد!

ماهان به برادرش که مانند دیوانگان پشت سر هم این جملات را به زبون میآورد نگاه کرد و قلبش به درد آمد! کمی آن طرف تر یلدا بی وقفه اشک میریخت و اسم نیکی را صدا میزد. لادن هم سعی در آرام کردنش داشت! آرشام غمگین و درمانده خیره شده بود به یلدا. او هم اشک میریخت! نوشین هم از آنها عقب نمانده بود و تقریباً زار میزد!

آرین را ندید. چهره ی شوکه اش را از یاد نمیبرد وقتی فهمیده بود چه بلایی سر نیکی آمده. بعد هم اشک هایی که جلوی ریختنشان را گرفت. غم آرین از همه ی آنها سنگین تر بود. فقط ماهان میدانست که با ازدواج نیکی و فرزاد آرین چه دردی کشید و صدایش درنیامد!

نفسش را پرت کرد بیرون و گفت:

- بیا بریم یه چیزی بگیرم بخوری.

مهران پوز خندی زد!

مهران: هیچی از گلوم پایین نمیره!

ماهان با خود گفت:

- اگه بفهمه ساره هم کشته شده چه بلایی سرش میاد؟

وقتی اسمش را پیچ کردند اجباراً از کنار مهران بلند شد و گفت:

- به نظرم داری تقاص کارایی که با زن و بچت کردی و پس میدی!

بعدهم بدون توجه به مهران که شانه هایش از فرط گریه تکان میخورد رفت!

\*\*\*

فرزاد کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. کفش هایش را در آورد و جلوتر رفت. چراغ ها را روشن کرد و به خانه ی سوت و کورش نگاهی انداخت. چقدر جایش خالی بود. خودش... شیطنتنش... صدایش....

\*\*

آرشام: آه بس کـــــــــن دیـــــــــگه!

لادن: چرا داد میزنی؟

آرشام: صدایش رو اعصابمه. نه به موقعی که واسه نابودی زندگیش داشت نقشه میریخت نه به الان که داره خودشو میکشه!

با این حرف آرشام صدای گریه ی یلدا بلندتر شد. نوشین سرزشنگر اسم آرشام را صدا زد. آرشام از جایش بلند شد و سریع از خانه بیرون زد. یلدا حق کنان نالید:

- بخدا من پشیمونم!

لادن و شوهرش شهرام از همه جا بی خبر فقط متعجب به آنها نگاه میکردند.

نوشین: یلدا عزیزم بس کن دیگه. داری خودتو داغون میکنی!

شهرام: ببینم آرشام چی میگفت؟

نوشین: من بهتون توضیح میدم بابا!

نوشین یلدا را نصیحت کنان به سمت روشویی برد تا آبی به صورتش بزند. بعد از اینکه او را به اتاقش برد گفت:

- بگم؟

یلدا نگاه بیحال و پراشکش را تا چشمان نوشین بالا آورد و در حالیکه دراز میکشید گرفته گفت:

- آب از سر ما گذشت... چه یه وجب چه صد وجب! بگو!

نوشین نگران از اتاق بیرون آمد و روبروی پدرشوهر و مادر شوهرش نشست!

لادن کنجکاو پرسید:

- داستان چیه نوشین؟ چرا ما خبر نداریم؟

نوشین با استرس به آن دو نگاه کرد و پس از مکثی طولانی لب باز کرد و همه چیز را گفت! لادن و شهرام هر لحظه متعجب تر و خشمگین تر میشدند. آنقدر که نوشین صحبتش را قطع کرد و گفت:

- تو رو خدا.....

شهرام با داد حرفش را قطع کرد و گفت:

- این دختره چه غلطی کرده!؟

همین که از جایش پرید نوشین سد راهش شد و با التماس گفت:

- بابا تو رو خدا حال یلدا بده. خودتون میدونید الان وقت دعوا نیست!

شهرام او را کنار زد و همانطور که به سمت اتاق یلدا میرفت گفت:

- به جهنم که حالش بده!

در اتاق یلدا رو به طرز وحشتناکی باز کرد. یلدا در حالیکه لبه ی تختش نشسته بود سرش را بلند کرد. چهره اش غیر ناراحتی و غم چیز دیگری نداشت. شهرام با قدم های بلندی به سمتش رفت و.....

صدای سیلی فضا را پر کرد! نوشین هینی کشید ولی جرأت نکرد جلو برود! لادن هنوز شوکه روی مبل نشسته بود و حرکتی نمیکرد.

شهرام: کارت به کجا رسیده ها؟ این چه کاری بود کردی دختره ی احمق؟ چطوری روت میشه الان واسش اشک بریزی؟ جـــــــــــــــــواب منو بده!

با داد آخرش یلدا نگاه لرزانش را دوخت در چشمان پدرش و چیزی نگفت.

شهرام: میفهمی چیکار کردی؟ اره؟ میدونی چه بلایی سرش آوردی؟

نوشین دید که رنگ یلدا هر لحظه بیشتر میپرد. با ترس جلو رفت و رو به شهرام گفت:

- بابا داره از حال میره!

همان لحظه یلدا ولو شد روی تخت و دوباره زد زیر گریه. نوشین چشمانش را بست و زیر لب یه وای گفت!

شهرام: نمیخواه بیخودی اشک تمساح بریزی. تا الان هی لی لی به لالات گذاشتیم وضعت شده این. بخاطر یه عشق آبکی جلوی خانواده داییت سنگ رو یخمون کردی!

لادن: شهرام بسه دیگه. بچه مرد!

شهرام طلبکار برگشت سمت لادن و انگشت اشاره اش را سمت او گرفت!

شهرام: همین تو اینو لوس کردی. کارش به جایی رسیده که.....

یلدا در حالیکه جلوی دهنش را گرفته بود به سمت دستشویی دوید. لادن و نوشین نگران به دنبالش رفتند. شهرام پوزخندی زد و بعد از برداشتن سوئیچش از خانه بیرون زد

یلدا: غلط کردم! خدایا غلط کردم!

\*\*\*

داشت قهقهه میزد. چقدر خوشحال بود. رو به نیکی گفت:

- قول میدی همیشه پیشم بمونی؟

نیکی با لبخند داد زد:

- آره قول می‌دم!

او هم داد زد:

- عاشقتم!

نیکی: منم عاشقتم!

روبرو آبی دریا بود. چقدر احساس خوشبختی میکرد! ولی این خوشبختی چقدر مصنوعی به نظر میرسید. صدای آهنگی گوشش را پر کرد. حس کرد هر لحظه دارد از نیکی دورتر میشود. این را نمیخواست ولی.....

چشمان خواب آلودش را باز کرد و گیج اطرافش را از نظر گذراند. با فهمیدن اینکه آن لحظه های خوش خوابی بیش نبود غم در دلش نشست!

موبایلش را از جیبش در آورد و با چشمانی نیمه باز به اسم شاهین خیره شد. تماس را برقرار کرد و خوابالود و بی حوصله گفت:

- بله؟

شاهین: چرا جواب نمیدی مرد حسابی؟ دلم هزار راه رفت!

فرزاد: چی شده؟

شاهین: چیزی نشده! کجایی؟

فرزاد: خونه!

شاهین: خونه خودت؟

فرزاد: آره... چطور؟

شاهین: پس در و باز کن!

فرزاد متعجب گفت:

- کجایی؟

شاهین: دم خونت. زود باش در و باز کن!

فرزاد از جا بلند شد و قاب عکس نیکی را سر جایش گذاشت. با بدنی خشک و بی رمق به سمت در رفت و بازش کرد. چهره ی جدی شاهین نمایان شد!

فرزاد: بیا تو!

شاهین بعد از اینکه وارد شد خواست به سمت هال برود که ناگهان فرزاد فریاد زد:

- وایس! -

شاهین متحیر برگشت سمت فرزاد و گفت:

- چی شد؟

فرزاد به کفش های او اشاره کرد و گفت:

- درشون بیار!

شاهین به کفش هایش نگاهی کرد و با تیزی گفت:

- بخاطر اینکه اون دوست نداشت؟

فرزاد با بغض سر تکان داد و جلوتر از شاهین وارد هال شد و خودش را روی کاناپه پرت کرد!

شاهین هم بعد از درآوردن کفش هایش پشت سر فرزاد رفت و روبروی او نشست. نگاهی به سر و وضع آشفته اش کرد و گفت:

- چرا این شکلی شدی؟

فرزاد: خوابشو دیدم!

شاهین کلافه پوفی کشید و گفت:

- فرزاد.....

فرزاد میان کلامش پرید!

فرزاد: اصلا حوصله ی سرزنش و نصیحت ندارم! دوست داشتن که دست خود آدم نیست.

شاهین: حرف زدن با تو فایده ای نداره!

فرزاد: پس حالا که میدونی بیخیال شو!

شاهین: اومدم یه چیزی بگم!

فرزاد: چی؟

شاهین: دیشب نزدیک بود مرغ از قفس بپره!

فرزاد با چشم های گرد شده گفت:

- چی؟

شاهین: بچه ها جلوشو گرفتن!

فرزاد: میخواست فرار کنه؟

شاهین سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

فرزاد: حواستون جمع باشه...هیچکس نباید بفهمه اون زندست!

شاهین مطمئن گفت:

- خیالت تخت!

\*\*

خیره به دود سیگار و غرق در افکار خودش بود که حضور کسی را حس کرد!

سرش را که برگرداند متوجه پدرش شد.

مسعود: میدونی این چندمین پاکت بود؟

آرین بی تفاوت و با نگاهی سرد گفت:

- آره...میدونم!

مسعود: اینم میدونی که داری با خودت چیکار میکنی؟

آرین زل زد در چشمان پدرش و محکم گفت:

- اینم میدونم!

مسعود ناراحت بود از رفتار عجیب پسرش اما چیزی به رو نمیآورد. زیاد نمیتوانست احساسات درونش را بروز دهد. مسعود: این کارات یعنی چی؟ میخوای خودکشی کنی؟ نه خواب داری نه خوراک... فقط یه ریز یه نخ سیگار دستته و زل زدی به ناکجا آباد. چته پسر؟

پوزخند تلخی مهمان لب های آراین شد!

آراین: یعنی شما نمیدونی من چمه؟ فکر نمیکنم احتیاج به توضیح دادن باشه!

مسعود: چرا میخوای هر اتفاقی میفته یه جوری به من ربطش بدی؟ دیگه تو این قضیه که من مقصر نیستم. مگه من نیکی رو بردم تو کما؟؟

آراین: شما هم غیر مستقیم مقصری. فقط خودتو زدی به اون راه پدر من!

مسعود با عصبانیت غیر قابل وصفی گفت:

- اول اینکه لحن حرف زدنتو درست کن ناسلامتی من پدرتم... دوما چرا پرت و پلا بهم میبافی؟ یعنی چی مقصری؟

آراین دستش را روی میز کوبید و با غیظ غریب:

- تو عمو مهرانو نسبت به نیکی بدبین کردی. تو همیشه آتیش بیار معرکه بودی. تو باعث شدی نیکی بدون پدر بزرگ بشه... عمه ی بنده جواب آزمایشو عوض کرد؟

مسعود در کمال تعجب و ناراحتی دید هیچ جوابی ندارد تا به فرزندش بدهد. حرف حساب جواب داشت؟

آراین با چشمان ریز شده ادامه داد:

- فقط این سوال منو جواب بده بابا... واسه چی جواب آزمایشو عوض کردی؟ چرا همیشه از زعمو ساره بدت میومد؟ هان؟

مسعود دیگر تحمل شنیدن نداشت. از جا بلند شد که آراین سریع و تند گفت:

- نذار با فرارت به چیزی که تو ذهنه ایمان بیارم!

مسعود با اینکه چیزی شبیه بغض را در گلو احساس میکرد ولی باز خشک و بی احساس گفت:

- این موضوع به تو هیچ ربطی نداره. هر چیزیم که تو ذهنته بریز بیرون!

بعد هم با قدم های بلندی از آرین و دور شد و به داخل خانه رفت. آرین به جای خالی پدرش خیره شد و با نیشخندی عجیب زیر لب زمزمه کرد:

- پس توام آره!

\*\*\*

ماهان سرخورده و غمگین از اتاق نیکی خارج شد. دلش تنها گریه کردن و فریاد کشیدن میخواست. یک دفعه مهران سر راهش ایستاد و گفت:

- چی شد؟ وضعیتش تغییر نکرده؟

ماهان با چشمانی سرخ و ملتهب نگاهش کرد و گفت:

- نه! هیچی...!

مهران بادش خالی شد و گفت:

- پس چرا هیچ تغییری نمیکنه؟ نکنه اصلا به هوش نیاد!

ماهان در سکوت برادر نا امیدش را نگریست!

مهران: تو رو خدا نگو این امکان هست! ماهان یه کاری کن. بچم داره از دستم میره!

ماهان بی اختیار گفت:

- دکتر میگه اگه تغییری تو وضعیتش ایجاد نشه و امیدی به بهوش اومدنش نباشه دستگاه ها رو قطع میکنن!

مهران مات سر جایش ماند... حس کرد نیرویش دارد تحلیل میرود هر لحظه امکان دارد سقوط کند! ماهان که حال برادرش را درک میکرد بازوی او را گرفت و به سمت صندلی برد!

وقتی مهران نشست گفت:

- حالت خوبه؟

مهران بی توجه به سوال ماهان خیره شد به روبرو و گفت:

- هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری تقاص پس بدم!

ماهان متأسف از حال برادرش گفت:

- مهران پاشو بریم یه سر خونه یه چیزی بخوری. یه دوشی بگیر یه ذره استراحت کنی. اینجوری داری خودتو اذیت میکنی!



مهران اشک گوشه چشمش را گرفت و گفت:

- دلم نمیاد از اینجا دور بشم!

ماهان: به خدا فقط چند ساعت. حداقل یه کم بخوابی از خستگی چشمت شده کاسه خون! هیچیم نخوردی. بیا با هم بریم دوباره برمیگردیم. اینجا پرستارا مراقبش هستن تو نگران نباش. چیزی نمیشه! پاشو داداش... بلند شو!

مهران به کمک ماهان از جا بلند شد و هر دو از بیمارستان خارج شدند. در راه بالاخره بعد از چند روز مهران گفت:

- ساره چی شد؟ الان کجاست؟

ماهان با ترس آب دهانش را قورت داد و در حالیکه سعی میکرد مهران متوجه دروغ بودن حرفش نشود گفت:

- نمیدونم والا خبر ندارم. بهتره از فرزاد پرسی!

مهران نیم نگاهی سمت او انداخت و گفت:

- مگه میشه ندونی؟ یعنی یه دفعه ام از فرزاد نپرسیدی؟

ماهان: این چند روز ذهنم درگیر نیکی بود. دیگه به این چیزا فکر نکردم!

مهران با اینکه حس کرد ماهان چیزی را ازش مخفی میکند!

مهران: دلم میخواد ببینمش!

ماهان: باشه به فرزاد بگو شاید تونست ترتیب یه ملاقاتو بده!

مهران: پس بذار یه زنگ بهش بزنم!

ماهان در حالیکه بخاطر پیشنهاد مزخرفش در دل خودش را فحش میداد گفت:

- حالا چه عجله ایه؟ بذار واسه بعد!

مهران با سماجت گفت:

- نه خیر دوست دارم قبل اینکه دیر بشه ببینمش... یه سری حرفا هست که باید بهش بزنم!

ماهان به ناچار باشه ی آهسته ای گفت. مهران روی اسم فرزاد ضربه ای زد و گوشی را روی گوشش گذاشت. بعد از بوق های متوالی صدای فرزاد را شنید:

- بله؟

مهران: میخوام ساره رو ببینم!

فرزاد مکئی کرد و گفت:

- واسه چی؟

مهران: میخوام باهاش حرف بزنم!

ماهان پوست لبش را میجوید و به خودش لعنت میفرستاد! امیدوار بود که این پایان این مکالمه به رو شدن حقیقت نینجامد!

فرزاد: فعلا ممنوع الملاقاته! ولی سعیمو میکنم اگه شد خبرتون میکنم!

مهران: چرا حس میکنم دارین دروغ میگین؟

ماهان پشت چراغ قرمز ماشین را نگه داشت و زل زد به مهران!

فرزاد: چه دلیلی داره دروغ بگیم؟

مهران با قاطعیت پرسید:

- ساره کجاست؟

فرزاد: همونجایی که باید باشه!

مهران: میخوام بینمش همین امروز!

ماهان آرام گفت:

- مهران بیخیال شو!

مهران دستش را به نشانه ی سکوت جلوی ماهان گرفت و گفت:

- شنیدی فرزاد؟ همین امروز!

فرزاد بی حوصله گفت:

- نمیشه!

مهران: چرا نمیشه؟

فرزاد: چون دیگه ساره ای وجود نداره!

ماهان با استرس به چهره ی بی رنگ برادرش خیره شد و نگران صدایش زد:

- مهران؟

مهران: یعنی چی این حرف؟

فرزاد: منظورم واضح بود. ساره کشته شده!

مهران پوزخندی زد و گفت:

- بس کن! خیلی مسخرست!

فرزاد با جدیت گفت:

- من حقیقتو گفتم. ساره همون شبی که نیکی تصادف کرد کشته شد. دیگه در مورد باور کردن یا نکردنش  
مختاریدا!

مهران بی حال گوشی را پایین آورد و مات و مبهوت ماند!

با صدای بوق ماشین ها ماهان به خودش آمد و ماشین را به حرکت درآورد و کمی جلوتر گوشه ی خیابان پارک  
کرد. برگشت سمت مهران و گفت:

- چی گفت؟

مهران به گوشی خیره شد و با بغض گفت:

- جفتشونو با هم از دست دادم. من خیلی بی عرضه ام...!

ماهان کلافه چنگ زد در موهایش و زیر لب فحشی نثار فرزاد کرد!

مهران: همه رو باور کردم غیر زن و بچه ی خودم! دیر فهمیدم اشتباه کردم. موقعی که دیگه هیچکدومشونو ندارم!

لحظاتی در سکوت گذشت تا اینکه مهران در ماشین را باز کرد و حین اینکه پیاده میشد گفت:

- میخوام تنها باشم. خودم برمیدرم!

ماهان خواست چیزی بگوید که مهران در را بهم کوبید و رفت!

ماهان: لعنت به این زندگی!

\*\*

ماهان کلافه از اینور سالن آنور سالن قدم میزد. نیلوفر که آشفتگی همسرش را دید گفت:

- بابا بچه که نیست بلایی سرش بیاد. خودش گفته احتیاج به تنهایی داره. برمیدرده... براچی انقدر نگرانی؟

ماهان: حالش خوب نبود! میترسم طوریش بشه!

نیلوفر: بیخود نگرانی عزیز من! تازه سر شبه... آگه تا یه ساعت دیگه برنگشت میریم دنبالش میگردیم باهم. خوبه؟

همان لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد. ماهان تند و با عجله به سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر مهران نفس آسوده ای کشید و در را باز کرد و منتظر او شد. وقتی مهران وارد خانه شد ماهان با نگرانی پرسید:

- کجا بودی مرد حسابی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

مهران بدون جواب از کنار او گذشت و بعد از دادن جواب سلام نیلوفر روی مبل نشست.

ماهان: نمیخواهی جواب بدی؟

مهران: همین ورا بودم! گفتم که میخوام تنها باشم!

ماهان با حرص به سمت او رفت و گفت:

- این لوس بازی چه معنی میده؟ تو که خیلی دوسشون داشتی اون موقع که بودن خودتو نشون میدادی! نه حالا که یکیشون زیر خاکه اون یکیم رو تخت بیمارستان!

مهران شرمنده سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. نیلوفر آرام به سمت ماهان رفت و گفت:

- ماهان جان داری زیاده روی میکنی. الان وقت این حرفا نیست!

ماهان: آره راست میگویی. الان دیگه این حرفا فایده نداره! زود تر باید به خودت میومدی برادر من! خیلی زودتر! ولی حالا که میبینی این مسخره بازی هیچ افاقه ای به حال تو و اونا نداره پس دست بردار!

بعد هم بدون هیچ حرف دیگری راهش را به سمت اتاق مشترکش با نیلوفر کج کرد!

نیلوفر رو کرد به سوی برادر شوهرش و با متانت گفت:

- ببخشینش... راستش اونم تحت فشاره. خیلی به نیکی وابسته بود!

مهران لبخند غمگینی زد و گفت:

- ناراحت نشدم که ببخشمش. حرف حساب میزنه... من دیر به خودم اومدم. ولی خوب... هیچکس حتی نمیتونه

تصور کنه تو این سالا چقدر سختی کشیدم. حتی ماهان!

نیلوفر: بهتره بهش فکر نکنیم. شام بیارم براتون؟ حتما گرسنه این!

مهران: نه دستت درد نکنه. اشتها ندارم. خستم میرم بخوابم!

نیلوفر: باشه هرطور راحتین... شب بخیر!

مهران آهسته شب بخیری زمزمه کرد و به سمت اتاقش رفت!

\*\*\*

دو ماه بعد

یلدا: دایی تو رو خدا! فقط چند دقیقه!

ماهان: یلدا جان چندبار باید بگم نه؟

یلدا گوشه ی پیراهن سفید ماهان را گرفت و با التماس گفت:

- دایی جون دریا بذار فقط چند لحظه ببینمش بخدا زود میام بیرون. قول میدم!

ماهان کلافه به چشمان ملتمس یلدا خیره شد و سرانجام کوتاه آمد!

ماهان: خیلی خوب فقط زیاد طول نکشه. نیم ساعت مخمو تیلیت کردی!

یلدا با خوشحالی گونه ی ماهان را بوسید و گفت:

- عاشقتم دایی... خیلی خوبی!

ماهان اشاره ای به اطراف کرد و گفت:

- خجالت بکش بیمارستانه ها!

یلدا: چشم هرچی شما بگی!

یلدا بعد از پوشیدن گان در حالیکه قلبش به شدت در سینه میتپید و آرام و قرار نداشت وارد اتاق نیکی شد و با بغضی ناشناخته به او و دستگاه های اطرافش نگاه کرد. آرام به سمتش رفت و کنارش نشست!

دستش را در دست گرفت و با چشمانی که با اشک پوشیده شده بود چهره ی او را از نظر گذراند. دستانش میلرزید. خودش نمیدانست چرا! از استرس؟ خوشحالی؟ هیجان؟ نمیدانست! ولی اینها مهم نبود. مهم این بود که او الان در کنار نیکی بود. در کنار کسی که روزی از خواهر به او نزدیک تر بود. از طرف او هنوز هم نیکی به خواهر و شایدم فراتر از خواهر بود. ولی از طرف نیکی میدانست که اینطور نیست! همه چیز را بخاطر یه حسادت کودکانه خراب کرد!

دهانش را باز کرد و با صدایی مرتعش از بغض نالید:

- صدامو میشنوی آجی جونم؟

وقتی هیچ حرکتی از نیکی ندید بغضش ترکید و شروع به گریه کرد!

یلدا: باهام قهری جواب نمیدی؟ خوب چیکار کنم آشتی کنی؟ بابا مگه نمیبینی به غلط کردن افتادم؟ مگه نمیبینی چقدر دلم تنگته؟ تو که انقدر بی انصاف نبودی! حالا من یه شکری خوردم تو چرا کوتاه نمیای؟ ها؟

سکوت نیکی آزارش میداد. دلش برای صدای زیبایش تنگ شده بود. ای کاش همه ی این ها یه شوخی بودا ای کاش میتوانست زمان را به عقب برگرداند تا دیگر آن حماقت را انجام نمیداد و هنوز هم آنها خواهر بودند!

یلدا: بیدار نمیشی؟ بیدار نمیشی ببینی همه چجوری منتظر تن؟ چجوری افتادن به نذر و نیاز تا شاید چشمتو باز کنی؟ میدونی با چقدر خواهش و التماس خواستیم تا دستگاه ها رو ازت جدا نکنن؟ آخه میگن دیگه امیدی بهت نیست! نکنه واقعا نیست؟

اشکهایش شدت گرفت!

یلدا: نه نه! خودت میگفتی آدم نباید تو هیچ شرایطی امیدشو از دست بده. پس باید بیدار شی!

با شنیدن صدای ماهان از جا بلند شد و آرام در گوش نیکی زمزمه کرد:

- به امید روزی که چشمت و باز کنی زندهم... پس ناامیدم نکن نیکی!

بعد هم با ناراحتی از او جدا شد و به سمت در اتاق رفت که با شنیدن صدای ممتد بوق از حرکت ایستاد!

مهران و آرین و فرزاد پشت در ایستاده بودن که آنها هم با شنیدن این صدا به سمت اتاق هجوم آوردند. ماهان به سمت نیکی دوید. آرین سریع پرستارها را صدا زد که همزمان چند نفر به سمت اتاق دویدند. فرزاد مات و مبهوت زل زد به خط صاف روی مانیتور که خبر از بدبخت شدنش میداد. حس کرد کسی دارد قلبش را فشار میدهد. آرام کنار در زانو زد... کاری که برای اولین بار در عمرش انجام میداد. تا بحال هیچ اتفاقی آنقدر او را ناتوان نکرده بود که حتی قدرت روی پا ایستادن را هم از او بریاید!

زیر لب نالید:

- نه!

همزمان یک قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد. تمام خاطراتش با نیکی از جلوی چشمش مثل یه قطار عبور کرد و او فقط اشک ریخت و به شوک هایی که به نیکی وارد میشد مینگریست!

نه توجهی به مهران داشت که در شرف سکنه کردن بود نه توجهی به آرین که از ترس از دست دادن نیکی رنگش هر لحظه سفیدتر میشد. فقط چشم دوخت به همسرش که داشت ترکش میکرد و میرفت!

خط صاف روی مانیتور هیچ تغییری نمیکرد. صدای بوقش برای او همانند ناقوس مرگ بود!

تلاش ماهان را برای برگرداندن نیکی میدید ولی فایده ای نداشت. با دستانش صورتش را پوشاند و زار زد. صدای تکه تکه شدن دلش به گوش خدا هم رسید! چهره ی نیکی یک لحظه هم از جلوی چشمان بسته اش کنار

نمیرفت. صدای نفس های کند مهران را میشنید. انگار او هم داشت مثل نیکی جان میداد! یلدا که اصلا نفس نمیکشید! مانند یک تکه جسم بی جان خیره نیکی را مینگریست!

آرین انگار هنوز امید داشت که با دیدن شانه های لرزان ماهان او هم.....!

فرزاد همانطور که از ته دل اشک میریخت در دلش گفت:

- نباید بری!

و بی حال شد و دیگر چیزی نفهمید!

\*\*

حس میکرد بین زمین و هوا معلق است. صدای ناله و شیون از هر طرف به گوش میرسید و بیش از پیش کلافه اش میکرد. ربان مشکی رنگ گوشه ی قابی که عکس نیکی را در بر داشت بیشتر از هر چیز توجهش را جلب میکرد!

حس کرد وزنه ای صد کیلویی به قلبش آویزان شد. چیزی سفت و سخت به گلویش چسبید و راه نفس را برید! دیگر تحمل صدای گریه و زاری را نداشت. ولی هرچه سعی میکرد از جایش بلند شود و به درون سوراخی فرار کند نمیتوانست! حس میکرد نیرویش بیشتر از هر زمان دیگری تحلیل رفته! تکه ای از وجودش را از دست داده بود اما باور نمیکرد. نمیتوانست یا شایدم نمیخواست لباس های مشکی بر تن کرده ی این افراد را باور کند!

کسی شانه هایش را تکان میداد و اسمش را صدا میزد. اما او چشم از عکس نیکی نمیگرفت! صدا هی بلند و بلند تر میشد و تکان ها نیز شدیدتر!

در آخر تسلیم شد و چشمان نمناکش را باز کرد و آرین نگران را بالای سر خود دید! لحظه ای قلبش ایستاد! دوباره چشمانش را باز و بسته کرد و وقتی متوجه شد تصاویری که لحظاتی قبل میدید کابوسی بیش نبوده دوباره قلبش شروع به کار کرد و دستش را روی پیشانی عرق کرده اش گذاشت و پلک های متورمش را روی هم گذاشت!

آرین: فرزاد؟ حالت خوبه؟

فرزاد در جواب آرین تنها اسم نیکی را صدا زد!

آرین ناگهان لبخندی بی نظیر روی لبانش نشست. از همان لبخند هایی که شاید سالی یک بار مهمان لب هایش میشد! برق چشمانش نشانگر شادی عمیق درونش بود!

آرین: چشمت روشن رفیق!

فرزاد نیمخیز شد و با چشمانی گرد شده گفت:

- بهوش اومد؟

آرین چشمان آبی رنگش را که روشن تر از هر زمان دیگری شده بودند را به نشانه ی تأیید باز و بسته کرد!

فرزاد کم کم از شوک درآمد و لبخندش تبدیل به قهقهه شد! حال خوش عجیبی داشت. سبک شده بود... آنقدر که حس میکرد میتواند پرواز کند! آن وزنه ی سنگین از قلبش برداشته شد. بغض سفت و سخت گلویش نابود شد! آرین هم همراه فرزاد از خوشحالی میخندید. هیچ روزی به اندازه ی آن روز خوشحال نبودند. فرشته ی زندگیشان بار دوم چشم به زندگی گشوده بود!

فرزاد: کی بهوش اومد؟

خنده ی آرین عمیق تر شد و گفت:

- از همین اول کار جنگ و اعلام کرده باهات! همین که تو از حال رفتی اون برگشت!

فرزاد آنقدر خوشحال بود که به معنی تلخ نهفته در حرف آرین توجهی نکرد!

از تخت پایین آمد و گفت:

- کجاست؟ میخوام ببینمش!

آرین: فعلا نمیشه... دارن معاینش میکنن. اول بیا بریم نذریمونو بدیم!

فرزاد با اینکه دلش برای نیکی پر میزد ولی با خوشحالی موافقتش را اعلام کرد و هر دو برای آدای نذرشان به امامزاده صالح رفتند!

\*\*\*

ماهان نگاهی به صورت رنگ پریده اش که هنوز آثار زخم درش هویدا بود کرد و گفت:

- اومدن برای ملاقات! بیان تو؟

نیکی بدون اینکه نگاه خیره اش را از دیوار روبرویش بگیرد شانه ای بالا انداخت!

مهران زیرچشمی به ماهان نگاه کرد و با چشمانش نگرانش را بابت رفتار عجیب نیکی که طبیعی بود اعلام کرد!

ماهان آهی کشید و به سمت در رفت. طولی نکشید که سیل جمعیت اتاق را فرا گرفت! نیکی نگاهی به حضار انداخت. نمیدانست چرا اما دلش میخواست قهقهه بزند! در جواب ابراز محبت های به نظر او مسخره شان نه چیزی میگفت نه حتی سری محض دلخوشی تکان میداد. آنها هم با دیدن نیکی جدید کمی شوکه بودند و با اینکه دلیلش را میدانستند خود را به آن راه میزدند!

در میان جمعیت نظر نیکی به آرین جلب شد. بالا و پایین رفتن سبب گلویش را دید... بغض! چقدر آشنا! با او و زندگی مزخرفش عجین شده بود این بغض! اما الان دیگر نه بغضی حس میکرد نه اندوهی! نه طبق معمول دلش



گریه میخواست! اصلا هیچ چیز نمیخواست! فقط جایی برای تنهایی و آرامش و خالی شدن از هر فکر و احساسی... گرچه همین حالا هم خالی بود. انگار خلا درونش با هیچ چیز پر نمیشد!

راستی "او" کجا بود؟ حتی تصور دیدنش هم زجرآور بود. با خود فکر کرد کسی درون این زندگی هست که به با او رو راست بوده باشد؟ اصلا همچین کسی دور و اطراف او پیدا میشود؟ اصلا امکان دارد؟ شاید میشد روی کسی به اسم مادر حساب کرد اما... او هم جلوی چشمانش جان داد!

با به یاد آوردن آن صحنه لحظه ای لرز بدنش را گرفت! سرش را میان دستانش گرفت و خواست جیغ بزند ولی صدایش درنمیامد! ماهان با عجله به او نزدیک شد و خواست دستش را بگیرد که نیکی خود را عقب کشید! ماهان با تعجب به این حرکت او نگاه کرد و در هم شکست! نیکی حتی از او هم میترسید!

ماهان سعی کرد به خود مسلط شود. آهسته پرسید:

- حالت خوبه نیکی جان؟ چی شد؟

نیکی چشمانش را باز و بسته کرد و با لحنی عجیب گفت:

- برین بیرون!

همه مات و مبهوت او را نگریستند. نیکی با صدای بلندتری گفت:

- میخوام تنها باشم... بیرون!

دقایقی بعد او بود و دسته گل و شیرینی های اطرافش و تنهایی و تنهایی!

با حسرت آهی کشید و اعتراف کرد دلش گریه میخواست اما دریغ از حتی قطره ای اشک!

نفهمید چقدر زل زد به دیوار روبرویش که صدای اذان را شنید. یک لحظه حس کرد موهای تنش سیخ شدند. به هوایی که رو به تاریکی میرفت نگاهی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده خدا!

به سختی از تخت پایین آمد. هنوز نمیتوانست به خوبی راه برود. به روز خودش را به توالی اتاقش رساند و بعد از وضو گرفتن بیرون آمد. از کمد چادر نماز و سجاده را بیرون کشید و بعد از دیدن جهت قبله سجاده را پهن و چادر را سرش کرد. با خود گفت:

- بی معرفتیه که هروقت تنها و بی پناه میشم یادت میفتم ولی... خودت میدونی دیگه غیر تو هیچکس نیست که آرومم کنه و مرحم بذاره رو زخممام!

همزمان با افتادن اولین قطره ی اشکش تکبیر گفت و شروع کرد!

\*\*

نیکی

مهران متعجب از تصمیمم گفت:

- تو اینو میخوای؟

- آره! دلم میخواد یه مدت از اینجا دور باشم. یه ذره آرامش... تنهایی... هر چیزی که آرومم کنه!

مهران شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خیلیم خوبه... من حرفی ندارم. فقط....

آبرویی بالا انداختم و گفتم:

- فقط چی؟

مهران: راستش... اوم... من و ماهان تصمیم گرفتیم که... که یه روانشناس واست بگیریم. آخه.....

پوزخندی زدم و گفتم:

- میدونم. یه ذره عجیب شدم. ولی این "عجیب شدنم" عجیب نیست!

مهران: فقط واسه بهتر شدنت. موافقی؟

شونمو انداختم بالا و گفتم:

- من هیچ احتیاجی به روانشناس ندارم اگه به حال خودم بذارینم خوب میشم.

مهران ناامید نگاهم کرد و به ناچار سری تکون داد و گفت:

- باشه... من میرم دنبال بلیط. توام هرچی نیاز داشتی آماده کن.

باشه ی کوتاهی گفتم. از اتاق که خارج شد از پنجره نگاهی به کوچه ی خلوت انداختم. برگا داشتن زرد میشدن. پاییز از راه رسیده بود. پاییزی دیگه و..... من بدبخت تر و درمونده تر از همیشه! چهره ی ساره یک لحظه هم از ذهنم کنار نمیرفت. اونم کمتر از من نه بلکه بیشتر سختی کشیده بود. دلم واسش قد یه عمر تنگ بود. تنگ مادری که تو کل بیست و دو سه سال عمری که از خدا گرفتم فقط یه روز دیدمش. اما همون یه روز کافی بود تا نبودنش اینجوری دیوونم کنه. کارم از غصه و ناراحتی گذشته بود. اونقدری این غم عمیق بود که دیگه اصلا حسش نمیکردم.

نگاهی به آسمون آبری انداختم و با لبخند تلخی زمزمه کردم:

- هی اوس کریم... اینم شد زندگی؟ همش غم و غصه و گریه... به یکی اونقدر خوشبختی میدی که خودش دنبال بهونه واسه گریه کرده به من بدبختم اونقدر سختی که دیگه کارم از گریه میگذره!

دل و اسه دوران نوجوونیم تنگ شده بود. اون موقعی که فکر میکردم حد اقل ماهان و یلدا با آدمای اطرافم فرق دارن. اون موقعی که فرزادی تو زندگی نبود. اون موقعی که من بودم و کل کل هام با آریین. آریینی که حس میکنم نگاه و رفتارش مثل گذشته نیست.

- خدایا الان دیگه چه انگیزه ای میتونم واسه نفس کشیدن داشته باشم؟ ایکاش جرأت خلاص کردن خودمو از این زندگی داشتم!

به یاد آوردن تمام روزهایی که با فرزند داشتم و احمقانه فکر میکردم که دوسم داره و منو بخاطر خودم میخواد به شدت حرصمو درمیورد. ایکاش انقدری زور داشتم تا میرفتم و تا میخوردم میزدمش. اون منو شخصیتمو غرورمو همه چیزمو به بازی گرفت. انقدر احساسات من بی ارزش بود که واسه ی رسیدن به خواستش زیر پا خردش کرد؟ زندگی من اونقدر بی صاحب بود که هرکس از راه میرسید یه گندی بهش میزد و رد میشد؟

- خدایا این مردم منو چی فرض کردن؟ ظرفیت منو چقدر تخمین زدن؟ مگه تحمل یه آدم چقدره؟ تا کجا؟ تا کی من قراره همینجور بکشم و مثل احمقا درمقابل آدمایی که اذیتم کردن سکوت کنم؟

زدن این حرفا چه فایده ای داشت؟ فقط یه فایده اونم اینکه حد اقل خالی میشدم. حد اقل این حرفا تو سینم نمیومند تا یه عقده شه.

با شنیدن صدای زنگ تعجب کردم. چقدر زود برگشت. به سمت آیفون رفتم و با دیدن تصویر آریین ابرو هام پرید بالا. هه! منو این همه خوشبختی محاله!

در و باز کردم تا بیاد بالا. لحظاتی بعد زنگ واحد به صدا دراومد. تقریبا لنگون لنگون به سمت در رفتم و بازش کردم. قامت بلندش جلوی چشمم پدیدار شد. صورتش تقریبا مثل همیشه خشک و بی حس بود. بدون اینکه سلامی بکنم از جلوی در کنار رفتم تا بیاد تو. وارد خونه شد و با کنایه گفت:

- علیک سلام!

نگاهی بی تفاوت تو چشمات انداختم و گفتم:

- سلام

لبشو کج کرد و رفت داخل هال. در و بستم و پشت سرش رفتم و روی مبل نشستم. اونم دقیق نشست روبروم و گفت:

- به نظر بهتر میای!

- همین طوره!

آرین: خوب... عمو کجاس؟؟

- رفته دنبال بلیط!

اخمی از سر کنجاوی کرد و گفت:

- بلیط چی؟

- کیش!

آرین: میخوای بری؟

- مشکلی داری؟

به پشتی مبل تکیه داد و با یه ژست بانمکی گفت:

- قبلنا انقدر بداخلاق نبودی!

گوشه ی لبم به سمت بالا کج شد!

- قبلنا همه چیز انقدر بد نبود!

سرشو تکون داد و گفت:

- قبول دارم. شاید اگه جای تو بودم همه ی آدمای اطرافمو نابود میکردم.

- فعلا که این کار در توان من نیست. شاید اگه قدرتشو داشتم آره! همتونو نابود میکردم!

آرین: نه مثل اینکه واقعا خشن شدی!

بی حوصله چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- واسه چی اومدی؟

آرین: اگه ناراحتی میتونم برم.

- برو!

فکر نمیکردم ولی واقعا پاشد بره.

با حرص جیغ زدم:

- آرین مسخره بازی درنیار. چیکار داری؟

نفس عمیقی کشید و خیره بهم گفت:

- اومدم باهات حرف بزنم!

به میلی که از روش بلند شده بود اشاره کردم و گفتم:

- میشنوم!

دوباره نشست و سرشو پایین انداخت. حس میکردم حرف زدن براش سخته. دستاشو به صورتش کشید همراه با نفس عمیقی شروع کرد:

- شاید بلد نباشم مثل قصه ها رمانتیک اعتراف کنم ولی....

سرشو بلند کرد بی حرف و با سکوت معناداری خیره شد بهم. معذب شده بودم ولی کم نیوردم با خجالت زل زدم بهش. نمیدونم چقدر گذشت که با لبخند کجی گفت:

- راستش اصلا بلد نیستم اعتراف کنم!

آخ که استاد در آوردن حرص من بود. آب دهنمو قورت دادم و سوالی نگاهش کردم.

آرین: هیچ چیز قرار نبود اینطوری بشه. قرار نبود فرزادی تو زندگیت باشه. قرار بود اسم من بره تو شناسنامه.

حرفاش داشت عذابم میداد. چقدر راحت داشت درباره نقشه هایی که برای زندگیم کشیده بودن حرف میزد. این آدم حتی اگه عاشقم باشه بازم احساسات حالیش نیست.

نمیدونم دهنمو خوند یا چیز دیگه ای که گفت:

- میدونم این حرفایی که می زنی به مذاقت خوش نیامد ولی ترجیح میدم حقیقتا رو بگم تا اینکه واسه دلخوشیت پرت و پلا بلغور کنم!

دسته ی مبلو گرفتم تو مشت و فشارش دادم. منتظر ادامه ی حرفاش شدم.

آرین: نمیدونم حسم نسبت بهت از کی شروع شد و چجوری شروع شد ولی.... ولی خواب و خوراک و ازم گرفت. اوایل سعی میکردم به خودم تلقین کنم حس م نسبت بهت فراتر از حس یه پسرعمو به دخترعموش نیست... سعی کردم ندید بگیرمش ولی نمیشد. هرچقدر میگذشت بدتر میشد. اصلا از خودم انتظار نداشتم عاشق دشمنم بشم!

لبخندی نشست رو لبش. ادامه داد:

- به تو که میرسیدم میشدم مثل بچه ها. دوست داشتم باهات کل کل کنم و جیغتو دربارم. از نظر خودم کارامون خیلی بچه بازی بود ولی به دلم مینشست. با اینکه غرورم اجازه نمیداد حتی به خودم اعتراف کنم اما بازم

میفهمیدم وقتی که با توام از زندگی لذت میبرم. دیدم اینطوری همیشه. میترسیدم غرور بیخودم کار دستم بده و زمانی به خودم بیام که دیر شده. با اینکه میدونستم واسه این حرفا هنوز خیلی بچه ای اما تصمیم گرفتم به یلدا بگم تا از طریق اون بفهمم توام حسی به من داری یا نه!

آه حسرت باری کشید و گفت:

- ولی ایکاش هیچوقت نمیگفتم. با اون حماقتی که کرد مسیر زندگی جفتمونو تغییر داد. همون زمانا بود که بهم گفتن قراره توسط تو به مادرت برسن. راستش عصبانیت و مخالفت من هیچ فایده ای نداشت. وقتی ازم خواستنکه باهات ازدواج کنم تا به جورایی به اون چیزی که اونا میخوان برسم هم خوشحال شدم هم ناراحت. ناراحت برا اینکه حقت نبود باهات بازی شه و خوشحال واسه اینکه از این راه بهت میرسیدم. با وجود عذاب وجدانم قبول کردم. تنها انگیزم واسه قبول کردن رسیدن به تو بود.

کف دستاشو بهم مالید و درحالیکه اخماش به شدت توهم رفته بود گفت:

- قرار بود کارمو شروع کنم و بهت نزدیک شم تا به جورایی تو هم به من میلی پیدا کنی که با خیریت یلدا همه چیز بهم ریخت. اون روزا بدترین روزای عمرم بود. دیگه نمیشد به نقشه ی قبلی ادامه داد. چون با وجود اتفاقی که افتاده بود اگه بازم من سعی میکردم به تو نزدیک بشم تابلو میشد و همه چی لو میرفت. عموماهانم درواقع بخاطر همین فرستادت اونور. تا بلکه از این بلایی که میخواستن سرت بیارن نجات پیدا کنی ولی خوب بازم نشد چون خانوم بزرگ خدایبامر از اون ماه های آخر اونقدری بیتابی کرد که مجبور شد برخلاف میلش برت گردونه! آرزین: وقتی برگشتی به جای من فرزاد انتخاب شد.

پوزخندی زد و گفت:

- شاید باورت نشه ولی هیچوقت به اندازه ی اون موقع احساس عجز و درموندگی نکرده بودم. سخت بود که بذاری کسی که دوشش داری سهم یکی دیگه شه. اونم وقتی میدونی اون آدم قرار نیست عشقتو خوشبخت کنه. با وجود تمام مقاومتتم به قطره ی اشک از گوشه ی چشمم ریخت پایین. با ناراحتی دهن باز کرد چیزی بگه که دستمو آوردم بالا و گفتم

- حوصله ترحم ندارم. ادامه بده.

چندلحظه خیره شد تو چشمامو دهن باز کرد:

- نمیدونم این حرفم تو این شرایط و با این اوضاع خوشحالت میکنه یا ناراحت ولی شک ندارم فرزاد دوستت داشته و داره!

یه لحظه احساس کردم لوله های تنفسیم بسته شدن. حس کردم کل صورتم شد پوزخند. پوزخندی که تلخی شدیدش کام خودمو هم زهر کرد.

آرین: تا حالا چندبار خواست بیاد ببینت ولی نتونست. دلش پیشته ولی روش همیشه بیاد. ازت توقع ندارم  
ببخشیش و همه چیز و فراموش کنی فقط میخوام اینو بدونی هرچیزیم که تو زندگیت دروغ بود احساس فرزند  
بهت دروغ نبود. حاضرم قسم بخورم!

سرمو انداختم پایین و زل زدم به زمین. حرفی نداشتم بزمن اما چیزیم نمیخواستیم بشنوم. حرفاش به جای اینکه  
آرومم کنه بدتر انگار نمک میشد و مینشست رو زخمام.

با صدای آرومی گفت:

- نمیخوام با حرفام عذابت بدم. دوست ندارم فکر کنی فرزند منو فرستاده تا این حرفا رو بزمن. شاید باورت نشه  
ولی زدن این حرفا برای من خیلی سخته اما حس کردم باید بگم. چون فقط من میدونم فرزند بخاطرت چه عذابی  
کشید. من دیدم وجدانش باهش چیکار کرد. من دیدم چجوری سعی میکرد احساساتشو بکشه و ظیفشو انجام بده  
ولی اونقدر عشقش بسبت بهت عمیق بود که نتونست!

نمیخواستیم گریه کنم اما انگار نمیشد. حالم از این ضعفم بهم میخورد. از اینکه تو مواقع حساس کنترلی رو اشکام  
نداشتم. با حرص دستمو به صورتتم کشیدم. همچنان سرم پایین بود. از جاش بلند شد و آهسته به سمتم اومد. جلوی  
پام زانو زد و نگاهم کرد. سرمو بیشتر تو یقم فرو بردم. میترسیدم تو نگاهش ترحم ببینم.

صداش جدی بود:

- نیکی؟

دلم میخواست فکمو خرد کنم بخاطر لرزش خفت بارش. نفس لرزان و عمیقی کشیدم و آب دهنمو قورت دادم.

- ها؟

لبخند خیلی محوی نشست رو لباس و گفت:

- ها نه و بله!

با حرص مشهودی گفتم:

- بله؟

آرین: واسه چی گریه میکنی؟ من اینا رو گفتم تا حس نفرتت نسبت به فرزند از بین بره. گفتم که بدونی اون  
هیچوقت نمیخواست تو رو باز بچه کنه. گفتم که بدونی تمام مدتی که باهات بود دوستت داشت. واقعی و بدون هیچ  
دروغی!

بینیمو بالا کشیدم و فکر کردم. من از فرزند متنفرم؟ به اعماق دلم رجوع کردم. متنفرم؟ تصویرش اومد جلوی  
چشمام. لبخندش... کاراش... نگاهش... مهر بونیاش... عصبانیتش...!

یه صدایی از همون اعماق قلبم داد زد:

"نه متنفر نیستی... این فقط یه دلخوری عمیقه همین!"

سرمو بلند کردم خیره شدم تو چشمای آرین. شاید جزو معدود دفعاتی بود که نگاهش مهربون شده بود. آهی کشیدم و گفتم:

- دیگه این حرفا فایده ای نداره. من دلم باهاش صاف نمیشه. کاری که باهام کرد... من... نابود شدم... هیچی به اندازه ی اینکه فهمیدم همه چی یه نقشه بود عذابم نداد. من فکر میکردم فرزاد ناجی منه. اومده تا ناراحتیام تسکین بده... آرومم کنه... فکر میکردم خدا اونو فرستاده تا به جفتمون فرصت خوشبختی و عاشقی بده. فکر میکردم بعد سالها قراره آرامش داشته باشم و خلاص شم از هر چی درد و غمه ولی... ولی...  
حرفام به یه لبخند تلخ منتهی شد.

دقیق تو صورتم خیره شده بود. وقتی دید دیگه ادامه نمیدم گفت:

- چرا نمیگی تا خالی شی؟ واسه چی میریزی تو خودت؟

- ولش کن. دیگه چه اهمیتی داره؟

آرین: عوضش سبک میشی. شاید یه کم از سنگینی رو دوشت کم شد!

بی توجه به تلاشی که داشت واسه خالی کردن درد و ناراحتیم میکرد کمی سرمو نزدیکش بردم و گفتم:

- تو میدونی مامانمو کجا دفن کردن؟

از سوال بی مقدمم جا خورد و گفت:

- چطور؟

- هر بار از بابام میپرسم میپیچونه. چیزی شده؟

لباشو بهم فشار داد و بعد مکث نسبتا طولانی در حالیکه داشت تو چشمای منتظر نگاه میکرد گفت:

- راستش... اون شب جسد مادرت گم شد. کسی نمیدونه کجاست و چی شده!

چند لحظه مبهوت نگاهش کردم و با تمسخر گفتم:

- چه مزخرف... یه جسد به درد کسی نمیخوره. منو خر فرض کردین؟ نکنه... نکنه زندهست؟

چشمای جفتمون برق زد. آرین سرشو آورد جلو. خیلی جلو اونقدر که شاید یه سانت فاصله بین صورتامون موند. یه تای ابروشو داد بالا و گفت:



- شاید!

چشمام گرد شد. یه لحظه از درک کردن چیزی که تو نگاهش بود عاجز شدم. چشماش یه جوری شده بود..!

- منظورت چیه؟

ازم دور شد و گفت:

- همه فکر میکنن مرده ولی من شک دارم. نمیخواستم چیزی بهت بگم تا امیدوار بشی. شاید دارم اشتباه فکر میکنم اما... فکر میکنم یه چیزی دارن از مون مخفی میمونه. ولی تاکید میکنم فعلا به کسی چیزی نگو مخصوصا بابات!

بعد از روزها حس کردم خوشحالم. شاید حماقت بود به این احتمال نسبتا ضعیف دل خوش کنم ولی... ولی شاید اگه زنده باشه بتونه منو به زندگی برگردونه.

دلم از تصور اینکه دوباره طعم آغوششو بچشم ضعف رفت. حاضرم همه چیزمو بدم اما یه بار دیگه کنارم داشته باشمش. مادری که اون همه در حقش ظلم شده بود ولی بازم سرپا بود. خدایا... تنها امیدمو نا امید نکن خدا! بهم یه انگیزه واسه زنده موندن بده.

نگاهم به لبخند رو لبای آراین افتاد و حسم گفت انگار قضیه یه چیزی بیشتر از شک و گمانه. یعنی زندست؟

\*\*

خیره به آبی دریا روی تکه سنگی نشسته بودم. احساس میکردم کمی از آرامش بر باد رفته‌مو دارم بدست میارم. همین که هیچ آشنایی دیده نمیشد خودش راضی کننده بود. دوست داشتم خودم باشم و خودم... یه خلوت با یه سکوت همیشگی! خسته بودم از همه چی... دلم میخواست یه استراحت طولانی داشته باشم... یه خواب بی پایان... یه ذهن خالی... یه مرگ!

چند بار کلمه ی مرگو زیر لب زمزمه کردم. نه مرگ نه! شاید یه بار دیگه قسمت شد مادرمو ببینم. با یادآوریش لبخند کمرنگی مهمون لبام شد. چشمامو بستم و سعی کردم یه بار دیگه چهرشو مجسم کنم... آخ خدا! سهم من از زندگی چی بوده و چی هست؟ چرا انقدر زود ازم گرفتیش؟ میذاشتی لااقل یه کم ازش سیر شم. با احساس نشستن کسی کنارم چشمامو باز کردم. نیازی نبود نگاهش کنم. دیگه بوی عطرشو میشناختم.

مهران: حالت خوبه بابا؟

یه گلوله ی سفت و سختی راه نفسمو بست. چقدر محتاج این محبت بودم... ولی نه الان... خیلی وقت پیش! چرا آدما همیشه دیر به خودشون میان؟ چرا من دیر فهمیدم هیچکس تو این دنیا غیر اون بالایی هومو اونجوری که باید نداره؟ چرا دیر فهمیدم نباید غیر اون به کسی محتاج باشم؟ چرا انقدر دیر فهمیدم فقط تویی که واسه این بنده ها تا آخر میمونی؟

مهران: نمیخواهی چیزی بگی؟ از وقتی اومدیم اینجا یه کلمه هم حرف نزدی!

برگشتم سمتشو عمیق نگاهش کردم. نه اون چیزی گفت نه من... بعد از چند ثانیه آرام گفتم:

- کی بابت این قضا یا مقصره؟

اول با کمی تعجب خیره شد بهم. آرام لبشو با زبانش تر کرد و گفت:

- نمیدونم... شاید همه غیر تو و مامانت!

- پس چرا این وسط بیشترین زجر و من و مامانم کشیدیم؟

هیچی نگفت. سایه ی تیره ای از غم چشماشو پوشوند. سرشو برگردوند سمت دریا... حس کردم قفسه ی سینش

داره به سختی بالا و پایین میشه! اهمیتی ندادم و حرفمو زدم:

- چرا عقل شماها به چشمتونه؟ همیشه باید اون چیزو که میبیند باور کنید؟ شاید داستان یه چیز دیگه باشه... شاید دارید اشتباه قضاوت میکنید. چرا همیشه این حقو به خودتون میدید که بقیه رو بخاطر گناه نکرده مجازات کنید؟ چرا واسه یه بارم شده حرف زنتو باور نکردی؟ چرا حقیقتو ازش نپرسیدی؟ چرا منی که پاره ی تنت بودمو ول کردی و گذاشتی رفتی؟ مسئولیت من بیچاره گردن تو بود... منی که یه عمر احساس سربار بودن بهم دست داد. منی که یه عمر سرکوفت شنیدم بابت جرمی که مادرم هیچوقت مرتکب نشده بود. هزار جور تهمت بهم زدن و هیچکس نبود ازم دفاع کنه. پدر داشتیم و نداشتیم... مادر داشتیم و نداشتیم... همه کس داشتیم و انگار هیچکس نداشتیم. بیش نزدیک ترین کسام همیشه احساس غریبی کردم و عین احما خودمو میزدم به اون راه. مسئول تمام ناراحتیای من... مسئول تمام بدبختیای من تویی! و همچنین مسئول همه ی آسیبایی که مادرم دیده! به حرف یه مشت احمق که فقط نوک دماغشونو میبینن گوش دادی ولی هیچوقت حاضر نشدی حرف دل منو بشنوی. چرا؟ هان؟ فقط بگو چرا؟ اون دنیا چجوری میخوان جواب منو مامانمو بدین؟

نفس نفس میزدم... احساس میکردم آتیشی که تو وجودم به پا شده هر لحظه شعله ور تر میشه و منو تو خودش میسوزونه. خشم مغزمو از کار انداخته بود. اما از یه چیزی راضی بودم. اینکه حرفای انباشته شده ی تو دلمو داشتیم خالی میکردم.

هیچی نمیگفت و همین عصبانیت منو مضاعف میکرد. این بغض لعنتیم با غرورم سر ناسازگاری داشت انگار! هیچوقت از بین نمیرفت!

- حداقل یه چیزی بگو... بگو تا این آتیش دلم خاموش شه. چرا هروقت ازتون سوال میکنم ساکت میشین؟ من دیگه ظرفیتم پر شده... رسوندینم به آخر خط... نفسم با زور میره میاد! حق من این نبود...!

صدای مرتعشش بلند شد:

- هر چیزی بگی حق داری... حتی اگه بزنی تو صورتتم حق داری. آره من کوتاهی کردم. هم در مقابل تو هم در مقابل ساره... انکارم نمیکنم. دور و برم آدمایی پر کرده بودن که جز از هم پاشیدن زندگیم چیزی نمیخواستن. اون زمانها هم خیلی تحت فشار بودم. هم من... هم خانوادم... بی هیچ دلیلی از ساره هم دلخور بودم. چون مقصر اون آتیشی که به پا شده بود پدرش بود. بی رحمانه بهش کم محلی میکردم... الکی عصبی میشدم و اذیتش میکردم. اتفاقی که برامون افتاده بود کم نبود. تحملش از توانم خارج بود و حرصمو سر ساره که بی گناه ترین آدم قصه بود خالی میکردم. خشمم وقتی اوج گرفت که زنمو... همه کسمو تو بغل اون بی شرف دیدم!

لباش به لبخند تلخی باز شد. دیدم که داشت چه تلاشی واسه نلرزیدن صداس و مهار کردن اشکاش میکرد ولی موفق نبود.

مهران: مرد نیستی که بفهمی دیدن همچین صحنه ای چه به روزت میاره نیکی! دنیا واسه من تو همون لحظه وایستاد. سنگینی اون صحنه ای که دیدم کمرمو خم کرد... از همه چیز و همه کس بریدم. اون موقعا وقتی بهت نگاه میکردم در کنار حس خوبی که بهت داشتم یه جور نفرتم حس میکردم. حتی تصور اینکه تو بچه ی خودم نباشی داشت از درون متلاشیم میکرد. این درد تمام ذهنمو درگیر کرده بود. اونقدر که اجازه نمیداد منطقی فکر کنم. احمق شده بودم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- فرار کردم... از خودم... از خانوادم... از تو... از ساره... از همه! دلم میخواست هر جایی باشم غیر اون شهر و مملکت! رفتیم و چند سال بعد برگشتیم. برای اینکه هم به خودم هم به بقیه ثابت بشه تو بچه ی خودمی آزمایش دادیم. ولی جواب نشون میداد که تو از من نیستی. دردناک ترین لحظه ی عمرم همون جا بود. واسه یه بار دیگه دور شدم از اینجا. ایندفعه فقط بخاطر تو. دیدنت عذابم میداد نمیدونستم چرا! خلاصه رفتیم آمریکا تا اینکه یه بار یه ناشناس زنگ زد و گفت یکی از اعضای خانواده خودم تو جواب دست برده. گیج شدم... با خودم گفتم کی و برای چی باید همچین کاری بکنم... خلاصه شک و تردید همه ی مغزمو داشت میخورد. برای اطمینان دوباره برگشتم و بدون اینکه کسی بفهمه یه جای دیگه آزمایش دادیم. وقتی جواب مثبت شد نمیدونم چه حسی داشتم. هم خوشحال بودم هم ناراحت. نمیدونستم باید کدوم جوابو باور کنم. نمیدونستم کی داره بازیم میده؟ کی میخواد زندگیمو بهم بریزه. حس و حال اون موقعمو خودمم درک نمیکردم. خلاصه ایندفعه عزمم جزم کردم که ورت دارم ببرم پیش خودمو دور از همه واست یه زندگی عالی بسازم. بدون اینکه به کسی بگم دوباره رفتیم و خواستم کاراتو درست کنم که بیای پیشم. ولی مسعود یه چیزی بهم گفت که....

چند ثانیه مکث کرد. انگار میخواست دوباره انرژی بگیره واسه بقیه حرفاش.

مهران: همون موقعا بود که مادرت زنگ زد به گوشیم. اون موقع راجب بی گناهی خودش هیچ حرفی نزد ولی گفت که به زودی میاد سراغت و میبرت پیش خودش. گفت دیگه نمیذارم بین شماها عذاب بکشه. گفت اگه نقشه کشیدم تو رو با خودم ببرم آمریکا کور خوندم. منم از همه جا بیخبر نمیدونستم که حرفامون داره شنود میشه. از

همونجا شد که واسه آینده ی تو نقشه کشیدن تا ساره و دار و دستشو گیر بندازن. سخت بود واسم که بفهمم  
قراره بچمو طعمه کنن. هرکاری کردم... هر تلاشی کردم نشد. مسعود نمیداشت کاری از پیش ببرم.  
سرشو برگردوند سمتم و با چشمایی سرخ نگاهم کرد. نگاهی که حسرت توش به وضوح دیده میشد.  
مهران: شاید خواسته ی زیادی باشه اما ازت میخوام حلالم کنی!

\*\*

چشمم به صفحه ی تلویزیون بود اما فکرم جای دیگه. صدای مهرانو شنیدم که گفت:

- من یه سر میرم بیرون کار دارم. یکی دو ساعت دیگه برمیگردم.

چیزی نگفتم و فقط سری تکون دادم. همین که صدای بهم خوردن در و شنیدم بی قرار گوشیم برداشتم و شماره  
ی آراین و گرفتم. بعد از خوردن چندتا بوق صداس بلند شد:

- بله؟

- سلام آراین. چی شد؟

آراین: علیک سلام. چی چی شد؟

- همون قضیه مامانم. دیگه طاقت ندارم... هنوز به نتیجه ای نرسیدی؟

آراین نفسشو کلافه فرستاد بیرون و با صدای خسته ای گفت:

- بالاخره میفهمم نیکی. توام انقدر به این موضوع فکر نکن. بهت که گفتم فقط یه احتمالیه. دوست ندارم واسه  
خودت تو رویا و خیال مادرتو زنده کنی و وقتی فهمیدی حقیقت چیز دیگه ایه دوباره زمین بخوری. اصلا از اولشم  
اشتباه کردم بهت گفتم!

ناراحت از طرز حرف زدنش سکوت کردم. چرا نمیخواست منو درک کنه؟ این تنها طنابی بود که میخواستم با  
چنگ زدن بهش خودمو به این دنیا وصل کنم. تنها نور امیدی که اگه خاموش میشد نمیدونم چه بلایی سرم میومد!

آراین: لطفا ناراحت نشو. هرچقدرم که حرفام تلخ باشه حقیقته. اگه از حقیقت فرار کنی میشی یه متوهم که فقط با  
روپاهاش زندست. خواهش میکنم نیکی قبلنم گفتم ممکنه مادرت زنده باشه ممکنه هست که نباشه... نمیگم  
همیشه به طرف منفی قضیه فکر کن... ولی امیدتم به یه احتمال ضعیف ندوز!

یه لحظه قلبم تیر کشید! به سختی لب باز کردم و گفتم:

- ممنون از نصیحتت. خداحافظ!

صداس کلافه تر از قبل شد:

- نیکی!!

- خدا حافظ! \_\_\_\_\_

بعدم گوشی و قطع کردم. لایه ای از اشک دیدمو تار کرد. به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدمو لبمو به دندون گرفتم. خب معلومه که نمیتونه درک کنه. اون که مثل من همه ی عمر با نداشته ها زندگی نکرده و از دنیا نبریده که بدونه من الان چه حسی دارم.

زانو هامو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشون. حالا چیکار کنم؟

با لرزیدن گوشی کنارم سرمو بلند کردم و به صفحش خیره شدم. شماره ناشناس بود. اول خواستم جواب ندم ولی یه حسی ترغیبم کرد که اینکارو نکنم.

دستم رو قسمت سبز رنگ کشیدمو موبایلو گذاشتم رو گوشم. با تردید جواب دادم:

- الو؟

صدایی از اون طرف نیومد جز نفسای کشدار کسی! متعجب دوباره تکرار کردم:

- الو؟؟

وقتی باز چیزی نشنیدم با این تفکر که شاید مزاحم باشه خواستم قطع کنم که گفت:

- نیکی!؟

فکر کردم اشتباه شنیدم. دوباره موبایلو به گوشم نزدیک کردم ولی چیزی نگفتم. ضربان قلبم هر لحظه داشت تندتر میشد!

فرزاد: نیکی؟ صدامو میشنوی؟

دستمو گذاشتم رو قفسه ی سینمو چنگ زدم. فکر کنم صدای نفسای تند و منقطع به گوش رسیده که صدایش ضعیف شد:

- خواهش میکنم گوش بده. اصلا نمیخوام حرف بزنی فقط گوش بده.

اگه میخواستتم مگه میتونستم حرف بزوم؟ وقتی زبونم فلج شده بود و انگار که کل بدنم از کار افتاده بود؟ احساس میکردم دنیا رو سرم آوار شده. صدایش منو یاد تمام حماقتام مینداخت و از خودم بیزارم میکرد. خدایا این چه امتحانیه؟

فرزاد: نیکی به خداوندی خدا چندبار خواستم پیام پیشت و حرف بزوم. اما هر دفعه نتونستم... دارم زجر میکشم. تمام مدتی که باهات بودم زجر کشیدم. وقتی صاف و سادگیتو دیدم... وقتی فهمیدم دلت چقدر پاکیه. نیکی

من قصدم بازی دادنت نبود. به خیال خودم داشتم وظیفمو انجام میدادم اما هر بار تو با رفتارت منو تو خودم میشکستی! اوایل حتی به درصدم احتمال نمیدادم اینجوری اسیرم کنی. به خودم اطمینان داشتم. مغرور بودم. همه ازم حساب میبردن. تا اون موقع هیچکس نتونسته بود دلمو اونجوری بلرزونه. آره اعتراف میکنم اول بهت به عنوان یه طعمه نگاه میکردم تا بتونم نقشمو عملی کنم و به هدفم برسم. اما هر چقدر که میگذشت میدیدم که چقدر داری پیشم از اون طعمه ای که فکر میکردم فاصله میگیری و داری میشی تیکه ای از جونم. من تا حالا پیش هیچ احدی کم نیورده بودم. اما تو دلم پیش تو زانو زدم نیکی. ازت توقع ندارم همین الان منو ببخشی. یعنی خنده داره حتی اگه به همچین چیزی فکر کنم... ولی تا روزی که بفهمم دلت حتی ذره ای باهام صاف شده منتظرت میمونم نیکی. اینو مطمئن باش... من تو رو از دست نمیدم. نمیدارم هیچوقت سهم کسی غیر من بشی. شاید با خودت بگی چقدر پرو و خودخواهم... مهم نیست هرچی دوست داشتی بگو فقط اینو بدون تا دنیا دنیاست تو مال منی!!!

قبل اینکه بتونم قطع کنم بغضم ترکید و صدای هق هقم به گوشش رسید اما نداشتم چیزی بگم. گوشی و پرت کردم سمت دیوار. صدام انقدر بلند بود که برسه به عرش خدا. انگار قرار نبود این ضجه هام به پایان برسه.

نمیدونم چقدر گذشته بود که خسته و بیحال و با انرژی تحلیل رفته ای رو کاناپه دراز کشیدم. اشکام هنوز از گوشه ی چشمم سرازیر بود. چشمامو بستم و جملشو تو ذهنم تکرار کردم:

"تا دنیا دنیاست تو مال منی!!!"

\*\*\*

با شنیدن صدای زنگ موبایلش سرش را با شدت از روی میز بلند کرد و به صفحه خیره شد. اشتیاقش به یکبارہ فروکش کرد. این دیگر چه فکر مسخره ای بود؟ واقعا امید داشت که او زنگ بزند؟ در دلش پوزخندی زد و کلافه پاسخ داد:

- چرا دست از سر من برنمیداری ماندانا؟

صدای پر ناز و آدای او خط کشید روی اعصابش. تحمل این دخترک گستاخ و احمق را نداشت! ماندانا: فرزند خان تا کی میخوای بشینی به امید اون دختر؟ خودت خوب میدونی که دیگه سمت تو نمیاد. مگر اینکه خر مغزشو گاز بزنه دوباره برگرده پیش کسی که یه بار بازیش داده! چندبار باید غرورمو پیش تو بشکونم تا بالاخره گوشتات باز بشه و بفهمی دوستت دارم هان؟!

فرزاد: ببین ماندانا... قضیه منو تو واسه ده دوازده سال پیشه. اون موقعی که هنوز عقلم کامل نشده بود و نمیفهمیدم با کی طرفم... من همون موقعشم به تو هیچ علاقه ای نداشتم. تو تو زندگی من فقط یه رهگذر بودی. وقتیم که منو خر فرض کردی و بی خبر گذاشتی رفتی همون یه ذره ارزشیم که واسم داشتی تموم شد. نمیدونم پیش خودت چی فکر کردی که دوباره برگشتی و داری دم از عشق و علاقه میزنی... ولی بهتره اینو آویزه ی گوشت کنی... من زن دارم زنم دوست دارم. اگر مسمم فرزاده مطمئن باش تا پای مرگم که شده باشه

منتظرش میومم ولی هیچوقت از دستش نمیدم. خواهشا اگه ذره ای عزت نفس و غرور داری دیگه به من زنگ  
زن!

بعد از اینکه تماس را قطع کرد سرش را میان دستانش گرفت. آرام انگشتانش را روی گیجگاهش گذاشت و به  
حالت دورانی ماساژ داد. احساس میکرد قد تمام سال های عمرش به استراحت احتیاج دارد. خستگی با تک تک  
سلول های بدنش عجین شده بود. از یک طرف این پرونده ی لعنتی که انگار قرار نبود بسته شود و از طرف دیگر  
نیکی که شده بود تمام زندگیش و قصد نداشت حتی با او کلمه ای سخن بگوید!

وارد لیست مخاطبانش شد و روی اسم شاهین ضربه زد. کمی منتظر ماند تا اینکه جواب داد.

فرزاد: الو شاهین چی شد؟

شاهین: همه ی مخفیگاہایی رو که گفت گشتیم هیچ ردی ازش نیست... ولی پیداش میکنم مطمئن باش.

آرام پلک هایش را روی هم گذاشت و انگشت شست و اشاره اش را روی آنها کشید.

- خوبه!

شاهین: فقط یه چیزی....

فرزاد: چی شده؟

شاهین: آرین....!

پوفی کشید و گفت:

- باز آرین چی؟

شاهین: فرزاد یه بوهاییی برده. یه کاریش بکن!

کلافه در موهایش چنگی زد و با خشمی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

- دیگه نمیدونم باید چجوری جلوی این بشر و بگیرم. در و میبندم از دیوار میادا!

شاهین: با این هوش و استعدادی داره باید یه جوری بکشیمش سمت خودمون. حیفه! باید از مغزش استفاده

بشه. آدم عجیبیه!

با حرص غرید:

- خب حالا تو نمیخواه از اون تعریف کنی. فعلا که باید یه فکری واسش بکنم انقدر پا توی کفش ما نکنه!

صدای خنده ی شاهین شد سوهان روحش!

- دارم جک می‌گم؟! -

شاهین: نه فقط حسودی کردنت باحاله!

فرزاد: خفه شاهین... برو به کارت برس. تو موقعیتی نیستی که بشینی با من بگو بخند کنی!

شاهین: خیلی خب حالا جوش نیار. فعلا!

فرزاد: فعلا!

خواست گوشی را پایین بیاورد که دستش در نیمه ی راه با صدای شاهین متوقف شد:

- راستی... -

فرزاد: چیه؟

شاهین: می‌گم بهتر نیست به نیکی بگی؟ اینجوری شاید حالش بهتر شه ها؟

فرزاد: نمیتونیم ریسک کنیم. بذار همه چیز که ختم بخیر شد یه فکری میکنم.

شاهین: خیلی خب... گفتم شاید اینجوری بهتر باشه. خداحافظ!

آرام دستانش را مشت کرد و به فکر فرو رفت. نمیتوانست راجب این موضوع به کسی حتی کلمه ای سخن بگوید. نه تا وقتی که آن عوضی دستگیر نشده بود. فعلا باید هرطور شده جلوی آرین را میگرفت. اگر به نیکی گفته باشد که مادرش زنده است چه؟ سریع از جایش برخاست و کتش را به دست گرفت. باید این پسر را سر جایش مینشاندا!

\*\*

فرزاد: آرین میشه بگی داری چه غلطی میکنی؟ همینجوریشم که لوت نمیدم دارم کلی هنر میکنم... نمیشه هرکی از جاش بلند شد یه اکیپ درست کنه ژست قهرمانا رو بگیره و تو کاری که نباید دخالت کنه! پس این مملکت این همه پلیس و دم و دستگاہ داره واسه چی؟ تو با خودت چی فکر کردی؟ ما داریم تو دنیای واقعی زندگی میکنیم آرین... این فیلم و داستان نیست. بیخودی تو کارایی که بهت مربوط نیست فوضولی نکن!

آرین آبرویی بالا انداخت و با آرامش فنجان قهوه را به سوی دهانش بالا برد.

فرزاد عصبی از بی توجهی او غرید:

- با توام الاغ!

آرین: نوچ نوچ! بی ادب شدی سرگرد... این لحن حرف زدن اصلا در شأن شما نیست!



فرزاد: شر نگو آری... انقدر پا رو دم من نذار! وگرنه مجبور میشم کاریو بکنم که اصلا دلم نمیخواد!

آری: آرنج هایش را روی میز گذاشت و کمی به طرف فرزاد خم شد. آهسته گفت:

- بهتره یادت نره این موفقیت نصفه و نیمه رو هم مدیون منی سرگرد... اگه من نبودم تو هیچوقت نمیتونستی ساره رو نجات بدی! اگه من نبودم معلوم نبود اون مرتیکه با نیکی چی کار میکرد... اگه من نبودم تو عمرا جای اونا رو پیدا نمیکردی! فکر کنم این چیزا رو خودت بهتر میدونی... لازم به یادآوری نبود که تو به تنهایی هیچ کاری نتونستی از پیش ببری! بود؟

فرزاد از خشم دست هایش را مشت کرد...! با تمام قوا داشت از حرکت مشتش به سمت دهن آری جلوگیری میکرد. نباید با عصبانیت کارها را خراب میکرد. تا به الان خیلی ملایمت به خرج داده بود ولی انگار هیچ فایده ای نداشت.

فرزاد: ببین چی بهت میگم آری... آره تو راست میگی... اگه کمک تو نبود منم نمیتونستم کاری کنم... ولی این دلیل همیشه هرغلطی خواستی بکنی. بهت که گفتم در عوض کمک بزرگی که بهم کردی گزارشتو نمیدم. بهت گفتم این پرونده رو خودم میبندم. گفتم میدونم دارم چیکار میکنم لازم نیست تو نخود هرآشی بشی. این که من دارم چیکار میکنم و چمیدونم ساره زندست یا نیست و فرید پیدا شده یا نشده اصلا به تو مربوط نیست!

آری: هه! اگه به شماها باشه که کاری از دستتون برنمیداد. الان چندساله دارین دنبال این باند میدویین درحالیکه اونا همیشه به قدم از شما جلوترن. میدونی مشکل چیه؟ این خانه از پایست ویران است آقای فرزاد آقا! تو انقدر کوری که حتی نمیفهمی دور و برت پر شده از آدمایی که خودشونو بخاطر پول فروختن. پر از جاسوس و خبرچین... وقتی نتونی مشکلاتو از اساس حل کنی مطمئن باش به هیچ جا نمیرسی!

فرزاد به سمت آری نیمخیز شد و همانند ببری زخمی با خشمی آشکار غرید:

- ببین چی بهت میگم خوشتیپ... بهتره پاتو از گلیمت دراز تر نکنی که بد میبینی...! یه کاری نکن به صورت خیلی اتفاقی به گوش پدر بزرگوارت برسه چندین سال مخفیانه چه غلطایی کردی!

آری: همچنان خونسرد بود به آرامی از جایش برخواست. دستانش را به میز تکیه داد خودش را به طرف مرد روبرویش که از شدت غیظ صدای ساییدن دندان هایش شنیده میشد خم کرد.

آری: برام فرقی نداره سرگرد... بذار بابام بفهمه. من که کار بدی نکردم. من فقط دارم حساب آدمای پست فطرتیو میذارم کف دستشون که شماها با همه ی ادعاتون تو این همه سال حتی نتونستین کوچکتین ردی ازشون پیدا کنید!

بعد هم بی توجه به فرزاد از کافه بیرون زد. فرزاد کلافه و عصبی پنجه هایش را درون موهایش حرکت داد. آری با دخالت هایش داشت او را در دردسر مینداخت. باید با این پسر چه میکرد؟!

\*\*\*

مهران بعد از فشار دادن اسپری اونو از دهنم خارج کرد و به لاشه ی گوشیم خیره شد. بعد از چند لحظه مکث با نگرانی گفت:

- میشه بگی چی شده نیکی؟ من فقط یه ساعت نبودم... کسی بهت زنگ زده؟ چیزی گفته؟

آب دهنمو فرو دادم و بی رمق نالیدم:

- هیچی نشده تو رو خدا بس کن!

مهران: پس چرا دوباره اینجوری شدی؟ من آوردمت اینجا که چندوقت تو آرامش باشی...!

بی توجه به حرفش با سری به زیر افتاده گفتم:

- میشه یه کاری واسم بکنی؟

مهران: چی؟

تردید و پس زدم و سعی کردم صدام محکم و قاطع باشه:

- طلاقمو از فرزند بگیر!

با تعجبی که در صورتش کاملاً مشهود بود گفت:

- مطمئنی؟

با بغض سرمو تکون دادمو گفتم:

- آره... نکنه توقع دارین بازم باهاش بمونم؟

مهران: نه نه! تصمیم با خودته... نمیخوام تو کارات دخالت کنم. هر جور که تو بخوای... فقط خودتو اذیت نکن!

سرمو تکون دادمو دیگه چیزی نگفتم. بیشتر از این نمیتونستم خودمو کنترل کنم. دوییدم سمت اتاقمو خودمو

انداختم رو تخت... سرمو تو بالش فرو کردم و غم سنگین شده ی رو قلبمو با گریه خالی کردم!

\*\*\*

با تعجب فریاد زد:

- چی؟!؟

شاهین: نمیدونم کی کشتش... ولی حتماً بالادستیاش اینکارو کردن... ترسیدن لو برن! جنازشم نزدیک مرز پیدا شده!

فرزاد مشتش را روی پیشانیش کوبید و خسته نالید:

- میدونی چه سرنخ بزرگیو از دست دادیم شاهین؟ فقط با فرید میشد به رئیس اصلیشون رسید!

شاهین شانه ای بالا انداخت و گفت:

- به نظر من اگه فرید زنده میموندم باز فرقی نداشت. اونقدر قدرت دارن که همه چیو به نفع خودشون تغییر بدن!

فرزاد دستانش را روی گردنش گذاشت و چشمانش را بست. به هر طرف که میرفت به بن بست میخورد. چرا این معمای لعنتی حل نمیشد؟

شاهین: ساره رو چیکار کنیم؟

فرزاد: دیگه نمیتونیم مخفیش کنیم. باید همه بفهمن! ولی خب اول و آخر جاش تو زندانه کاربشم نمیتونیم بکنیم... با وجود همه ی همکاریایی که کرد!

شاهین: نیکی چی؟

ناراحتی و غم شد ماری که دور قلبش پیچ خورد و نیشش زدا... گرفته لب باز کرد:

- نمیدونم... بالاخره که باید با این موضوع کنار بیاد. به هر حال مادرش یه مجرمه!

\*\*

توی اتاقم نشسته بودم و بی هدف دیوارا رو نگاه میکردم. آخ که چقدر دلم میخواست هیچکس روی این کره خاکی نبود و من تنهای تنها مینشستم یه جا و خیره میشدم به ناکجا آباد! بدنم کرخت بود. چه بلایی داشت سرم میومد؟ یه لحظه افسرده و بیحال... یه لحظه آتشفشان آماده ی فوران!

تقه ای به در خورد و مهران داخل شد. نگاهش نکردم. همونجور که چهارزانو نشسته بودم کمی خودمو جمع و جور کردم و منتظر شدم ببینم چی میخواد بگه. کمی بهم نزدیک شد و آرام گفت:

- شب مهمون داری!

چیزی نگفتم... مهمون؟ من؟ هه...! من کیم که مهمون داشته باشم؟ اما با جمله ی بعدیش انقدر محکم سرمو چرخوندم سمتش که گردنم رگ به رگ شد!

مهران: بچه های خالت دارن میان!

قفسه ی سینم محکم بالا و پایین میشد... شاید از هیجان! زبونمو رو لب خشک شدم کشیدمو و با صدای آهسته و خش داری گفتم:

- راست میگی؟

تو چشمات درد موج میزد... چرا؟ شاید بخاطر دیدن این وضعیت من! انقدر بدبخت شده بودم؟

سرشو به نشانه ی مثبت تکون داد. نمیدونم فهمید چقدر حالمو عوض کرد یا نه... نمیدونم دید برق چشماتو یا نه! پلکاتو رو هم گذاشتم و از ته قلب خدا رو شکر کردم. بهترین اتفاقی که میتونست بیفته دیدن شادان و شایان بود!

- کی میرسن؟

شونشو بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم طرفای نه ده!

لبام کش اومد و چیزی شبیه لبخند درست کرد.

مهران: برو به دوش بگیر یه کم به خودت برس دختر. نمیخواهی با این سر و ریخت جلوشون بیای که؟ هان؟

اگر این حرفو یه ساعت پیش میزد بهش میخندیدم... ولی الان فرق داشت. الان قرار بود دوتا آدم دوست داشتنیو ملاقات کنم. باشه ای گفتم و خودمو انداختم تو حموم. زیر دوش حس کردم این آب کمی از سستی و خستگی روحمو میشوره و میبیره. شایدم اثر شنیدن خبر خوب مهران بود که این احساس بهم دست داده بود. خوشحال بودم... خیلی!

از حموم که بیرون اومدم تازه ساعت هفت بود. هنوز وقت داشتم. یه دست لباس درست و حسابی تنم کردم و موهامو با حوصله خشک کردم. حوصله ای که تو این شرایط ازم بعید بود. به چهره ی بدون آرایشم نگاه کردم. یه رژ مات روی لبم کشیدم و بیخیال بقیه چیزا شدم.

نگاه دوباره ای به ساعت روی دیوار انداختم... هشت و ربع. چرا عقربه ها انقدر آروم و حلزون وار حرکت میکردن؟

نیم ساعت تموم زل زدم به ساعت و درنهایت با درد گرفتن چشماتم خسته شدم و نگاهمو به سمت دیگه ای دادم. توجهم به مهران جلب شد که آماده و شق و رق از اتاقش بیرون اومد و رو به من گفت:

- من میرم از فرودگاه برشون دارم بیمارمشون. توام اگه زحمتی نیست میوه و شیرینی و اینجور چیزا رو آماده کن. باشه؟

با ذوق سرمو تکون دادم و گفتم:

- حله!

لبخندی بخاطر هیجان من رو لبش اومد. آروم اومد سمتم و سرشو خم کرد. پیشونیمو بوسید و بی هیچ حرف دیگه ای از ویلا خارج شد. آهی کشیدم و رفتم تو آشپزخونه. شام چی؟ لابد مهران از بیرون میگیره دیگه. مشغول شستن میوه ها شدم. شیرینیا رو درآوردم و چیدم تو دیس. تقریباً همه چی رو آماده کرده بودم که صدایی از تو حیاط به گوشم خورد. ترس دلمو لرزوند. آب دهنمو پایین دادم و با خودم گفتم شاید اشتباه شنیدم ولی دوباره

دیدن سایه ای از پشت پنجره ناخودآگاه پاهام سست شد. نفسای عمیق و بلند کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. چاقویی گرفتم تو دستم و پاورچین پاورچین به سمت در راه افتادم. آروم در و باز کردم و اول به نگاهی به دو طرفم انداختم. چیزی ندیدم. جرأت بیشتر شد و کامل از خونه خارج شدم. به نگاه دقیق و کلی که انداختم دیدم نه واقعا خبری نیست. شاید توهم زده بودم. خواستم برگردم و برم تو خونه که یهو دسته حلقه شد دورم و دست دیگه ای رو دهنم قرار گرفت. نفهمیدم چی شد فقط چاقو رو تا جایی که میتونستم بالا آوردم و ناخودآگاه کشیدم رو ساعد دست آشنایی که مانع از حرکت شده بود. صدای آخشو از بغل گوشم شنیدم. چقدر صداش....

- هیش... آروم باش... منم!

چاقو یهو از دستم افتاد و بدنم شل شد. داشتم میفتادم ولی منو گرفت و برم گردوند سمت خودش. دیدنش توی دلمو خالی کرد. مغزم همینطور... میخ صورتش شدم و درک نکردم چه حسی دارم...! فقط میدونستم تا سقوطم چیزی نمونده و اگه دستاش نبود تا الان صدمبار افتاده بودم.

بی هیچ حرفی منو کشوند تو خونه و نشوندم رو مبل. سریع دوید سمت آشپزخونه و با یه لیوان که محتوایش آب قند بود بیرون اومد. گرفت سمتم و نگران گفت:

- نیکی؟ نیکی حالت خوبه؟ منو نگاه کن... ببین بخدا کاریت ندارم. نیکی؟

چشمامو از لیوان تو دستش بالا آوردم و رسیدم به چشمای قهوه ایش! اینجا چیکار میکرد؟ اومده بود زجرم بده؟ اومده بود بگه دیدی چجوری سرت گذاشتم و بعدم به ریشم بخنده؟ فکر کرده من دوباره بازیچش میشم؟ یه لحظه خشم و غضب سایه انداخت رو کل وجودم... دستمو بالا آوردم و زدم زیر دستش. لیوان پرت شد رو سرامیک و صدای شکستنش اعصابمو تحریک کرد. از جام بلند شدم و دستمو بردم بالا. همه ی قدرتم و ریختم تو دستم و خوابوندم در گوشش. از عصبانیت نفس نفس میزد. حجم بغض توی گلویم بیشتر شد و نتونستم جلوی قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید و بگیرم. نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. هیچوقت فکر نمیکردم دیدنش انقدر داغونم کنه. تازه الان که اینجوری روبروم واستاده بود و با چشمایی که غم داشت نگاهم میکرد میفهمیدم عمق این ماجرا چقدر تلخ و دردناکه...!

به ساعدش که قطره خونی ازش چکید و ریخت رو سرامیک نگاه کردم. حششه... ایکاش بیشتر بریده بودم. بینیمو کشیدم بالا و دستمو گرفتم سمت در که یعنی برو بیرون. لب باز کرد چیزی بگه ولی با صدایی خیلی خیلی ضعیف نالیدم:

- بیرون... نمیخوام بشنوم!

همون لحظه صدای در و حرف زدن چند نفر که مطمئنا مهران و شادان و شایان بودن اومد. فرزاد نیم نگاهی بهم انداخت. اگه اینجا میدیدنش بد میشد. سریع گفتم:

- زود باش برو تو اتاق من. بدوا!

فرزاد: میخوام با بابات حرف بزنم!

- خفه شو فرزاد الان وقتش نیست. زود باش برو اونجا هر وقت شد بهت میگم سریع بری بیرون!

دستمو گذاشتم پشتش و هلش دادم سمت اتاق. با دیدن قطره خون روی سرامیک دستپاچه دوییدم و به دستمال کاغذی برداشتم بعد از پاک کردنش برداشتن تکه های خرد شده ی لیوان انداختمشون تو سطل آشغالی و به نفس عمیق کشیدم. سعی کردم مسلط باشم. رفتم سمت در و بازش کردم. با دیدن شادان و شایان ذوق زده لبخندی زدم و پریدم تو بغل شادان. اونم محکم منو به خودش فشار داد و با صدایی گرفته گفت:  
- دلم واست به ذره شده بود.

ازش جدا شدم و رفتم به سمت شایان که داشت با لبخند محبت آمیزی نگاهم میکرد. ته چشماشون ترحم و دیدم و همین یه کم اذیتم کرد. شایان برادرانه بغلم کرد و انگار با دستاش گفت که من حامیتم نگران نباش!  
همگی رفتیم تو ویلا و من ازشون پذیرایی کردم. چهره ی جفتشون جا افتاده تر شده بود. کنارشون نشستیم و مشغول بگو بخند شدیم... ولی هنوز نگران بودم نکنه بفهمن فرزاد اینجاست. من کار بدی نکرده بودم ولی ترسیدم بودنش اینجا اونم بیخبر یه کم دردساز بشه. پس ترجیح دادم پنهانش کنم.  
شادان: چه جیگری شدی دختر. هر دفعه میبینمت خوشگل تر از قبل میشی.

دلم میخواست بخندم. کجای این چهره ی تکیده و پریشون خوشگل بود؟ کاملا مشخص بود اومده بودن یه کم روحیمو تقویت کنن و حرفاشونم اینو تثبیت میکرد. انگار که بخوان بچه ایو گول بزنن! ولی خب هرچی بود من از بودنشون کنارم راضی بودم. شاید این یه فرصت بود واسه مبارزه با افسردگی که هرروز بیشتر از قبل داشت رو زندگی نابود شدم سایه مینداخت!

بعد از سفارش غذا همگی مشغول خوردن شدیم. داشتم دنبال فرصت میگشتم که یه جوری فرزاد و رد کنم بره. الان موقعیت خوبی بود ولی نمیدونستم به چه بهونه ای بلند شم برم بهش بگم. اتاق منم به آشپزخونه دید نداشتم.

همون لحظه صدای گوشی ساده ای که مهران بعد از شکستن قبلی گرفته بود از جام پریدم و با یه عذرخواهی رفتم سمت اتاقم. اول نگاهی به صفحش انداختم... یلدا بود. جواب ندادم و آروم در و باز کردم. متوجه فرزاد شدم که روی تختم نشسته بود و قاب عکسمو گرفته بود تو دستش. با دیدن من سریع اونو گذاشت سر جاش و از جا بلند شد.

- الان دارن شام میخورن. بدو تا فرصت از دست نرفته.

فرزاد چند قدمی بهم نزدیک شد و بی هیچ حرفی خیره نگاهم کرد. انگشتمو بهم پیچیدمو فشار دادم.

- وقتو تلف نکن فرزاد برو!

دستش به سمت صورتم بلند شد که عقب کشیدم. چشمام پر شد. چند ثانیه مکث کرد و نفسشو فرستاد بیرون. از کنارم رد شد و رفت سمت در اتاق. منم پشت سرش رفتم. یه نگاهی به اطراف انداخت و سریع رفت سمت در ورودی. آرام در و باز کرد و خارج شد.

نفس آسوده ای کشیدم. نم چشمامو گرفتم و آرام رفتم سمت آشپزخونه.

\*\*\*

شادان: آدم خیلی خوبیه. تفاهم داریم... خانواده هامون بهم میخورن. با مامان بابامم در میون گذاشتم راضی بودن. تازه چون اکثر فامیلای اونام ایرانن میخوایم اینجا یه جشن کوچیک بگیریم!

لبخندی زدم و گفتم:

- چه خوب... پس توام داری عروس میشی!

با هیجان گفت:

- آره خودمم خیلی ذوق زدم. شاید با خودت بگی دختره هوله ولی اولین کسی بود که دست و دلمو لرزوندا!

دهنم تلخ بود. لبخندمم تلخ شد. شایان با سه تا بستنی نزدیکمون شد و کنارمون نشست.

شایان: خب اینم از بستنی. بفرمایید!

شادان: دستت درد نکنه... ایشالا دوماه شی!

شایان: از این دعاها واسه ما نکن خواهر. تازه دارم نقشه میکشم واسه روزای بدون تو!

شادان آرام ضربه ای به سر برادرش زد و حرصی گفت:

- بیخود آدا نیا من که میدونم بدون من دیوونه میشی!

با خنده به کل کل اون دوتا نگاه میکردم. شادان چشمش به من خورد و گفت:

- چیه؟ چرا میخندی؟

- خب دیوونه بازیاتون خنده دارم هست دیگه. راستی... خاله اینا چرا نیومدن؟

شایان: کار داشتن نتونستن بیان... دیگه مرخصیا رو گذاشتن واسه عروسی خانوم!

- ای جون... حالا کی هست؟

شادان شونه ای بالا انداخت و گفت:

- احتمالاً بره واسه عید. بهترین موقعست!

سری تکون دادم. گوشیم زنگ خورد. مهران بود.

- بله؟

صدای عصبیش بلند شد:

- نیکی فرزاد دیشب اومده پیش تو؟

نیم نگاهی به شادان و شایان انداختم و آروم از جا بلند شدم. رفتم لب آب و گفتم:

- چطور؟

مهران: واسه چی به من نگفتی؟

کلافه پوفی کردم!

- چی میگفتم جلو بچه ها؟ که از راه نرسیده سر و صدا راه بیفته؟

مهران: دیگه هیچوقت همچین چیزی و از من پهن نکن!

بدون اینکه بذاره چیزی بگم قطع کرد. چقدر عصبانی بود. برگشتم پیش بچه ها و نشستم تو آلاچیق.

شادان: چی شد؟ چرا این شکلی شدی؟

- هیچی... فرزاد اومده!

شایان: نیکی جان راستش....

دستم بلند کردم و گفتم:

- میدونم میخوای چی بگی... ولی من به همه گفتم که احتیاجی به مشاوره و درمان و قرص و کوفت و زهرمار

ندارم. حالمم خوبه... فقط به زمان احتیاج دارم!

شایان: میدونم عزیزم ولی خب همه آدمها گاهی نیاز دارن پیش یکی درد و دل کنن حرف بززن مشورت کنن. فقط تو

نیستی که... منم قصدم فقط کمکه نه هیچ چیز دیگه. من و شادان اومدیم پیشت باشیم. فکر نکن میخوایم بهت

ترحم کنیم نه. من آدمایی با وضعیتی صد برابر بدتر از توام دیدم!

عصبی موهامو فرستادم تو شال و پامو تکون دادم.



شایان: ببین نیکی من میدونم تو دختری نیستی که بتونی درد و غماتو بریزی تو خودت. تو از اون دسته ای هستی که احتیاج دارن هرچند وقت یکبار هر چیزی تو دلشون هست خالی کنن. اگه اینکارو نکنن مشکلات روحیشون بیشتر میشه. قبل اینکه این حرفا بمونه تو دلت و کهنه بشه به من بگو. مطمئن باش ضرر نداره. من قبلنم یه بار تو رو نجات دادم. باز میتونم نگران نباش فقط باهام راه بیا!

پلکامو رو هم فشار دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- الان نه... الان نمیخوام چیزی بگم. دلم فقط سکوت میخواد!

سرشو تکون داد و گفت:

- مشکلی نداره. من تا هروقت که بخوای صبر میکنم.

شادان لبخند غمگینی زد و دستمو فشار داد. آهم خیلی سوز داشت. چطور میتونستم از غرور شکستم پیشش بگم؟ بگم چقدر احساس بدی دارم. اصلا مگه تو کلمات میگنجن؟ چطوری بگم شوهرم منو میخواست و اسه پلیس بازی؟ چطوری اینا رو به زبون بیارم؟ سخته خدا خیلی سخته... ترجیح میدم بریزم تو خودم و غمباد بگیرم. من دوست دارم شادان و شایان کنارم باشن ولی فقط واسه اینکه احساس تنهایی نکنم. کنارم باشن تا بودنشون بهم امید بده. نمیخوام درد و دل کنم... نمیخوام!

\*\*\*

متعجب به چهره ی آشفته مهران نگاه کردم. ده دقیقه بود که جلوم قدم رو میرفت و موهاشو میکشید. صورتش یه جوری بود... هم خوشحال هم ناراحت هم کلافه!

- چیزی شده؟

لب پایینشو کشید تو دهنش و خیره نگاهم کرد.

مهران: ببین نیکی میخوام یه چیز یو بهت بگم. هم خوشحال کن دست هم ناراحت کننده!

هیچ حسی بهم دست نداد. چون یه صدایی تو سرم میگفت "مگه بالاتر از سیاهی رنگیم هست؟"

مهران: راجب سارست!

از جا پریدم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم. دستامو گرفت تو دستشو آروم زمزمه کرد:

- زندست!

نفسم قطع شد یه لحظه. اول سردم شد بعد گرمم. اول گرمم گرفت بعد خنده...!

غش غش خندیدم در حالیکه اشک گوله گوله از چشمام پایین میریخت. مهران فکر کرد حالم داره بد میشه. بغلم کرد و گفت:

- آروم باش!

دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودمو بهش فشار دادم. حال خودمو نمیفهمیدم. تنها آرزویی که داشتم بر آورده شده بود. انرژی به شکل عجیبی انگار داشت تو رگام تزریق میشد.

- خیلی خوشحالم خیلی... خیلی خیلی خیلی!

بینیمو کشیدم و بالا و ازش جدا شدم. سیل سوالاتم و سمتش پرتاب کردم:

- الان کجاست؟ کی بهت گفت؟ ها؟ فرزاد؟ اصلا حالش خوبه؟ تو رو خدا حرف بزنی خواهش میکنم. میخوام ببینمش... میشه؟

مهران با خنده سری تکون داد و گفت:

- آروم دختر... قسمت ناراحت کننش همینجاست!

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

- مگه چی شده؟

آهی کشیدم و سرشو انداخت پایین. چند لحظه هیچی نگفت. چندتا نفس عمیق کشیدم و بالاخره با دیدن بی تابی من لب باز کرد:

- خب خودت که میدونی مادرت چیکاره بوده. یعنی... خب به هر حال خلاف کرده. اونم چندین سال. البته درسته با تهدید و زور... که خب همینام تو حکمش تأثیر داره... ولی خب نمیتونه آزاد باشه. زندانی میشه!

بادم خالی شد. خودمم میدونستم اگه زنده باشه این اتفاق میفته ولی انگار شنیدنش از زبون یکی دیگه سخت تر بود. ولی باز همین که زنده بود و میتونستم صداشو بشنوم و وجودشو حس کنم حتی از پشت میله های زندان کلی می ارزیدا!

از پشت پرده ی اشک به مهران نگاه کردم.

- هنوز دوسش داری؟

لبخند پر غمی زد و سرشو تکون داد.

مهران: منتظرش میمونم. حتی اگه بخاطر تموم بدیایی که در حقش کردم منو نخواد من بازم منتظرش میمونم. خدا دوباره بهم فرصت داده. دیگه از دستش نمیدم به هیچ وجه!

بعد از سفارش غذا همگی مشغول خوردن شدیم. داشتم دنبال فرصت میگشتم که یه جوری فرزاد و رد کنم بره. الان موقعیت خوبی بود ولی نمیدونستم به چه بهونه ای بلند شم برم بهش بگم. اتاق منم به آشپزخونه دید نداشتم.

همون لحظه صدای گوشی ساده ای که مهران بعد از شکستن قبلی گرفته بود از جام پریدم و با یه عذرخواهی رفتم سمت اتاقم. اول نگاهی به صفحش انداختم... یلدا بود. جواب ندادم و آرام در و باز کردم. متوجه فرزاد شدم که روی تختم نشسته بود و قاب عکسمو گرفته بود تو دستش. با دیدن من سریع اونو گذاشت سر جاش و از جا بلند شد.

- الان دارن شام میخورن. بدو تا فرصت از دست نرفته.

فرزاد چند قدمی بهم نزدیک شد و بی هیچ حرفی خیره نگاهم کرد. انگشتمو بهم پیچیدمو فشار دادم.

- وقتو تلف نکن فرزاد برو!

دستش به سمت صورتم بلند شد که عقب کشیدم. چشمام پر شد. چند ثانیه مکث کرد و نفسشو فرستاد بیرون. از کنارم رد شد و رفت سمت در اتاق. منم پشت سرش رفتم. یه نگاهی به اطراف انداخت و سریع رفت سمت در ورودی. آرام در و باز کرد و خارج شد.

نفس آسوده ای کشیدم. نم چشمامو گرفتم و آرام رفتم سمت آشپزخونه.

\*\*\*

شادان: آدم خیلی خوبیه. تفاهم داریم... خانواده هامون بهم میخورن. با مامان بابامم در میون گذاشتم راضی بودن. تازه چون اکثر فامیلای اونام ایرانن میخوایم اینجا یه جشن کوچیک بگیریم!

لبخندی زدم و گفتم:

- چه خوب... پس توام داری عروس میشی!

با هیجان گفت:

- آره خودمم خیلی ذوق زدم. شاید با خودت بگی دختره هوله ولی اولین کسی بود که دست و دلمو لرزوندا!

دهنم تلخ بود. لبخندمم تلخ شد. شایان با سه تا بستنی نزدیکمون شد و کنارمون نشست.

شایان: خب اینم از بستنی. بفرمایید!

شادان: دستت درد نکنه... ایشالا دوماه شی!

شایان: از این دعاها واسه ما نکن خواهر. تازه دارم نقشه میکشم واسه روزای بدون تو!

شادان آروم ضربه ای به سر برادرش زد و حرصی گفت:

- بیخود آدا نیا من که میدونم بدون من دیوونه میشی!

با خنده به کل کل اون دو تا نگاه میکردم. شادان چشمش به من خورد و گفت:

- چیه؟ چرا میخندی؟

- خب دیوونه بازیاتون خنده دارم هست دیگه. راستی... خاله اینا چرا نیومدن؟

شایان: کار داشتن نتونستن بیان... دیگه مرخصیا رو گذاشتن واسه عروسی خانوم!

- ای جون... حالا کی هست؟

شادان شونه ای بالا انداخت و گفت:

- احتمالا بره واسه عید. بهترین موقعست!

سری تکون دادم. گوشیم زنگ خورد. مهران بود.

- بله؟

صدای عصبی بلند شد:

- نیکی فرزاد دیشب اومده پیش تو؟

نیم نگاهی به شادان و شایان انداختم و آروم از جا بلند شدم. رفتم لب آب و گفتم:

- چطور؟

مهران: واسه چی به من نگفتی؟

کلافه پوفی کردم!

- چی میگفتم جلو بچه ها؟ که از راه نرسیده سر و صدا راه بیفته؟

مهران: دیگه هیچوقت همچین چیزی و از من پهون نکن!

بدون اینکه بذاره چیزی بگم قطع کرد. چقدر عصبانی بود. برگشتم پیش بچه ها و نشستم تو آلاچیق.

شادان: چی شد؟ چرا این شکلی شدی؟

- هیچی... فرزاد اومده!

شایان: نیکی جان راستش....

دستم بلند کردم و گفتم:

- میدونم میخوای چی بگی... ولی من به همه گفتم که احتیاجی به مشاوره و درمان و قرص و کوفت و زهرمار ندارم. حالمم خوبه... فقط به زمان احتیاج دارم!

شایان: میدونم عزیزم ولی خب همه آدما گاهی نیاز دارن پیش یکی درد و دل کنن حرف بزنی مشورت کنن. فقط تو نیستی که... منم قصدم فقط کمکه نه هیچ چیز دیگه. من و شادان اومدیم پیشت باشیم. فکر نکن میخوایم بهت ترحم کنیم نه. من آدمایی با وضعیتی صدبرابر بدتر از توام دیدم!  
عصبی موهامو فرستادم تو شال و پامو تکون دادم.

شایان: ببین نیکی من میدونم تو دختری نیستی که بتونی درد و غماتو بریزی تو خودت. تو از اون دسته ای هستی که احتیاج دارن هر چندوقت یکبار هر چیزی تو دلشون هست خالی کنن. اگه اینکارو نکنن مشکلات روحیشون بیشتر میشه. قبل اینکه این حرفا بمونه تو دلت و کهنه بشه به من بگو. مطمئن باش ضرر نداره. من قبلنم یه بار تو رو نجات دادم. باز میتونم نگران نباش فقط باهام راه بیا!  
پلکامو رو هم فشار دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- الان نه... الان نمیخوام چیزی بگم. دلم فقط سکوت میخواد!

سرشو تکون داد و گفت:

- مشکلی نداره. من تا هروقت که بخوای صبر میکنم.

شادان لبخند غمگینی زد و دستمو فشار داد. آهم خیلی سوز داشت. چطور میتونستم از غرور شکستم پیشش بگم؟ بگم چقدر احساس بدی دارم. اصلا مگه تو کلمات میگنجن؟ چطوری بگم شوهرم منو میخواست و اسه پلیس بازی؟ چطوری اینا رو به زبون بیارم؟ سخته خدا خیلی سخته... ترجیح میدم بریزم تو خودم و غمباد بگیرم. من دوست دارم شادان و شایان کنارم باشن ولی فقط واسه اینکه احساس تنهایی نکنم. کنارم باشن تا بودنشون بهم امید بده. نمیخوام درد و دل کنم... نمیخوام!

\*\*\*

متعجب به چهره ی آشفته مهران نگاه کردم. ده دقیقه بود که جلوم قدم رو میرفت و موهاشو میکشید. صورتش به جوری بود... هم خوشحال هم ناراحت هم کلافه!

- چیزی شده؟

لب پاینشو کشید تو دهنش و خیره نگاهم کرد.

مهران: ببین نیکی میخوام یه چیزو بهت بگم. هم خوشحال کن دست هم ناراحت کننده!

هیچ حسی بهم دست نداد. چون یه صدایی تو سرم میگفت "مگه بالاتر از سیاهی رنگیم هست؟"

مهران: راجب سارست!

از جا پریدم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم. دستامو گرفت تو دستشو آروم زمزمه کرد:

- زندستا!

نفسم قطع شد یه لحظه. اول سردم شد بعد گرم. اول گریم گرفت بعد خنده...!

غش غش خندیدم درحالیکه اشک گوله گوله از چشمم پایین میریخت. مهران فکر کرد حالم داره بد میشه. بغلم کرد و گفت:

- آروم باش!

دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودمو بهش فشار دادم. حال خودمو نمیفهمیدم. تنها آرزویی که داشتم برآورده شده بود. انرژی به شکل عجیبی انگار داشت تو رگام تزریق میشد.

- خیلی خوشحالم خیلی... خیلی خیلی خیلی!

بینیمو کشیدم و بالا و ازش جدا شدم. سیل سوالاتم و سمتش پرتاب کردم:

- الان کجاست؟ کی بهت گفت؟ ها؟ فرزاد؟ اصلا حالش خوبه؟ تو رو خدا حرف بزن خواهش میکنم. میخوام ببینمش... میشه؟

مهران با خنده سری تکون داد و گفت:

- آروم دختر... قسمت ناراحت کنندش همینجاست!

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

- مگه چی شده؟

آهی کشید و سرشو انداخت پایین. چند لحظه هیچی نگفت. چندتا نفس عمیق کشید و بالاخره با دیدن بی تابی من لب باز کرد:

- خب خودت که میدونی مادرت چیکاره بوده. یعنی... خب به هر حال خلاف کرده. اونم چندین سال. البته درسته با تهدید و زور... که خب همینام تو حکمش تأثیر داره... ولی خب نمیتونه آزاد باشه. زندانی میشه!

بادم خالی شد. خودمم میدونستم اگه زنده باشه این اتفاق میفته ولی انگار شنیدنش از زبون یکی دیگه سخت تر بود. ولی باز همین که زنده بود و میتونستم صداشو بشنوم و وجودشو حس کنم حتی از پشت میله های زندان کلی می ارزید!

از پشت پرده ی اشک به مهران نگاه کردم.

- هنوز دوشش داری؟

لبخند پر غمی زد و سرشو تکون داد.

مهران: منتظرش میمونم. حتی اگه بخاطر تموم بدیایی که در حقش کردم منو نخواد من بازم منتظرش میمونم. خدا دوباره بهم فرصت داده. دیگه از دستش نمیدم به هیچ وجه!

\*\*\*

نشستم روبروش و تو چشمش خیره شدم. غم داشت ولی لبخند میزد... داشت زجر میکشید ولی به روی خودش نمیآورد. این زن قربانی سرنوشت بود!!!

به دو ماه گذشته فکر کردم. به دو ماهی که قفل دهنم شکست و با شایان درد و دل کردم و اونم همت کرد تا واسه خوب شدنم قدم برداره. به دو ماهی که لحظه ایش بدون فرزند نگذشت و همچنان امید داشت تا من ببخشمش و دوباره من و اون بشیم ما!!!

به دوماهی که توش دادگاه مامانم برگزار شد و الان اسیر میله های زندانه ولی بازم یه چیز کوچیکی ته چشمش دیده میشد... شاید اون چیز امید بود. و میدونستم اون امید بخاطر من و مهرانه. چقدر این زن بزرگ بود که تمام بدی های مهران و به حرمت عشقش نادیده گرفت! کاش منم بتونم مثل اون باشم... کاش!

مامان: حالت خوبه قربونت برم؟

- اگه تو خوب باشی منم خوبم!

خندید و نگاهشو رو تک تک اعضای صورتم چرخوند. زمزمه کرد:

- نمیدونم این چه تقدیری که همیشه به مانعی واسه لمس بچم وجود داره... حتی وقتی انقدر نزدیکمه!

بغضم دیگه از بین رفتنی نبود... ریشه انداخته بود تو کل وجودم. پس هیچ تلاشی واسه فرو دادنش نکردم:

- یه روزی تموم میشه... شاید آخر قصه ی ما هم مثل فیلما قشنگ تموم بشه. ها؟

با درد خندید...!

مامان: من که هنوز امیدم از دست ندادم. این همه سال سختی نکشیدم که بخاطر چندسال حبس از دنیا ببرم... دیگه پوستم کلفت شده! یه روز میام بیرون... شاید با هم رفتیم مسافرت... من و تو و بابات. یه جای خلوت و دنج... یه جایی که فقط خودمون باشیم. اونوقت بشینم به دل سیر جفتتونو نگاه کنم. زندگی همینه دیگه هوم؟

سرمو به نشانه ی تأیید تکون دادم. همزمان کنترل اشکام از دستم در رفت و صورتم آنی خیس شد.

یهو حالت صورتمش تغییر کرد. انگار که بخواد چیز مهمی بگه. لبشو با زبون تر کرد:

- این پرونده معمای پیچیده ایه...!

از تغییر بحث ناگهانیش متعجب شدم و به صورتمش چشم دوختم.

مامان: ولی میدونی یه چیزی برای من ثابت شده... جواب همه ی معماها خیلی بهمون نزدیکن. اونقدر نزدیک که نمیبینمشون!

آب دهنمو فرو دادم و گیج به دهنش زل زدم. چی میخواست بگه؟ صداش خیلی آروم شده بود. اونقدری که تقریباً داشتم لب خونی میکردم:

- دستتو بذار رو میزا!

تعجبم هر لحظه داشت اوج میگرفت. کاریو که گفت کردم.

دستم گرفت تو دستش و مثلاً مشغول نوازشش شد اما متوجه شدم که تیکه کاغذیو گذاشت تو دستم. همزمان داشت از هر دری حرف میزد تا بهمون شک نکنن. با تشر مأمور بخاطر تماسمون سریع دستشو کشید عقب. منم طوری که تابلو نشه کاغذ و مجاله کردم و بهترین جایی که مناسب دیدم بذارمش زیر دستبند چرم و پهنم بود.

قلبم خیلی تند میزد. از اینکه کسی بفهمه چیکار کرده وحشت داشتم. خیلی دلم میخواست همین الان بفهمم چی توی کاغذ نوشته شده

وقت ملاقات تموم شده بود. از جاش بلند شد و با لبخند غریبی نگاهم کرد و خیلی آهسته گفت:

مامان: راستی به ملاقات کننده ی هرروزت بگو مشکی پوش خبرا رو اشتباهی میبره! باز من منتظرت هستم!

مأمور که از اتاق ملاقات بیرونش برد گیج و منگ بلندم شدم و از زندان بیرون زدم. منظور مامان از ملاقات کننده ی هرروزه فرزند بود. هرروز هر ساعتی که میتونست یه سر بهم میزد. مشکی پوش؟ یعنی مامان مسخرم نکرده؟ مشکی پوش کیه؟ الان من چیکار کنم؟ به کسی بگم؟ وای خدا مخم کار نمیکنه. الان باید دقیقاً به کی اعتماد کنم؟

سریع کاغذ و از زیر میچ بندم در آوردم و بازش کردم. دهنم خشک خشک شده بود. اولش نفسم بالا نیومد ولی یهو قلبم شروع کرد به کار کردن و جوری محکم میکوبید که قفسه ی سینمو به درد آورد! این دیگه چجور امتحانیه؟!

"نیکی تو رئیس اصلی رو میشناسی. یکی از افراد دور و برته!"

\*\*\*



فرزاد طبق به عادت هرروزه اومد پیشم. حرف میزد و ازم انتظار داشت حرف بزنم ولی واقعا چیزی واسه گفتن نداشتم. هر وقت تو چشماش نگاه میکردم به صدای از درون بهم میگفت "احمق!"

اما امروز فرق داشت. دلم میخواست راجب این باند به چیزایی بدونم. شاید تونستم به کاری بکنم. مطمئنا اون چیزی که مامان گفته بود دستمونو میگرفت. آخه من چجوری میشناسمش؟ یعنی کی میتونه باشه؟ فرزاد؟ نه امکان نداره... کی مثلا؟ دور و بر من پر از آدمه!

فرزاد: خب چی شده امروز زنگ زدی گفتمی زودتر پیام؟ روزای قبل که دلت میخواست پرتم کنی بیرون از خونت. جدی نگاهش کردم.

- فرزاد میخوام راجب این باند به چیزایی بدونم!

آبروشو انداخت بالا و با لحنی که چیزی ازش مشخص نبود گفت:

- واسه چی؟

- همینجوری... خب به هر حال مادر من بخاطر همین مسئله الان زندانه... زندگی خودمم بخاطر همین موضوع بهم ریخته. حق دارم به چیزایی بدونم.

شونه ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

- خب وارد جزئیات که اجازه ندارم بشم ولی اگه بخوام به صورت کلی بگم به سری گروهک بهم پیوسته تو کل کشور. کارشونم قاچاق هر چیزی که بگی هست... قاچاق انسان... اعضای بدن... مواد مخدر و این حرفا... حتی شاید به امنیت مملکتهم مربوط باشه ولی راجب این یکی هیچ اطلاعی ندارم. توی هر گروهک به رهبر هست که مدیریتشون میکنه اما باز همه ی اونا زیر نظر کس دیگه ای هستن. همین شخص مجهول که رئیس همه ی ایناست با کله گنده تراش که اونور آبی هستن در ارتباطه و از اونا خط میگیره. انقدر این مسئله بزرگ شده که حتی اون بالایی هام درگیرش شدن!

مخم سوت کشید. فکر نمیکردم دیگه انقدر پیچیده باشه. یاد حرف مامان افتادم:

- جواب همه ی معماها خیلی بهمون نزدیکن. اونقدر نزدیک که نمیبینمشون!

- شما چجوری منو نجات دادین؟

فرزاد نگاهی به چشم های کنجکاوام کرد:

- خب راستش در این مورد بیشتر کمک آرین بود که تونستیم هم تو و هم مادرتو نجات بدیم. آرین تو گروهشون نفوذ داشت و با اینکه هدفش چیز دیگه ای بود و نمیخواست به این عجله این گروه از هم پاشیده شه ولی خب مجبور شد بخاطر نجات جون تو به ما بگه مخفیگاهشون کجاست. راستش من تو همه ی کیفات ردیاب و شنود هم

کار گذاشته بودم ولی خب اونا زرنگ تر از این حرفا بودن. همه رو از کار انداختن. وقتی آرین گفت که تو و مامانتو گرفتن ما هم وارد عملیات شدیم و بهشون حمله کردیم. اونی که تو رو از اونجا آورد بیرون مرصاد یکی از افراد آرین بود.

چشام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون. پس اونی که مامان میگفت آرین بوده؟ خدای من!

حالا چیکار کنم؟ به فرزند بگم؟ خب به اون نگم به کی بگم؟ اون پلیسه و دنبال بستن این پرونده. مشکی پوشو میشناسه؟ اگه خودشم یکی از اونا باشه چی؟ نه نیکی بس کن... این دیگه چه فکر مسخره ایه؟ اگه بود که نه تو و مادرتو نجات نمیداد!

تک سرفه ای کردم و آرام و مردد صداس کردم. خودش فهمید میخوام یه چیزی بگم. نگران گفت:

- چیزی شده نیکی؟ چی میخوای بگی؟

هوا رو تا جایی که تونستم کشیدم تو ریه هام. دستامو مشت کردم و گفتم:

- راستش امروز که رفته بودم ملاقات مامانم....

از روی کنجکاوی اخم کرد:

- خب؟

- یه سری حرفا میزد... یه حرفای مبهم که چیزی ازشون سر درنیوردم!

فرزاد: چی مثلا؟ بهم بگو!

همه چیز و واسش گفتم غیر اون کاغذی که بهم داده بود. نمیدونم چرا ولی یه حسی گفتم اگه نگی بهتره.

اول حیرت زده و شوکه نگاهم کرد و بعد صورتش از خشم سرخ شد. از جام بلند شدم و نگران پرسیدم:

- چی شد فرزاد؟ تو چیزی از حرفاش سر درآوردی؟

قفسه ی سینش به وضوح بالا و پایین میرفت. یهو از جاش پرید که ترسیدم و یه قدم عقب رفتم.

- فرزاد خواهش میکنم به منم یه چیزی بگو... اینجوری از نگرانی میمیرم!

با وجود تمام کلافگیش لبخندی مضطرب زد و گفت:

- هیچی... فقط مادرت بهم فهموند جاسوس بینمون کیه!

چشمام کاملا گرد شد:

- خب کیه؟

لبشو جویید و چند لحظه چشماشو بست.

فرزاد: بعدا میفهمی قربونت برم... من الان باید برم. راجب این قضایا به هیچکس هیچی نمیگی باشه؟

فقط سرمو تکون دادم. دلهره تو خونم جریان پیدا کرده بود. اصلا احساس خوبی نداشتم. یه حسی میگفت باز اتفاق شومی تو راهه!

مثل همیشه پیشونیمو بوسید و رفت!

\*\*\*

محکم مشتش را روی میز کوبید و و صدای فریادش را در گلو خفه کرد. سریع با سرهنگ وجدانی قرار ملاقاتی گذاشت. باید هرچه سریع تر جلوی شاهین را میگرفت. چشمانش را محکم بست و روی هم فشار داد. به یاد جملات آراین افتاد:

- تو انقدر کوری که نمیبینی دور و برت پر شده از آدمای جاسوس و خبرچینی که خودشونو بخاطر پول فروختن! آه خدایا حتی آراین هم فهمیده بود اما او نه...!

لعنتی بلندی نثار خودش کرد. آتش خشمش هر لحظه داشت شعله ورتر میشد. قلبش میسوخت... تنش میسوخت... چشمش میسوخت. مشکی پوش لقبی بود که خودش روی آن پشت فطرت گذاشته بود.

تصویرش در تمام این سال ها جلوی چشمش آمد. در تمام مدتی که فکر میکرد او تنهایش نگذاشته و پا به پایش دارد برای بستن این پرونده تلاش میکند او داشته خیانت میکرده! چقدر احمق بوده که نفهمیده... چقدر!

سریع پالتویش را تن زد و از خانه خارج شد. وقتی به محل قرار رسید پریشان و کلافه موهایش را کشید و وارد پارک آرام و خلوتی که سرهنگ برای ملاقات انتخاب کرده بود شد. کمی اطرافش را از نظر گذراند تا اینکه سرهنگ را دید که روی نیمکتی نشسته بود. به سمتش راه افتاد و کنارش نشست.

فرزاد: سرهنگ پیداش کردم!

سرهنگ: خب؟ کیه؟

دندان هایش را روی هم فشار داد و غرید:

- شاهین!

سرهنگ نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- بهش شک کرده بودم ولی چیزی پیدا نکردم که باهاش دستشو رو کنم.

فرزاد سرش را به سوی سرهنگ چرخاند و گفت:

- باید سریع بفهمیم شاهین دقیقا خبرا رو به کی می‌رسونه. باید رابط اونو باند و شناسایی کنیم.

سرهنگ سری تکان داد و گفت:

- تو از کجا فهمیدی؟

فرزاد: ساره!

سرهنگ: جالبه چرا زودتر نگفته؟

فرزاد: نمیدونم این چیزیه که خودمم بهش فکر میکنم. باید باهاش ملاقات کنم.

سرهنگ: به خودت گفت؟

فرزاد: نه... به نیکی گفته! یعنی فقط اینو هم نگفته یه چیزای دیگه ای هم رسونده!

سرهنگ: چی؟

فرزاد: گفته جواب معما خیلی بهتون نزدیکه...!

اخمی آبروهای سرهنگ را به یکدیگر پیوند داد:

- راجب رئیس اصلیشون... از بالا دستور رسیده که دیگه ربطی به ما نداره. خودشون رسیدگی میکنن. الان وظیفه ی ما فقط شناسایی جاسوسا و مهره های کوچیکه!

فرزاد متعجب گفت:

- چرا؟

سرهنگ: مثل اینکه نمیخوان رو بشه طرف کی بوده... فکر کنم یه پست و مقامی داره!

فرزاد: یعنی امکان داره....

سرهنگ: دیگه حتی از این بعد اجازه نداریم راجبش فکر بکنیم.

سرهنگ از جایش برخاست و گفت:

- فعلا باید به موضوع شاهین برسیم!

\*\*

گوشیم زنگ خورد. با دیدن شمارش برداشتم و جواب دادم. صداش خیلی گرفته و خسته بود.

فرزاد: سلام عزیزم!

- سلام.

فرزاد: دارم میام پیشت. یه چیزی بخوام نه نمیگی؟

کمی مکث کردم و بعد کنجکاو پرسیدم:

- چی؟

فرزاد: دلم هوای ماکارونیاتو کرده. همیشه شام مهمونت باشم؟

حرصم گرفت:

- امر دیگه رئیس؟

خندید... ولی خندش مثل همیشه نبود!

فرزاد: فعلا همین... چیز دیگه ای خواستم خبرت میکنم.

لبخند محوی نشست رو لبام ولی سریع جمعش کردم.

- خیلی خب... ولی فقط همین امشب!

با خوشحالی تشکر کرد. تماسو قطع کردم و تو فکر فرو رفتم. بهش گفته بودم میخوام طلاق بگیرم ولی قاطعانه گفته بود نمیذارم. نتونستم جلوی این سر زدنای هر روزشو بگیرم... نمیذاره تا فراموشش کنم... نمیذاره جدایی واسم راحت تر بشه... حداقل به نبودش عادت کنم. از این منزجر بودم که هنوزم دوسش دارم!!

نشست رو بروم و با لذت به ماکارونی خوش رنگ و بو خیره شد. لبخندی به روم زد و مشغول شد ولی انگار اشتیهای چندانی نداشت. کلا بعد از اینکه حرفای ساره رو بهش زدم بهم ریخته بود.

- فرزاد؟

فرزاد: جانم؟

چندتا نفس پی در پی کشیدم و پا گذاشتم رو دلم:

- میشه دیگه نیای پیشم؟

صدای خرد شدن قلبمو میشنیدم ولی عقلم داشت تشویقم میکرد. با بهت و تعجب نگاهشو رو تک تک اجزای صورتم چرخوند و بعد از چند لحظه سکوت زیر لبی گفت:

- میخوای همین دلخوشیم ازم بگیری؟

سرمو انداختم پایین و به ماکارونی که انگار داشت بهم دهن کجی میکرد زل زدم.

- فکر میکنم چندبار بهت گفته باشم قصدم چیه!

صداش بلند شده بود:

- منم چندبار بهت گفتم طلاقتم نمیدم!

چنگالو پرت کردم تو بشقاب.

- این خودخواهی محضه... من... من هنوز... هنوز دوستت دارم ولی دیگه دلم باهات صاف نمیشه. نمیتونم یه لحظه هم باهات زندگی کنم... واسه چی عذابم میدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- من عذابت میدم؟ این تویی که داری خودتو عذاب میدی... آره آقا من قبول دارم ازدواجم با تو فقط جزئی از

نقشم بوده ولی صدبارم اعتراف کردم تمام مدتی که باهات زندگی کردم عاشقت بودم... هنوزم هستم. چرا

نمیخوای اینو تو کلت فرو کنی؟

چونم میلرزید... صدامم همینطور:

- وقتی تو بدترین شرایط زندگیت چشم امیدتو میدوزی به آدمی که بهت قول یه زندگی خوب داده... وقتی با تمام

وجودت میری سمتش... باهات ازدواج میکنی... عاشقت میشی و فکر میکنی حقیقی ترین زندگی رو داری و

خوشبخت ترین آدم دنیایی... ولی یهو تموم تفکراتت میشن یه جک خنده دار و بهت پوزخند میزنن... وقتی

میبینی رودست خوردی اونم از آخرین کسی که انتظارشو داشتی... دیگه علاقه و دوست داشتن بی معنی میشه

آقا فرزاد!

مردمک چشمات بین چشمام در گردش بود. تو نگاهش دیگه هیچی نبود... نه خشم نه عصبانیت نه عشق... هیچی!

انگار حرفام حالشو خراب کرد. از پشت میز بلند شد و به سمت پالتوش که آویزون بود رفت. سریع دنبالش راه

افتادم و گفتم:

- چرا داری فرار میکنی؟ تکلیف منو با این زندگی لنگ درهوا مشخص کن!

فرزاد: تکلیف تو مشخصه... زنم هستی و زنم میمونی!

پوزخند بلند و پر تمسخری زدم:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه... جناب سرگرد من دیگه حتی لحظه ای نمیتونم با تو زیر یه سقف باشم!

همچین برگشت سمتم که ترسیدم و عقب رفتم... همزمان کمرم به دیوار پشت سرم برخورد کرد. تو فاصله ی

نزدیکی ازم ایستاد و با غیظ غرید:

- چیه؟ نکنه با آرین قرار مداری گذاشتی آره؟ چرا انقدر دلت میخواد ازم جدا شی؟

اول گیج و مبهوت موندم. یواش یواش خشم کل وجودمو احاطه کردم. دستمو بردم بالا و کوبوندم تو گوشش. یقشو گرفتم تو دستم و با گریه جیغ زدم:

- عوضی تو چی فکر کردی با خودت؟ چرا عزم تو جزم کردی منو از خودت متنفر کنی ها؟ هنوزم داری تهمت میزنی... در حالیکه میدونی من تمام مدتی که زنت بودم صادقانه دوستت داشتم. میدونی لحظه ای به کسی غیر تو فکر نکردم. ولی حالا میگم حماقت کردم... ایکاش هیچوقت باهات ازدواج نمیکردم و تا آخر عمرم منتظر آرین میموندم...م....

با کاری که کرد مهر سکوت به لبام زده شد. خواستم پشش بزنم ولی دستامو گرفت و اجازه نداد. هنوز عصبانی بودم ولی انگار با اینکارش اون دلتنگی ای که خیلی وقت بود تو خودم سرکوب کرده بودم شروع کرد به سرکشی... ولی با این وجود همراهیش نکردم. سرشو عقب برد و عمیق نگاهم کرد. مشتت به سینش زدم و گفتم:

- برو بیرون سو استفاده گرا! ازت بدم میاد... گمشو!

به جای اینکه ناراحت بشه خندید و محکم بغلم کرد و گفت:

- ای جون!

دست و پا زدم و خواستم از بغلش بیرون بیام ولی اجازه نمیداد. به شدت سعی داشتم جلوی بینیمو بگیرم تا عطرش بیشتر از این احساساتمو قلقلک نده ولی نمیشد.

فرزاد: هروقت فکرم میره سمت آرین احساس خطر میکنم... بهم حق بده... حریف قدریه خبا! چجوری میتونم به راحتی از این موضوع که اون تو رو دوست داره و توام یه زمانی دوستش داشتی بگذرم؟

نمیدونم چرا ولی آرامش عجیبی تو سلول به سلول بدنم خونه کرد. در حرکتی غیر ارادی دستامو که کنار بدنم افتاده بود آوردم بالا و دور کمرش حلقه کردم. با اینکارم منو بیشتر به خودش فشار داد.

صداش پر از حرص شده بود:

- یه بار با آرین داشتیم راجب تو حرف میزدیم... راستش قرار بر این نبود که من عاشق تو بشم... ولی شدم و وقتی آرین اینو فهمید عصبی شد. اول بحث کردیم ولی یواش یواش دعوامون بالا گرفت و اونم یهو وسط دعوا گفت که یه بار تو رو بوسیده... آخ نمیدونی نیکی اون لحظه این توان و جرأت و در خودم دیدم که بزنم بکشمش!

آبرو هام بالا پرید. واقعا چه اتفاقاتی اطرافم افتاده بود و من بیخبر بودم... ولی گاهی اوقات بیخبری و غافل بودن خیلی بهتره از دونستن... ایکاش آدما هیچوقت همه چیز و نفهمن... زندگی اونجوری خیلی شیرین تره!

ازم جدا شد و صورتمو تو دستاش گرفت. چشماش سرخ بود... از تو نگاهش فهمیدم چی میخواد.

فرزاد: نیکی باورم کن... به هر کسی که میپرستی قسم تا پای جونم دوستت دارم. نمیخوام از دستت بدم... اینو بفهم!

خواست دوباره سرشو بیاره جلو که ایندفعه نداشتیم. با وجود میلی که خودمم بهش داشتم ولی نمیتونستم همچین اجازه ای بدم. دلخور نگاهم کرد.

- فرزند لطفا انقدر با عجله پیش نرو... ازم توقع نداشته باش انقدر زود....

فرزاد: انقدر زود چی لعنتی؟ تو زنی... چندماه صبر کردم برات. با وجود اینکه داشتم از شدت دلتنگی دیوونه میشدم ولی نخواستم نزدیکت بشم و به همین سر زدناي کوتاه قناعت کردم... اما بیشتر از این طاقت دوری ندارم. فکر نکن اینکه میخوامت فقط از روی نیازه...

نذاشتم دیگه ادامه بده:

- فرزند خواهش میکنم... بس کن دیگه... من بازم فرصت میخوام. تا همین چندساعت پیش تصمیمو گرفته بودم و میخواستم طلاق بگیرم... چجوری انتظار داری با دوتا حرکت عاشقونه وا بدم؟

کلافه دستی به صورتش کشید و هیچی نگفت. توقع داشتم بره ولی بر خلافه انتظارم اومد و نشست روبروم. همون لحظه گوشیش زنگ خورد. نگاهی به صفحهش انداخت و با اخم ریجکت کرد. طرف ول کن نبود.

- جواب بده!

فرزاد: خیلی مهم نیست!

چهره ی درهم رفتش کنجاوم کرد که بدونم شخص پشت خط کیه. گوشیشو که خاموش کرد پرسیدم:

- کی بود؟

بازدمشو محکم بیرون فرستاد و گفت:

- آدم مهمی نیست ولی شاید لازم باشه بدونی... فعلا نمیخوام چیزی راجبش بگم. بذار واسه بعد!

- نوچ الان میخوام بدونم. بگو!

با تردید نگاهم کرد:

- اوضاع ما همینجوریشم قاراشمیشه... این موضوع بدترش میکنه بیخیال!

با اخم گفتم:

- اتفاقا هرچیز بدی هستی الان بگو که اگه یه روزی روزگاری رابطمون درست شد دوباره عذابم ندی!...

با خنده ادامه دادم:

دلم نمیخواد میزان خوشبختی زندگیمون عین یه موج هی بالا و پایین بره!



لبشو با زبون تر کرد. صدایش خیلی آروم بود:

- من خیلی سال پیش... شاید موقعی که بیست و یکی دوسالم بود با یه دختری دوست بودم!

خب اینکه عادی... همه ی پسرا همین! تو گذشته ی همشون رد پای از شخص دیگری هم یافت میشه.

فرزاد: اسمش ماندانا بود. بهش احساسی نداشتم و فقط محض سرگرمی و تفریح باهاش بودم ولی اون همیشه میگفت دوسم داره و منو واسه ازدواج میخواد. اما خب من همون اول هدفمو بهش گفتم. بازم گفت واسش مهم نیست و دلمو نرم میکنه. یه مدتی با هم بودیم کم کم داشتیم بهش عادت میکردم. همش خودشو دختر پاک و خوبی نشون میداد. منم که خب بچه بودم گفتم شاید بشه روش حساب کرد. سعی کردم از یه دید دیگه ای نگاهش کنم... اما همین که نظرم داشت راجبش عوض میشد با پسر خالش خیلی غیرمنتظره نامزد کرد و از ایران رفت. نگو تموم مدتی که با من بوده داشته با پسر خالش قول و قرار ازدواج میذاشته!

تعجب کرده بودم... اما خب ناراحت نبودم. چون فهمیدم داره صادقانه حرف میزنه.

فرزاد: نیکی باور کن هیچی بین منو و اون نبوده. الان برگشته و میگه پشیمونه و چمیدونم بهش فرصت جبران بدم!

- میدونم... اصلا چیز مهمی نیست!

نفس راحتی کشید و با لبخند گفت:

- چقدر راحت!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- گذشته ها گذشته دیگه... بیخیالش!

فرزاد: خب پس همه چیز و فراموش کن. مگه خودت نمیگی گذشته ها گذشته؟

اخمی کردم با حرص خیره نگاهش کردم:

- این موضوع کاملا متفاوته... این چیزی که تو میگی نگذشته... هنوزم هست. تازه شاید یه آثاری تو آینده هم داشته باشه!

خسته سرشو به پشتی مبل تکیه داد و نالید:

- من که از سر و کله زدن با تو خسته شدم. شب میخوام همینجا بخوابم!

خواستم اعتراض کنم و که با مظلومانه ترین لحن ممکن گفتم:

- لطفا!

هیچی نگفتم و به چشمش که التماس توش موج میزد نگاهی انداختم. دیگه دلم نیومد از خونه بندازمش بیرون. اون تو اتاق بغلی خوابید و منم تو اتاق خودم تا صبح چشم رو هم نذاشتم و به همه چی فکر کردم. به خودم به زندگیم به خانواده ای که از هم پاشیده بود و معلوم نبود درست میشه یا نه!

- دیگه از گله خسته شدم خدا... پس هیچی نمیگم... نه اعتراض میکنم و نه گریه و زاری. خودت یه جوری همه رو از این باتلاق بکش بیرون. مامانم بهم برگردون. اون بی گناه ترین آدم این داستانه!

\*\*\*

این هفته مهران رفت واسه ملاقات و من بی تاب دیدن مادرم هیچی نگفتم. چون میدونستم مهرانم اندازه من حق داره!

گوشیم داشت زنگ میخورد. شماره رو نشناختم. تماسو برقرار کردم.

- الو؟

صدای داغون آراین متعجبم کرد:

- نیکی؟

وحشت زده پرسیدم:

- چی شده؟

آراین: نیکی بیا به این آدرسی که اس میکنم. به کسی چیزی نگو. باشه؟

تند سر تکون دادمو گفتم:

- باشه حتما!

صداش شبیه صدای آدمایی بود که میخواستن بمیرن... یعنی میخواد خودکشی کنه؟ چرت نگو لطفا باز زد به سرت. آراین اخه؟

با رسیدن اس ام اسش تند لبسامو تنم کردم و رفتم سمت آدرسی که فرستاده بود. جلوی یه آپارتمان ساده پارک کردم به پلاکش چشم دوختم. درست بود. زنگ واحد سه رو زدم. طولی نکشید که در باز شد. آسانسور نداشت... از پله ها بالا رفتم و جلوی در خونه ایستادم. تا خواستم زنگو بزنم در باز شد و آراین با سر و وضعی آشفته جلوی چشمم ظاهر شد. با تعجب رفتم تو خونه و همین که خواستم حرف بزنم بغلم کرد. آغوشش بوی بی پناهی میداد... قشنگ اینو حس کردم که هیچ قصدی نداره و شبیه آدماییه که به کسی احتیاج دارن تا آرومشون کنه! پس هیچ اعتراضی نکردم و آروم پرسیدم:

- چی شده؟

از من جدا شد و رفت تو هال. نشست رو مبل و سرشو گرفت تو دستاش. مثل اینکه اوضاع وخیم بود. دور آبی چشماشو سرخی گرفته بود. بازدمو محکم فرستادم بیرون و روبرش نشستم.

- نمیخواهی چیزی بگی؟ کم کم دارم نگران میشم!

چشمات اشکی بود. زیاد ندیده بودم آراین گریه کنه بخاطر همین قلبم ریخت. نکنه خبر بدی داره؟

- آراین تو رو خدا حرف بزن... واسه چی گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ ها؟

انگشتاشو کشید رو چشماشو دستشو گذاشت رو گلوش. با بغض گفت:

- نیکی دارم دیوونه میشم... من دیگه تحمل ندارم!

ضربان قلبم هر لحظه داشت تندتر میشد. روکش مبل و چنگ زدم و زمزمه کردم:

- حرف میزنی یا نه؟

غم چشمات انقدر سنگین بود که حس بدی تو بدنم جریان پیدا کرد. خیره شد تو چشمات و لب باز کرد... لب باز کرد و دنیا سرم آوار شد. نمیدونم چه حسی داشتم... گیج بودم؟ متعجب بودم؟ ناراحت بودم؟ داشتم میمردم؟ چم بود؟

خدایا اگه مردم پس چجوری دارم نفس میکشم؟! اگه زندهم پس چرا هیچی حس نمیکنم؟!

\*\*\*

خبر فوت مسعود صولت به سرعت همه جا پخش شد. خبر تصادف وحشتناکش پوزخند آورد رو لبم!

زنعمو ثریا و دخترات زار میزدن. بی هیچ حسی نگاهشون کردم. انقدر مراسم تشییع جنازه شلوغ بود که داشتم سردرد میگرفتم. نگاهم افتاد رو آراین. رنگش سفید سفید بود. مثل میت...! گریه نمیکرد فقط با نگاهی مبہوت به تابوت زل زده بود. فرزند عمیقا تو فکر بود و من نمیدونستم ذهنش مشغول چیه. نخواستتم بدونم! اصلا دلم میخواست هیچی نفهمم... کر باشم... کور باشم و لال!

خدایا حاضرم قسم بخورم حتی خودتم بنده هاتو نمیشناسی... چی خلق کردی خدا؟

جنازه رو گذاشتن تو قبر... صدای زنا بلندتر شد. یه صدای وحشتناکی داشت مغزمو منفجر میکرد. یه صدایی مثل صدای سوت قطار...!

پلکام سنگین بود... خوابم میومد... چقدر خستم!

چشمای خالیمو روی تک تک افراد حاضر چرخوندم. بعضیا گریه میکردن... بعضیا متأثر به شهره و شیوا که کم کم داشتن غش میکردن نگاه میکردن.

یعنی چند نفر میدونستن اونى که تو این قبر خوابیده عمو مسعود من نیست...؟؟!!!

صدای آرين باز تو سرم پیچید:

" نیکی بابام...بابام مسبب همه ی این بدبختیاست! بابام همونیه که داره وطن فروشی میکنه نیکی! دارم خفه میشم...حالم داره از خودم بهم میخوره که پسر اون آدمم! از خودم بدم میاد...نفرت دارم! گم و گور شده...نیست! دنبالش گشتم نبود. پس فردا تشییع جنازشه میفهمی؟ میخوان به جای اون یکی دیگه رو بکنن تو قبر!"  
خیره شدم تو صورت رنگ گچ شدش. مثل روح شده بود و همچنان به قبری نگاه میکرد که داشت از خاک پر میشد!

"نیکی اون کسی که جواب آزمایش دی ان ایو عوض کرده بود بابام بود میدونی چرا؟"

صدای خنده ی عصبی و جنون آمیزش که باز تو گوشم پیچید سردردمو بیشتر کرد!

"چون به زن داداشش چشم داشته...چون تو شبیه مامانت بودی...چون میخواست با متنفر کردن هرچه بیشتر بابات از مامانت اونو به دست بیاره ولی نتونست! چون نمیخواست عمومهران دوباره بره سمت زن سابقش که عشقش یه وقت از دستش بره!"

حرکت محتویات معدمو به سمت دهنم حس کردم. همه جا داشت میچرخید. یه لحظه تو پاهام خالی شد ولی لحظه آخر فرزاد زیر بازومو گرفت و از سقوطم جلوگیری کرد!

\*\*\*

لیوان آب قند و پس زدم و به سمت دستشویی هجوم بردم. برای بار هزارم عق زدم ولی معدم خالی خالی بود.

بی حال از دستشویی خارج شدم و دوباره خودمو رو تخت پرت کردم. فرزاد با ناراحتی نگاهم کرد.

فرزاد: رنگت زرد شده نیکی. پاشو بریم دکتر!

چشمامو بستم و جوابشو ندادم. وقتی دوباره صدام زد بی حال پلکامو باز کردم و آرام نالیدم:

- فرزاد میری بیرون؟ میخوام بخوابم!

عمیق و سنگین خیره شد تو چشمام. لباسو بهم فشرد و به هیچ حرفی از اتاق خارج شد. روتختیو گرفتم تو مشتم و به سقف زل زدم. به هیچی فکر نمیکردم. ذهنم خالی بود از هر چیزی.

عمو مسعود و دیدم جلوم. به وضوح! داشت میخندید...نه نمیخندید پوز خند میزد...با تمسخر!

بزاق دهنمو که طعم زهرمار میداد قورت دادم. یعنی دارم دیوونه میشم؟

\*\*\*

به املت بی رنگ رو روی جلوم خیره شدم. نگاهمو بالا کشیدم تا اینکه با فرزند چشم تو چشم شدم. صداشو صاف کرد و گفت:

- شرمندم دیگه بیشتر از این از دستم برنیومد!

لبخند کمرنگ و بی رمقی زدم و به زور یه لقمه قورت دادم. همزمان داشتم به این فکر میکردم که فرزند و مطلع کنم یا نه! وقتی یاد حرف آراین میفتادم که میگفت هیچکس نباید بفهمه منصرف میشدم. میگفت شاید جونشون تو خطر بیفته. موقعیم که پرسیدم چرا به من گفتی گفت:

"دیگه داشتم خفه میشدم نیکی. دلم میخواست به یکی بگم. اولین کسی که به ذهنم رسید تو بودی. هیچکی نمیفهمه بهت گفتم نگران نباش... فقط به شرطی حرفی به کسی حتی فرزند زنی. ممکنه بهش آسیبی برسه!"  
"پس الان کجاست؟ چیکارش کردن؟"

"آراین: چون آدم سرشناسی بود لو رفتن قضیه شاید باعث ایجاد اغتشاش میشد. بخاطر همین ترتیب یه مرگ صوری رو دادن. خدا رو شکر توسط کشور خودمون دستگیر شده"

چقد حالش بد بود! بهش حق میدادم. من هنوز تو شوک بودم. اونقدری که حال خودمو نمیفهمیدم وای به حال اون... ولی خیلی نگرانش بودم. میترسیدم بلایی سرش بیاد. اون چیز یو فهمیده بود که نباید میفهمید. مخصوصا اینکه عمو مسعودم معلوم نبود کجاست... تو کشور خودمونه یا نه؟ چه بلایی سرش اومده؟ شاید بعد از اینکه اطلاعاتشو از زیرزبونش کشیدن بی سر و صدا بکشنش و....!

چجوری دلش اومده بود اینکارا رو بکنه؟ چجوری دلش اومده بود این همه آدمو بدبخت کنه؟ مملکتشو... هم وطناشو بفروشه؟ به چه قیمتی؟ چجوری حاضر شده قلاده بندازه گردنشو بشه سگ آدمایی که نباید؟  
"چجوری این همه سال نفهمیدن رئیس باباته؟"

"آراین: هه کارشونو بلدن نترس. رئیس فقط یه نفر نیست. هر چند وقت یکبار شخص دیگه ای جایگزین میشه و رد پای آدم قبلو کامل پاک میکنه. اگه طرف کار بلد نباشه کشته میشه... اگر بلد باشه که مدت بیشتری فرمانروایی میکنه!"

چشمامو بستم و بهم فشار دادم. دست گرم فرزند و رو دستای یخ زدم حس کردم!

فرزند: نیکی چرا اینجوری شدی؟ فقط بخاطر مرگ عموته که به این حال افتادی؟ درحالیکه میدونم رابطه ی چندان خوبییم با همدیگه نداشتین؟

تو عمق چشمام ترس موج میزد. از اینکه فرزندم بفهمه و اتفاقی واسش بیفته. نه نباید میداشتم شک کنه... نباید اجازه میدادم بفهمه!

- من شوکه شدم...خب به هر حال عموم بود فرزند.درسته شاید با من رابطه ی صمیمی و درستی نداشت ولی خب مرگش یه کم برام غیرقابل باوره!  
سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت!  
تو دلم نالیدم:

- خدایا بلایی سر کسی نیاد...خواهش میکنم خودت همه رو حفظ کن!

\*\*

به مهران که تازه از ملاقات برگشته بود نگاهی انداختم.حالش چندان خوب به نظر نمیرسید.  
آهسته پرسیدم:

- چطور بود؟

نگاه خیره و متفکرشو دوخت به زمین و گفت:

- مثل همیشه سعی کرد خودشو امیدوار و خوشحال نشون بده!

لب هامو بهم فشردم و سرمو پایین انداختم.

مهران:واست و کیل گرفتم.

سرمو بلند کردم و گیج گفتم:

- وکیل؟

مهران:واسه طلاق!

دستی به پیشونیم کشیدم:

- اون قضیه فعلا منتفیه!

اخماشو کشید تو هم:

- چرا؟

خودمم نمیدونستم چرا...منگ بودم.احساس میکردم بین زمین و هوا معلقم.اصلا حتی واسه چند لحظه میرفتم تو شوک که من کییم؟ واسه چی دارم زندگی میکنم؟ یه نگاه به اتفاقات اطرافم میکردم و با خودم میگفتم آخرش که چی؟ این میزنه اونو میکشه...اون خیانت میکنه تا پول دربیاره...اون یکی دنبال قدرته! خب میخوان به چی برسند؟

کلافه بودم...اون احساس بدی که خیلی وقت پیش تو دلم خیمه زده بود هر لحظه داشت شدت میگرفت.این تیرگی و سیاه بختی هیچوقت از زندگی من پاک نمیشد.مثل اینکه من زاده شدم که تا ابد بدبختی بکشم!

مهران:نیکي؟

پلك زدم...اشكام ريخت:

- من احساس میکنم دارم دیوونه میشم!

هیچی نگفت و فقط مات نگاهم کرد!

- واسه چی دارم نفس میکشم؟ها؟

مبهوت گفتم:

- نیکی حالت خوبه؟

- نه!

نشست کنارم و منو کشید تو بغلش:

- چت شده باباجون؟

پیرهنشو چنگ زدم و با بغض نالیدم:

- من چرا به دنیا اومدم؟ چرا بین شماها به دنیا اومدم؟ چرا خدا به در مورد خانوادم بهم حق انتخاب نداد؟ من دلم به زندگی معمولی میخواد! خواسته ی زیادیه؟

جواب نداد.توقع نداشتم که جواب بده! انگار اونم مثل من تو شوک بود!

چشمم خورد به آئینه قدی روبروم که تصویرمو تو خودش جا داده بود.اون حس بد دوباره ته دلم به جوشش دراومد!

یه صدای میگفت که این بدبختیا فقط با یه اتفاق شوم تموم میشه!

\*\*\*

دلم شور آرینو میزد.برای بار هزارم باهاس تماس گرفتم ولی جواب نداد.آبرای سیاه رو شهر سایه انداخته بودن.ترس باز از تو قلبم خودشو بالا کشید و چسبید بیخ گلوم!

با لرزیدن گوشی تو دستم بی اختیار تو جام تکون شدیدی خوردم.به شماره زل زدم.چقدر عجیب بود!

- بله؟

با شنیدن صدای مامان مضطرب مامان حس از تنم پر زد:

- الو نیکی؟

- چی شده؟

مامان: نیکی گوش کن ببین چی میگم... زنگ بزن به آرین بهش بگو سوار ماشینش به هیچ وجه نشه. تو ماشینش بمب کار گذاشتن. سریع تماس بگیر باهاش!  
ناخود آگاه نشستم کف سالن و زمزمه کردم:

- بمب؟

مامان: نیکی وقتو تلف نکن جونش تو خطره!

ناخونامو تو گوشت پام فرو کردم:

- جواب نمیده... همین الان صدبار بهش زنگ زدم!

مامان: خیلی خب گوش کن... سریع خودتو برسون به چهارراه.....

- چرا اونجا؟

صداش کلافه بود و میلرزید:

- نمیدونم فقط میدونم آرین چیزو فهمیده که نباید میفهمیده! برو بهش بگو تا دیر نشده از ماشینش پیاده شه!

سریع تماسو قطع کردم و هجوم بردم سمت اتاقم. انقدر هول شده بودم که اصلا به ذهنم نرسید پرسم این اطلاعاتو از کجا میاره؟ اصلا مگه مکالماتش کنترل نمیشه؟

هر چیزی که دم دستم رسید تن کردم و رفتم سمت پارکینگ. سریع سوار شدم و با سرعت بالایی راه افتادم. تو دلم خدا رو صدا زدم:

- خدایا ازت خواهش میکنم خدایا طوریش نشه. تحمل یه اتفاق دیگه رو ندارم. نکن اینکارو!

ولی یه حس مزاحمی میگفت التماسات بی فایدهست!

زدم زیر گریه و سرعتمو بیشتر کردم. نزدیک شده بودم ولی ترافیکی که به صورت غیر عادی شدید بود جلومو گرفت. به ساعت نگاه کردم. زمان داشت از دست میرفت. سیل عظیم ماشین های جلوممم قصد نداشتن حرکتی کنن. از آیینه نگاهی به عقب انداختم. راه کاملا بسته شده بود. چرا؟



دیگه طاقت نیوردم و از ماشین پیاده شدم. شروع کردم به دویدن و همزمان اشک میریختم. گوشیم تو جیبم بود که شروع کرد به زنگ خوردن. با عجله درش آوردم و با دیدن شماره ی آراین جواب دادم:

- الو آراین کجایی؟ آراین از ماشینت پیاده شو میخوان بکشنت. تو ماشینت بمب گذاشتن... خواهش میکنم سریع پیاده شو!

ته صدای آرومش غم حس میشد:

- صبر کن نیکی بذار حرف بزنم. نمیتونم پیاده شم. ماشینو دستکاری کردن کمر بندم باز نمیشه. دیگه واسه فرار دیر شده نیکی وقت ندارم. بذار حالا که دیگه آخر خطم یه چیز یو بهت بگم!

همچنان داشتم میدویدم. زار زدم:

- آراین خواهش میکنم یه کاری بکن... یه جوری بازش کن ببرش... نمیدونم یه کاری کن آراین پیاده شو!

توجهی به التماسام نکرد. صداش بغض داشت ولی بازم مقتدر بود:

- نیکی تا الان بهت نگفتم ولی الان میخوام اعتراف کنم... هیچ وقت هیچکسو به اندازه تو دوست نداشتم نیکی... هیچوقت!

میون هق هق هام اسمشو صدا زدم:

- آراین....

رسیده بودم به چهارراه و دنبال ماشین آراین میگشتم که با شنیدن صدای انفجار مهیبی سرجام خشک شدم. نفسم تو سینه حبس شد. به آزرای مشکی رنگی که داشت میون شعله های آتیش میسخت خیره شدم... بدون پلک زدن!

صداهای اطرافم داشت زیاد میشد. مردم با حیرت داشتن به این صحنه نگاه میکردن. جمعیتی دور ماشینو گرفته بود. یکی داد میزد:

- زنگ بزنین آتش نشانی!

هرچقدر سعی میکردم نفس بکشم هیچ اکسیژنی وارد ریه هام نمیشد. چشم از اون ماشینی که حالا دیگه مطمئن بودم چیزی از سرنشینش باقی نمونه نمیگرفتم. خواستم پاهامو تکون بدمو به سمت ماشینش برم ولی تکون نمیخوردن. فلج شده بودم؟

سرمو رو به آسمونی که سیاه شده بود بلند کردم. آسمون داشت میومد پایین یا من داشتم میرفتم بالا؟ تلو تلو خوردم. چشمام تار میدید. دستی روی بازوم نشست و بعد صدای زنونه ای به گوشم خورد که میگفت:

- خانوم حالتون خوبه؟

زانو هام کمی تا شد. آرین مُرده؟!

نشستم رو زمین. سرم گیج رفت... چشمام نیمه باز بود. آرین مُرده؟

دیگه نتونستم... به پهلو افتادم زمین و آخرین تصویری که مغزم دریافت کرد ماشین پلیس و آمبولانس بود!

\*\*

دیگه دیره واسه موندن ، دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم

دستامه ، که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی ، دارم میرم خدا حافظ

شده این

قصه تقدیرم ، چه دلگیرم خدا حافظ

دیگه دیره واسه موندن ، دارم از پیش تو

میرم

جدایی سهم دستامه ، که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی ، دارم میرم

خدا حافظ

شده این قصه تقدیرم ، چه دلگیرم خدا حافظ

دیگه دیره دارم میرم ، چه

قدر این لحظه هاسخته

جدایی از تو کابوسه ، شبیه مرگ بی وقته

دارم تو ساحل

چشمات ، دیگه آهسته گم میشم



از سرهنگ دور شد و داخل ماشینش نشست. به فرمان ماشینش که داشت زیر مشتانش له میشد نگاه کرد. لایه ای از اشک دیدش را تار کرد. قطره ای از گوشه ی چشمش سر خورد. تلاش کرد بغضش را فرو دهد اما نمیشد. تصویر آرین و تمام لحظاتی که با او گذرانده بود از جلوی چشمانش کنار نمیرفت.

دستش را روی سینه ی دردناکش گذاشت و زمزمه کرد:

- حیف بودی واسه زبر خاک رفتن رفیق... خیلی حیف بودی!

\*\*\*

- خیلی حالش بده فرزاد... امروز میخواست خودشو بکشه! نگرانشم!

با غم نگاهم کرد و آهی کشید. چند لحظه جفتمون سکوت کرده بودیم و تنها صدایی که شنیده میشد صدای فین فین کردن من بود. تصویر ماشین سوختش و اون جمله ای که لحظه ی آخر بهم گفته بود رهام نمیکرد. آرین خیلی جوون بود... آخه چرا اون؟

فرزاد دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت:

- میخوای چند روز بریم مشهد؟ یلدا رو هم با خودمون ببریم. هان؟ نظرت چیه؟

مشهد؟ آخرین باری که رفتم کی بود؟ تصور حرم امام رضا و آرامشی که داشت دلمو لرزونند. چه پیشنهاد خوبی!

با چشمای سرخ و اشکیم نگاهش کردم و پلکامو به نشونه ی مثبت رو هم گذاشتم. لبخند تلخی به روم پاشید.

لب خشک شدمو تر کردم و آرامم گفتم:

- ولی اگه یلدا نیاد چی؟ اصلا دیوونه شده. هروقت میبینمش دلم آتیش میگیره. درسته خیلی بهم بد کرد ولی خب به هر حال یه جوورایی خواهرمه. به حرمت اون خاطرات خوبی هم که با هم داشتیم نباید پشتشو خالی کنم. از اون گذشته خودشم خیلی پشیمون بود!

سرشو تگون داد:

- میدونم... یه جووری راضیش میکنیم. شاید اونم به این سفر نیاز داشته باشه!

- چرا آرین و اونجووری کشتن؟ میتونستن بی سر و صدا اینکار و بکنن!

سرشو انداخت پایین و زیر لبی گفت:

- نمیدونم... فقط میدونم میخواستن با اینکار قدر تشونو به رخ بکشن و ترس بندازن تو دل ما!

نگاهمو ازش دزدیم و گفتم:

- یعنی آرین چیزی میدونسته؟

شونشو انداخت بالا و با صدای ضعیفی گفت:

- شاید!

یادم افتاد به آخرین ملاقاتم با مامان. وقتی ازش پرسیدم اون اطلاعاتو از کجا میدونه با لبخند گفت:

"بالاخره بعد از این همه سال تونستم یه جاهایی یه نفوذی داشته باشم"

\*\*\*

- یلدا؟ عزیزم یه لحظه به من گوش میدی؟

سرشو چرخوند و با چشمای سرخ و خالی از حسش خیره شد تو چشمام. صورتش سرد و یخی بود... اونقدر که یه لحظه تنم لرزید.

نفسمو بریده بریده بیرون دادم و گفتم:

- من و فرزاد میخوایم چند روزی بریم مشهد... با ما میای؟ اونجا آرومت میکنه. خالی میشی!

هیچی نگفت و همونجوری خیره نگاهم کرد. آب دهنمو قورت دادم و دست سردشو تو دستم گرفتم:

- چرا حرف نمیزنی؟

ناگهانی دستاشو باز کرد و خودشو تو بغلم جا داد. لبام از شدت بغض لرزید.

- میای؟

به کمرم چنگ زد و با صدای خشدارگی گفت:

- میام!

لبخندی زدم و از خودم جداش کردم. نگاهمو رو تک تک اعضای بی نقص صورتش چرخوندم و زمزمه کردم:

- پس بیا چمدونتو ببندیم آبجی!

چندوقت بود آبجی صداش نکرده بودم؟ خودشم انگار فهمید که زل زد تو چشمام و تکرار کرد:

- آبجی!

بعد از اینکه لباساشو تو چمدون جا دادم خواستم زیشم ببندم که دستشو گذاشت رو دستم. سوالی نگاهش کردم. عکس آرین و برداشت و گذاشت داخل چمدون. چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

گوشیمو برداشتم و با فرزند تماس گرفتم:

- الو فرزند؟

فرزند: جانم؟ راضی کردی؟

رو صندلی حیاط خونه ی عمه نشستم و گفتم:

- اصلا نیازی به راضی کردن نداشت. بدون مخالفت گفت بریم!

فرزند: خب چه بهتر... مطمئن باش بیاد اونجا برات خیلی خوبه!

- اوهوم میدونم. بلیط واسه کیه؟

فرزند: فردا ساعت ۱۰ صبح.

- خیلی خب... پس منم برم آماده شم... ممنون!

لبخندشو از پشت گوشی حس کردم:

- وظیفست خانوم!

\*\*\*

به کبوترای حرم چشم دوختم و لبخند زدم. روز آخر بود... به چهارروز گذشته فکر کردم و لبخند عمیق تر شدم!

انقدر این چهار روز خوب و بی نظیر بود که مطمئنم هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه. سه تامون آروم بودیم... من و

فرزند و یلدا! حال و هوای سه تامون با همیشه فرق داشت! اصلا گفتمی نبود... قابل وصف نبود!

فرزند داخل حرم بود. یلدا بغلم ایستاده بود و زل زده بود به یه نقطه. چشمش آماده ی بارش بود. با صدای مرتعشی

اسمو به زبون آورد:

- نیکی؟

- جانم؟

چشم دوخت به آسمونی که داشت مشکی میشد و نفسشو بیرون فرستاد:

- الان دیگه میدونه که چقدر دوستش داشتیم؟

با نگاهم قطره اشک شفافیه که توش هزاران درد بود و از گوشه ی چشمش افتاد دنبال کردم!

- میدونه!

هق زد:

- میدونه حاضر بودم بمیرم ولی نبینم یه خار تو پاش رفته؟

به دستش چنگ زدم...نگاهم همچنان رو قطره های اشکی بود که با هم مسابقه ی دو گذاشته بودن:

- میدونه!

دستشو رو صورت خیسش کشید و گفت:

- نیکی...قدر بودن فرزند و بدون...تا وقتی هست ازش دوری نکن.حیفه اون باشه...تو باشی...عشق باشه ولی  
نخواهی سمتش بری و روزای قشنگی و که میتونین از این به بعد با هم بسازین و از دست بدین! سخت بگیر و  
زندگی کن...!

کفشاشو در آورد و رفت داخل حرم.همزمان فرزند اومد سمتم.چشماش رو چشمای اشکیم ثابت موند.دستمو تو  
دست گرمش گرفت:

- خوبی؟

خندم با اشکام قاطی شد:

- خیلی!

نگران نشد...فهمید این حالم بخاطر ناراحتی نیست!

با شستش پشت دستمو نوازش کرد و گفت:

- نیکی؟

- بله؟

مکت کرد...مردد بود.

- بگو فرزند!

سرشو انداخت پایین و آهسته گفت:

- دیگه نمیخوام اجبار بالای سرت باشه.اگه خواستی با وجود اینکه میدونم داغون میشم ولی بخاطر خودت  
طلاق میدم.اگر نه که رو تخم چشمم جا داری!

چشمامو ازش نگرفتم.قلبم تند میزد...!

فرزند:جوابمو الان ازت میخوام نیکی...باهام میمونی؟

حرفای یلدا تو سرم زنگ زد. قلبم محکم تر کوبید. چقدر حس عجیبی داشتم... میخواستم هم بخندم هم های های گریه کنم! خدا یا یه نشونه ازت میخوام... یه چیزی که بهم ثابت کنه توام راضی هستی! همزمان دوتا دختر از کنارم رد شدن. یکیشون به اون یکی گفت:

- عزیز من به حرف قلبت گوش کن....

بقیه صحبتاشونو نفهمیدم. این نشونه بود یعنی؟ نمیدونم! فرزاد همچنان منتظر نگاهم میکرد. چشمامو بستم و به اعماق دلم رجوع کردم. میگفت قبول کن!

چشمامو که باز کردم صدای اذان تو صحن پیچید.

لبخندم از ته دل و واقعی بود:

- میمونم!

لبخند اونم همینطور:

- دوستت دارم... صادقانه!

یلدا اومد کنارم... نماز و خوندم و تصمیم گرفتیم بریم هتل تا وسایلمونو جمع کنیم. سه ساعت دیگه پرواز داشتیم.

داشتیم از حرم خارج میشدیم. لحظه ی آخر برگشتم و به گنبد طلایی رنگ چشم دوختم. همه ی وجودم لبریز بود از همون حس قشنگ و عجیب!

- دوستت دارم خدا!

سرمو بلند کردم رو به آسمون... دوتا چشم آبی داشتن بهم لبخند میزدن!!!

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1226554.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید